



بنام آنکه هستی نام از او یافت  
فلک جنبش زمین آرام از او یافت



سید محمد نادر «خُرم»

## بیشگفتار

هر چند گاه و بیگاہ روح آن دختر معصوم و مظلوم مانند کبوتری با بال های سپید گونه اش بالای سر من پرواز میکرد و قلب مرا می فشرد و لی گرفتار ها و مصروفیت های اداری و سیاسی و همچنان دوران حبس و زندان و زمان هجرت و جهاد و بعداً آوان جنگ های کابل فرصت هر گونه اندیشه و تفکر و مجال نوشتن را از من سلب کرده بود.

کنونکه در کشور ناروی بحیث پناهنده سیاسی بسر می برم خاطرة دختر زرگر توأم با مظلومیت و محرومیت های دوام دار و رنج های بی پایان زنان و خاصتاً زنان مظلوم و محروم و طنم که تا هنوز شلاق ها و شکنجه های روحی و جسمی را با شدید ترین وضع و فجعتترین حالتی تا سرحد مغز استخوان احساس میکنند مرا واداشت تا این اثر غم انگیز را برشته تحریر در آورده و بدست نشر بسپارم.

در کشور عزیزم افغانستان که ظلم و ستم و سراسر جبر و بی عدالتی در مورد زنان دست بدست عرف و عادات شوم و مزخرف قبیلہ وی و اجتماعی داده و بیداد میکند بسی واقعات و جنایات دل خراشتر و بزرگتر ازین داستان بوقوع پیوسته که ذکر هر صحنه از صحنه های آن غم انگیز تر و دل خراشتر و آموزنده تر است که متأسفانه تا امروز از نظر قلم بدستان و نویسنده گان مکتوم و پوشیده مانده و بازتاب نیافته است.

داستان دختر زرگر بازگو کننده یکی از صد ها جنایات مانند آن است که در درازایی زمان و بستر تاریخ، زنان افغانستان بار این همه مصائب و آلام را بدوش ضعیف و ناتوان خود حمل کرده اند، سوخته اند و خاکستر شده اند.

هزاران دوشیزه جوان با داشتن بسی امید ها و آرزو ها خلاف میل و آرزوی شان در مقابل ولور<sup>1</sup> و تویانه بزور و فشار و جبر و اکرا بفروش رسیده اند و تا پایان عمر شمع گونه سوخته اند و نابود شده اند.

<sup>1</sup> ولور کلمه پشتو پول تویانه

در دنیائی که ما بسر می بریم در طول زمان تا آنجایی که در حافظه تاریخ ثبت شده و در داستان های فلکلور با زتاب و تبلور یافته است ظلم و تعدی و ناروا های بسیار و بی شماری در حق زن آری در حق زن این موجود محروم و مظلوم اجتماع صورت گرفته که ذکر هر صحنه و هر واقعه آن مو را بر اندام آدمی راست میکند.

هان: همین زن است که در مصر قدیم زنده بدریای نیل می افتد و عروس نیل می شود و همین زن است که بنا بر عرف پوچ و مزخرف قبیلله وی در زیر ریگ های گرم و سوزان عربستان زنده بگور میگردد و همین زن است که در هندوستان و حتی تا امروز هم در ایالت راجستان با جسد بی جان مرد (شوهرش) زنده زنده می سوزد و خاکستر می شود.

آیا مگر همه بلا و مصیبت برای زنان آفریده شده است؟ در دوران 25 سال جنگ و مصیبت در افغانستان چه بلا ها و مصائب بی شماری نبود که بالای زنان افغانستان نیامد.

آری: گل های امیال و آرزو های هزاران زن بدست گروه خلق و پرچم و سلاح بدستان پرپر شد و توسط تند بادهای حوادث شوم و فلاکت بار نیست و نابود گردید. آیا چه انگیزهء وجود داشت که بیست تن از دختران جوان در کمپ گازرگاه در ولایت هرات خود را به آتش کشیدند؟

و آیا چه مجبئهء وجود دارد که در تاجکستان تعداد کثیری از زنان خود را آتش زده و نابود کردند اند؟

هر بلای کز آسمان آید  
گر چه بر دیگران قضا باشد<sup>1</sup>  
بر زمین نارسیده میگوید  
خانه انوری کجا باشد  
آخر چرا، مگر زن برای کشتن، سوزاندن، فروختن و صد  
ها زجر و آزار دیگری آفریده شده است؟  
و یا خداوند زن را بخاطر تنهایی آدم آفرید تا باری  
با دیدن آن رنج های تنهایی و غم درونی اش فروکش  
نموده و زایل شود.

<sup>1</sup> شعر انوری ابیوردی

مگر نمیگویند: در خانه ئیکه زن (دختر) تولد شود نور خدا می بارد و مگر نگفته اند که در تولد پسر يك ملك و در تولد دختر هفت ملك از آسمان فرود می آید پس زن موجود پاك و دوست داشتنی است.

هان: زندگی من به سه نسبت مرهون زن است. مادرم که مرا با تحمل رنج ها و مشقات بسیار و دشوار به دنیا آورده و بزرگ نموده، خواهرم که با اندکترین رنج من رنجور و با کوچکترین غم و اندوه من غمگین گردیده و همسرم که با تبسم های نمکین خود رنج های درونی مرا کاسته و با محبت های شیرین خود زندگی مرا سر و سامان بخشیده است.

پس سلام بر زن و هزاران سلام بر نخستین زنیکه در اولین صبحگاه هان زندگی به دنیا آمد و آدم را از رنج تنهائی نجات بخشید و باز هم سلام بر زن و هزاران سلام بر تمام زن های جهان.

سید محمد نادر «خُرم»

سابق وزیر در دولت اسلامی افغانستان

ناروی: شهر زیبای لیله ستروم

مورخ 17 می 2004 میلادی

## دختر زرگر

### غم انگیز ترین داستان مظلومیت زن

سال 1348 و زمان صدارت اعتمادی بود، که این حادثه غم انگیز و جان گذاز بوقوع پیوست.

آری: زمان صدارت نور احمد (اعتمادی) شخصیکه توسط سردار محمد داود را با تیبانی گروهی خلق و پرچم تضعیف و در پرتگاه سقوط و نیستی کشانید.

هان: اعتمادی کسیکه به تحریک سردار محمد داود حکومت دوکتور محمد یوسف و شهید میوندوال را که بحق گام های مثبتی بطرف دیموکراسی و رفاه جامعه گذاشته بود ند سبوتاژ و بذرایع و طرق مختلف در تضعیف، نابودی و ناکامی آن ها رول های مختلفی را بازی نمود و بدین ترتیب از پاس شدن قانون احزاب و قانون مطبوعات جلوگیری بعمل آورد.

در آن هنگام زمزمه های دیموکراسی نوای خوش آیندی بود که گاهی گوش ها را نوازش میداد و کام جان را شیرین می نمود ولی این آرزو با توطئه و دسایس محمد داود و اعتمادی هرگز به تحقق نپیوست و در منصفه تطبیق قرار نگرفت.

حکومت اعتمادی. یعنی دوران فساد اداری و رشوه ستانی و خود سری عمال دولت در همه امور اداری و شئون اجتماعی، و در همین دوره و مقطع زمان است که قهرمان داستان ما مورد تجاوز، شتم، آزار و ستم های گوناگون قرار گرفته و آواز ضعیف آن در چهار دیوار محبس زنانه ولایت کندز برای همیشه خاموش میگردد.

این هم شما و این هم داستان دختر زرگر، یقیناً با مطالعه این داستان قلب حساس و رقیق شما بشور آمده و قطره اشکی از چشمان شما بر صفحه این اثر خواهد چکید و بر مظلومیت زن، این موجود ضعیف و لطیف، محروم و کم توان اجتماع که در درازای زمان و تاریخ مملو از حوادث شوم و المناکش رنج فراوان برده و

بار مصیبت بزرگ را بر دوش خسته و ناتوان خویش حمل کرده است، ترحم خواهید نمود.

داستان ما از سرزمین خان آباد آغاز میگردد:  
آری: خان آباد، یکی از پر نفوس ترین و حاصل خیز ترین منطقه ولایت قطغن د یروز و کندز (کهن دژ) امروز.

هان: خان آباد، خان آبادیکه بگدام افغانستان شهرت داشت واقعاً خان آباد گدام افغانستان بود و روزانه بدون مبالغه به صد ها عراده موتر گندم، برنج، ماش، جو، جوار، لوبیا، و نخود و غیره از مندوی خان آباد بار گردیده جانب کابل و سایر ولایت افغانستان و حتی پاکستان حرکت مینمود.

بطرف شمال غرب شهر خان آباد ناحیه است که بنام گذر چاریکاری ها شهرت دارد.

در آن منطقه زرگری زندگی میکرد که خانه آن مقابل مسجد چاریکاری ها و متصل خانه وکیل انور (وکیل اصناف) بزاز قرار داشت.

مردم آن ناحیه شاید هنوز هم بخاطر داشته باشند که روزگاری دختر زیبا، بلند قامت و سفید چهره با چشمان زیبا و آهو مانندش همه روزه با لباس سیاه و چادر سفید سحر گاه از خانه جانب مکتب میرفت و هنگام ظهر بخانه بر میگشت.

اسمش فرشته بود. واقعاً اسم با مسمایی داشت، همچنانکه اسمش فرشته بود کرکتر، اخلاق، آداب و راه رفتنش به اسم وی توافق و تطابق کامل داشت. اسم پدرش نور محمد و پیشه اش زرگری بود.

## سوابق نور محمد زرگر

پدر و اجداد نور زرگر از سال ها پیش در شور بازار کابل زندگی مینمودند.

هان: شوربازار، شور بازاریکه روزگاری مرکز روحانیت و محل خانقاي عارفان با کرامت بود.

آری: از آن مکان مقدس صدای ذکر حق بگوش میرسید و آخرین ژرفنای قلب آدمی را منور و روشن مینمود.

نور زرگر در همان جا دنیا آمد و بزرگ شد، نور زمانیکه پا به سن شش سالگی گذاشت پدرش صوفی جان محمد او را بمکتب فرستاد و موقعیکه نور سیزده ساله شد بنابر مشکلات زندگی نتوانست بیش از این بدرس های خود ادامه دهد و لذا پدرش او را نزد خلیفه اسمعیل زرگر بشاگردی فرستاد.

صوفی جان محمد پدر نور اهل سلوک و طریقت بود و نور شب های جمعه با پدرش به خانقا میرفت و بذکر و ثنای خداوند (ج) مشغول میشد و در همانجا بود که نور به تصوف گرائید و صوفی شد.

نور سال ها نزد استاد اسمعیل به شغل زرگری ادامه داد و بعد از مدتی خود استاد پخته کاری گردید.

زمانیکه نور پا به سن سی سالگی گذاشت، پدر و مادرش داعی اجل را لبیک گفتند.

مرگ پدر و مادر او را نهایت غمگین و افسرده گردانید.

بعد از آن تاریخ کابل با همه زیبایی هایش و با آن آسمان نیدگون و فضای روح بخشش دیگر در نظر نور زرگر لطف و کیفیتی نداشت و شهر زیبای کابل در نظرش کم رنگ و غم انگیز جلوه می نمود.

او شامگاهان که بخانه برمیگشت، اشتوب تیل خاکی را روشن مینمود و به پختن غذای ساده آغاز می کرد.

خوراک شبانه وی را اکثراً بورانی کدو با چکه و یا اشکنه و یا هم بعضی اوقات صرفاً نان و ماست تشکیل می داد.

نور زمانیکه غذا را بالای دسترخوان میگذاشت مشاهده میکرد که جایگاه پدر و مادرش خالی است و لذا به یاد آوانی می افتاد که آن دو موجود عزیزش در کنار دسترخوان نشسته با او غذا صرف مینمودند و لذا اشک

در چشمانش حلقه می بست و راه گلونش بسته میشد رفته رفته خانه در نظر نور زرگر بزدان مبدل شد و هر لحظه مرغ روحش از آن مکان میل پرواز داشت تا از آن حالت تنهایی و فضایی غم انگیز نجات یافته و بگوشه دیگری و سرزمین دیگر پنا برده و نفسی براحث بکشد. لاجرم خانه و سامان و لوازم آن را بفروش رسانید و حصه سکینه خواهرش را که خانم باشی فیض محمد یکی از کارگران دستگاه فلزکاری فابریکه جنگلک بود پرداخت و خود رهسپار مزار شریف گردید.

نور گاهی با پدرش در هنگام میل گل سرخ بمنظور زیارت شاه ولایت ماب بمزار شریف می رفت و او در شهر مزار و قریه های اطراف آن بلد بود.

نور بعد از تجسس این طرف و آن طرف سر انجام در بندر شادیان مزار شریف دکانی بدست آورد و به کسب و کار خویش آغاز نمود.

نور شخص با خدا و درست کاری بود، از حرام خوری بدش می آمد و فقط با پول دست مزد خویش امرار حیات مینمود.

سال های یکی پی دیگر سپری میگردید و نور زرگر سال بسال مسنتر میشد و عالم تنهایی او را رنج میداد و او با یک مشت پول حلال که از راه کسب و کار زرگری بدست آورده بود، در فکر گرفتن زن و خانه گردید و تصمیم گرفت تا ازدواج نماید.

بالاخره او با وساطت یکی از دوستان هم طریقتش با دختر مولوی عبدالله فرغانچی ازدواج نمود.

بعد از گذشت مدت یکسال مولوی عبدالله و خانواده اش به ترکیه هجرت نمودند و نور و خانمش تنها ماند.

زن و شوهر از زندگی خویش راضی و خشنود بودند آن ها در مزار شریف چهار اولاد بدنیا آوردند ولی یکی پی دیگری جهان فانی را پدرود گفتند و داغ ناسوری بر جگر پدر و مادر گذاشتند. مرگ اطفال در روحیه پدر و مادر تاثیر ناگوار بجا گذاشت و شهر مزار در نگاه اوشان سیاه و تار گردید.

نور زرگر مال و متاع که داشت همه را بفروش رسانید و با خانم خود بصوب خان آباد حرکت نمود و خانه کرایه گرفته و در آنجا بزندگانی نوین خویش آغاز نمود او دوکانی بدست آورد و به شغل زرگری سرگرم

گردید و بعد از مدتی خانه ای آبرومندی بمیل خود در گذر چاریکاری ها مقابل مسجد آنجا خریداری نمود و بمنزل شخصی خویش نقل مکان نمود.

قدم خانه بالای شان نیک و مبارک افتاد، خانم نور حامله گردید و فرزندی بدنی آورد که اسمش را تواب گذاشتند.

زمانیکه تواب دو ساله شد طفل دوم شان بدنی آمد و وی را فرشته نام نهادند.

بعد از آن زمان زن و شوهر کدام رنج و اندوه نداشتند و بلکه شبانه روز پر از خوشی و سعادت را دنبال میکردند.

نور زرگر همه روزه بدکان میرفت و بکار زرگری مشغول میگردد، او بر علاوه نقره کاری به ساختن زیورات قشنگ طلا نیز مهارت و دستری کامل داشت.

نور آدم راست کار و صادق بود، در کارش غل و غش مشاهده نمیشد او شخص صوفی مشرب و نورانی بود، گاهی که در دکانش می نشست صحبت از اولیای خدا میکرد و از تقوی و پرهیزگاری سخن میگفت و گاهی در میان لبان خود اشعار حضرت حافظ و حضرت مولانا را زمزمه میکرد.

زمانیکه پارچه طلایی را جهت ذوب کردن در کوره زرگری میگذاشت این شعر حضرت مولانا را با آواز دل نشین و آهنگ خاصی زمزمه نموده و میگفت و طن دار گوش کن مولانا چه زیبا سروده ای دارد.

دوستی زر بلای آتش است زر خالص در دل آتش خوش است وطن دار ببین طلا در دل آتش چه جلا و زیبائی خاصی دارد و بعد به انگشتری کلکش اشاره نموده و میگفت تماشا کن طلا بیرون از آتش چه رنگی و در دل آتش چه جلا و زیبائی و شعاع تابناکی دارد.

دوستان و اولیای خدا (ج) هم در معرض آزمون و ابتلای خداوندی قرار گرفته و در آتش مصائب و رنج های گوناگون مانند همین پارچه فلز می سوزند و مشتعل می شوند و آنگاه نور و جلایی جمال شان از زمین بطرف آسمان ها صعود می نماید.

آری: وطن دار هیچ چیز مفت و آسان بدست نمی آید. آیا میدانی که دوستان خدا از همه بدشتر رنج می برند و مصائب بی شماری را متحمل می شوند؟ صحبت های

نور زرگر خیلی ها شیرین و دل چسب بود و انسان دلش می خواست ساعت ها نزد وی نشسته و به سخنان او گوش فرا نهد.

### بلای حسن و ملاحه

فرشته زمانیکه بزرگ شد و پا بسن بلوغ گذاشت آوازه حسن جمال، ملاحه و زیبایی او همه جاه را فرا گرفت هر کس از حسن، اخلاق و زیبایی او سخن میگفت و توصیف مینمود.

آری: او فرشته بود، فقط فرشته، فرشته زیبای خدا، حسن و جمالش اخلاق و آدابش درست شبیه یک فرشته آسمانی بود.

صد ها جوان دل در گرو عشق او داده بودند و همه روزه خواستگار های زیاد و متعددی بخانه پدر او رفت و آمد داشتند ولی فرشته به فرا گرفتن درس و تحصیل بیشتر علاقه داشت و طایر روح بلند پروازش در آسمان پوهنتون کابل و اخذ درجه علمی و پوشیدن لباس سفید دکتری بال و پر میزد و لذا تن به ازدواج تمیدداد ولی واه حسرتا و هزاران افسوس که چه غنچه آرزو های ناشگفته با دستان پلید انسان های هوس باز از گلبن جدا گردیده و توسط طوفان حوادث پریر و نابود میگردد.

هان: هر کجا که حسن است بلا و مصیبت هم در کمین اوست.

بلاي حسن و زیبایی یکی از بدترین آفت ها و بلاي جان انسان هاست. هیچ مصیبت و آفتی خطرناکتر و مدهشتر از بلاي زیبایی نیست همین زیبایی است که بلا و مصیبت را بدنبال خود می کشاند و همین حسن و جمال است که آفت خلق میکند و بدبختی بار می آورد.

آری: بلاي زیبایی بلاي درمان ناپذیر است.

همین رنگ و بوی گل است که از گلبن جدایش میکنند و بعد پرپرش نموده و بدورش می اندازند.

هان: خار و گل از یک تبارند، چرا گل را می شکنند و از خار فرار میکنند.

این است فرجام حسن و این است بلا و آفت زیبایی!

آري: گل رنگ دارد، بو دارد و زیبایی دارد، رنگ گل دشمن گل و زیبایی گل بلای جان گل است.  
 آهو چشمان قشنگ و نافه خوشبو دارد و ناگفته پیداست که سیاد در کمین اوست.  
 بلبل نغمه روح انگیز می سراید و از همین سبب است که در قفس جان می سپارد.  
 پوست روباه هم دشمن جان اوست و به شغال کسی کاری ندارد.

در مسلخ عشق جز نیکو را نشکند      روباه صفتان زشت خورا

نکشد

گر عاشق صادقی ز مردن مهراست      مردار بود هر آنچه او

را نکشند

قشنگی، زیبایی، رنگ و بو، راستی و راست اندیشی همه و همه آفت جان است.

در محابس از ده ها جنایت کار اگر یکی مدار اویخته شود ولی از ده ها دانشمند و سیاست مدار اگر یکی جان سلامت برده دیگران یا بچوبه دار اویخته می شوند و یا در سلول های سرد و نمناک زندان جان می سپارند سخن از زیبایی است و زیبایی در هر آنچه باشد دشمن بسیار دارد.

فرشته واقعاً زیبا و دلربا بود، چشمان چون نرگس شهلای و جذابش دل از دلخانه می ربود و تیر مژگان سیاه اش آخرین ژرفنای قلب آدمی را می شکافت.

آري: فرشته زیبا بود، خصوصاً موقعی که تبسم نمکین دور لبان قرمزش نقش می بست و دندان های سپید گونه اش همچون صدف نمایان میشد حسن و زیبایی خدا داد او را دو چندان می ساخت که هر بیننده در مقابل او مات و مبهوت میگردد و چنان از خود میرفت که ساعت ها خویشتن را فراموش میکرد.

او در آن روز ها پا به هفدهمین بهار زندگی گذاشته و شاگرد صنف یازدهم الف لیسه نسوان خان آباد بود. فرشته همچنانکه در زیبایی کم نظیر بود، در تربیه، اخلاق و درس خود نیز شاگرد ممتاز و اول صنف خودش بود.

زمانیکه او پنج ساله بود پدر علم دوست و صوفي مشربش وی را نزد ملاي مسجد چاریکاری ها جهت آموختن قرآن کریم فرستاد و خود نیز هر شامگاهی که از دوکان بخانه برمیگشت از سبق دخترش بازرسی نموده و او را در آموختن قاعده بغدادی یاری و مساعدت مینمود.

توجه پدر و علاقه و استعداد دختر چنان دست بدست هم دادند که فرشته بعد از مدت یکسال قرآن را بصورت درست و روان قرائت مینمود زمانیکه فرشته پا به سن شش سالگی گذاشت شامل مکتب رسمی گردید و او دیگر در آموختن دروس مکتب خویش هیچگونه مشکلی احساس نمیکرد تا اینکه دوره ابتدایی را با امتیاز اول به پایان رسانید و شامل لیسه نسوان خان آباد گردید و با لیاقت و استعداد فطری که داشت دوره متوسطه را با گرفتن نمرات عالی پشت سر گذاشت و شامل صنف دهم گردید و در همان سالیکه این فتنه و مصیبت آغاز گردید او اول نمره صنف یازدهم الف لیسه نسوان خان آباد بود.

فرشته خواستگاران زیادی داشت و روزی نبود که یکی دو خواستگار دروازه نور زرگر را دق الباب نکند و اسباب مزاحمت او شان را فراهم ننماید ولی مادر فرشته و همچنان خود نور زرگر احترامانه از خواستگاران معذرت خواسته و موضوع نام زاد داشتن فرشته را متذکر گردیده و معذرت می خواستند.

فرشته واقعاً نامزاد داشت، او یکسال قبل با حمید پسر عمه اش نام زاد شده بود.

حمید پسر با شی فیض محمد کارگر دستگاه فلز کاری فابریکه جنگلک بود و در ویصل آباد چهاردهی کابل زندگی میکرد.

مراسم نامزدي فرشته و حمید بطور ساده برگزار شده بود.

در آن هنگام حمید محصل صنف دوم فاکولته زراعت بود و بعد از نامزدي در ربع سوم سال تحصیلی کاندید تحصیلات عالی پوهنتون لبنان گردید. اسناد مسافرت حمید بسرعت تکمیل و تاریخ مسافرت و ساعت پرواز او معین گردید.

## آخرین دیدار

حمید قبل از غزیمتش جانب لبنان غرض دیدار و خدا حافظی با فرشته وارد خان آباد گردید.

در یکی از شب های برج سرطان فرشته و حمید در بالا خانه منزل نور زرگر نشسته و بدریاچه شفاف و خروشان مشهور به نهر گاوکش که از کنار باغچه حویلی نور زرگر عبور میکرد چشم دوخته و گنبدک های امواج دریا را که واقعاً انسان از مشاهده آن وحشت میکرد تماشا می نمودند.

این دریا از زمان های قدیم بدینسو بصورت طبیعی جریان داشته و از دریای شفاف و نیلگون بنگی سرچشمه میگیرد و بعد از سیراب نمودن اراضی خان آباد بطرف کندز و آچین سرازیر می شود. در هنگام تابستان این دریاچه مست میشود و دیوانه سان مستی میکند و دل انسان می خواهد ساعت ها در کنار آن نشسته و تماشا نماید.

آن شب که فرشته و حمید در کنار هم نشسته و بمنظر طبیعییت چشم دوخته بودند شب نهایت زیبا و فراموش ناشدنی بود.

مہتاب شب چهارده تازه از پشت کوه های شامخ سر بدر نموده و سخاوت مندانه نور و روشنایی اش را بهر طرف عرضه نموده و نسیم ملایم و گوارای شب باده خان آباد دامن کشان دامن کشان سر و صورت شهر خان آباد و اطراف آن را نوازش میداد.

دریاچه گاوکش دیوانه سان مستی میکرد و سنگ ها را به هم میزد و از تصادم آن صدای حیبتناکی بفضا بر میخواست.

فرشته و حمید زمانی بقرص ماه و گاهی بدریا نظر انداخته و از منظره زیبای طبیعت و سکون شب لذت برده و کیف می نمودند آن دو دل داده سر گرم صحبت و گفتگو بودند و از مراسم عروسی و آینده خود حرف میزدند و بفردای مسعود و آینده روشن خود کاملاً امیدوار بودند.

فرشته در ضمن صحبت گفت: حمید جان تو مع الخیر داکتر زراعت میشوی و من داکتر طب و هر دو در خدمت مردم و جامعه قرار میگیریم و صادقانه بمردم و کشور خود خدمت میکنیم و از راه حلال و مشروع يك مقدار پول ذخیره نموده و بعد يك خانه در کارته سه که آب و هوای خوش و گوارا دارد بمیل و سلیقه خود آباد نموده و در آن زندگی نمائیم. من آنکه دیگر ارمانی بدل ندارم و در همین وقت صدای فرشته خاموش شد و شبخ غمی بالای سر او سایه افکند و فضایی غم انگیزی چون هاله سیاه اطراف وجود او را احاطه نمود و اندوه عظیمی قلب وی را تحت فشار گرفت.

فرشته هر قدر کوشید تا از این حالت روانی خود را نجات دهد ولی نتوانست و نا خود آگاه از چشمانش اشک سرازیر گردید.

حمید که چهره ماه را در بستر شفاف دریا تماشا میکرد و در همان حالت خود از دوری فرشته و مسافرت طولانی به لبنان در اندیشه عمیقی فرو رفته بود و با قطع شدن صدای فرشته افکارش منقطع گردید و متوجه فرشته گردید که اشک های او همچون مروارید اصیل دانه دانه بر رخسار ارغوانی اش می لغزد و بگریبانش سرازیر می شود.

حمید از مشاهده اشک های فرشته تکان خورده و با خود گفت چه اشتباه از من سر زده است که نا راحتی فرشته را فراهم کرده است.

حمید با شتاب پرسید بگو عزیزم چه شده و از من چه اشتباه و قصوری سر زده است که سبب نا رضایتی ترا فراهم کرده است؟ فرشته خود را جمع و جور نموده و

بعد از آنکه اشک های خود را پاک نمود گفت نه جانم از تو هیچ گونه عمل و حرکتی که باعث نارضایتی من گردد سر نزده است نمیدانم که چرا این طور حالتی بمن دست داد و قلب من یک مرتبه به طپش و ناقراری آغاز کرد و حالت غم انگیزی سراپای وجود مرا فرا گرفت.

دلم مالش مالش می شود و غم کشنده قلب مرا فشار میدهد عاقبت بخیر، خداوند کمک کند دلم خیلی ناقرار است نکند که خدای ناخواسته کدام حادثه پیش رو باشد.

حمید گفت عزیزم خاطر جمع باش، تشویش مکن بعضی اوقات برای انسان چنین حالتی پیش می آید خود را بی سبب ناراحت نسازید فرشته گفت، حمید جان نمیشود که روز های عید را همین جا بمانید. حمید گفت عزیزم کار دولت است و من باید فردا حرکت کنم و پس فردا اسناد و تکت مسافرت خود را آماده ساخته و بروز سوم که تاریخ 20 سرطان مصادف با ده جولای است بایست بطرف هندوستان پرواز نمایم و از آنجا را ساً مع الخیر جانب لبنان رهسپار گردم.

هر گاه مسئله تحصیل و آینده من و تو نمی بود برای همیشه همین جاه می بودم رفتن به لبنان بخاطر خوشی تو و تامین سعادت تو و آینده من و تو است. طوریکه می بینم شما هم بدرس و تحصیل علاقه دارید آنگاه که من سند ماستری خود را بدست آورده و بوطن برگردم تو هم انشاء الله داکتر ستاژ خواهی بود و هر دو صاحب درجه علمی بوده و زندگی سعادت مندی خواهیم داشت.

خداوند والدین ما را هم زنده داشته باشد تا بخدمت اوشان نیز رسیدگی نمایم.

فرشته دست حمید را گرفته بالای قلب خود گذاشت و گفت ببین حمید جان چرا قلب من تکان می خورد و چرا ناقراری دارد. برویم پایان تا پدر جانم یک دم و دعا کند تا قلب من آرام گیرد.

آری: قلب فرشته او را از یک حادثه شوم و غم انگیزی خبر میداد و او را از یک فاجعه دردناک که در حال آستن و تکوین بود با خبر می ساخت.

هان: راست میگویند که قلب انسان ولی است و آدمی را از حدوث وقایع پیش از پیش خبر میدهد. بلی این تلی پات یا حس ششم است که انسان ها تازه بحقیقت آن پی برده اند. این حس در بعضی انسان ها قوی تر و در بعضی ها ضعیف تر است. حس ششم شخصیکه قوی تر باشد او از وقایع و روی داد هاییکه بوقوع میرسد پیش از پیش با خبر می شود. خانواده نور زرگر سحرگاه طبق معمول از خواب بر خاستند و مراسم نماز و نیایش بجا آوردند. خلیفه نور از مسجد بخانه برگشت و چای و انواع خورا که باب آماده بود. بالای دستر خوان قندمه، کوماچ، مسکه سموسه (سمبوسه) شیر چای و کباب جلب نظر میکرد.

حمید در کنار فرشته نشسته بود، فرشته برایش چای می ریخت و شیر و سایر خورا که ها را بر سبیل محبت و احترام پیش و تعارف نموده و حمید هم با آنکه اشتها نداشت و در فکر سفر لبنان و دوری فرشته غرق سودا و تفکر بود بخاطر خشنودی فرشته دست پیش میکرد و از بعضی خورا که ها برداشته صرف می نمود.

حمید یک پیاله چای سبز نیز گرفت و بعد اجازه حرکت خواست از جای بلند شده و آماده سفر گردید.

فرشته او را تا دروازه حویلی همراهی نموده و در هر قدمی اشک های وی دانه دانه بر زمین میچکید و چشمان حمید هم از گریستن بسیار همچون قوغ آتش سرخ شده بود.

در هنگام وداع هر دو دل داده آن قدر گریستند که نور زرگر و خانمش نیز دم اشک های خود را گرفته نتوانستند.

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران

کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

پاهای حمید یارای رفتار را نداشت، قدم بطرف دروازه پیش میکرد و بعد پای خود را پس میکشید و دلش نمی خواست از دروازه خارج شود.

دل او هم از یک حادثه شوم و مذحوس خبر میداد ولی درست نمیدانست که چه واقعه در پیش است بازیگر تقدیر چه صحنه ای را بنمایش میگذارد فکر میکرد هر واقعه است بالای خودش خواهد آمد شاید موتر در عرض

را تصادم کند، شاید طیاره سقوط نماید و امثال این حرف‌ها در قلبش خطور میکرد و هرگز ب فکر آن نبود که کدام واقعه یا حادثهء بدی دامن گیر فرشته میگردد. فرشته و حمید آن قدر گریستند که گریبان شان از آب دیده تر شد و سر انجام حمید از دروازه خارج و در پیچ و خم کوجه از نظر فرشته ناپدید گردید.

نور زرگر با همشیره زاده اش به شهر رفت و حمید را به بس سوار نموده خود جانب دکان رهسپار گردید. نور در دکان را باز نموده کوره زرگری را ذغال انداخته و تازه نمود و سیم های نقره را بدست گرفته و بکوره زرگری گذاشت و بساختن انگشتری آغاز کرد ولی هر لحظه اشک های فرشته و حمید در نظرش مجسم میشد. دستانش یاری نمیکرد و دلش بکار نمیشد. او هم در آن حال احساس نمود که اندوه غیر مرئی او را بطرف خود میکشاند و قلبش را سخت فشار میدهد.

آن روز نور تا هنگام ظهر بد کان نشست ولی هیچکاري کرده نتوانست و صرفاً بزحمت توانست يك حلقه انگشتری را آماده بسازد سپس از جای خود بلند شد، قدیفه (قطیفه) خود را بالای شانه انداخت، بوت های خود را پوشید، دروازه دکان را بست و بطرف خانه روان شد.

نور زرگر وارد منزل گردید دید فرشته دستمالی را بسر بسته و به خواب رفته بود نور از خانمش حال و احوال فرشته را پرسان نمود نسیمه در جواب شوهرش گفت: طفلك تا ساعت ها گریه کرد و خیلی ها نا قرار بود و همین چند لحظه قبل استراحت کرده است بگذارید آرام باشد فرشته با صدای پدرش از جای برخاست و بعد از سلام از پدرش پرسید حمید حرکت کرد، نور زرگر گفت بلي دختر جان او مع الخیر حرکت نمود و شاید در عرض راه جبل السراج و جاریکار باشد.

فرشته آن روز خیلی نا قرار و افسرده بود و از سر دردی شکایت میکرد بناءً دو روز مکتب نرفت و روز سوم لباس پوشیده و رهسپار مکتب گردید معلمین و شاگردان از وضع آشفته و پریشان وي نگران شده و سبب ناراحتی او را استفسار نمودند، فرشته علت را مریضی وانمود کرد و در ضمن گفت حمید هم رهسپار لبنان شده است.

## آغاز فتنه و مختصر شرح زندگی سردار عبدالروف

زنگ رخصتی بصدای آمد و شاگردان جوقه جوقه از دروازه مکتب خارج شدند، فرشته با آمنه دختر وکیل انور بزاز و بعضی هم صنفان دیگرش که به یک مسیر و طرف گذر چاریکاری ها میرفتند آهسته آهسته از پیاده روی پیش روی دوکان وکیل انور میگذشتند. در آن هنگام سردار عبدالروف خان مرد متنفذ و قدرت مند منطقه بدکان وکیل انور بزاز نشسته بود. وکیل انور سرگرم گز نمودن پارچه های رنگارنگ برای مشتریان بود و سردار کهن سال با شکم بزرگ که نشستن برایش سنگینی میکرد به پشتی تکیه داده و عابرین را که از دو طرف پیاده روی های پیش روی دکان رفت و آمد مینمودند بادقت تماشا میکرد.

در این هنگام چشم سردار به خیل دختران افتاد که آهسته آهسته بطرف دکان وکیل نزدیک می شوند. سردار با مشاهده خیل دختران بعجله خود را راست کرد و چهار زانو نشست و بعداً از عقب شیشه های زخیم عینکش چشم ها را چهار نموده و بطرف جماعت دختران نگاه نموده و هر یک را جدا جدا از نظر گذرانید و در همان لحظه چشم سردار هوس باز متوجه فرشته گردید که مانند مهتاب شب چهارده در میان ستارگان جلب نظر مینمود.

فرشته واقعاً زیبا بود و در لباس سیاه و جادر سفید زیباتر جلوه میکرد.

سردار با دست پاچه گی رو به وکیل انور نموده و گفت سبحان الله چه حُسنی و چه زیبا جمالی، وکیل انور دست از متر کردن پارچه برداشته نظرش بدختران مکتب افتاد که در میان شان فرشته زیبا چون طاوس باغ ایرام می خرامید وکیل دانست که منظور سردار از فرشته است. آهسته گفت خدا حفظش کند دختر همسایه ماست.

دختر صوفی نور محمد زرگر و مردم بسیار شریف و مسلمان هستند، سال هاست ما با هم همسایه هستیم و آواز بلند این خاندان را تا حال کسی نشنیده و گویا

انسان فکر میکند که در خانه آن ها کسی نیست. یک فضای آرام و یک سکون مطلق در منزل شان حکم فرماست. سردار در حالیکه چشمان شرارت بارش تا آخرین زاویه سرک فرشته را دنبال میکرد آب دهنش را قرت نموده و با لکنت زبان گفت وکیل صاحب برآستی تو او را میشناسی؟

وکیل گفت: آری پیشتر برای شما گفتم که دختر همسایه ماست.

مرد هرزه و هوس باز دیگر نتوانست شرارت نفس سرکش و طاغی خود را پنهان نماید لذا بعد از آنکه نفس عمیق کشید با کمال وقاحت و سفاهت گفت، پرنده زیبا تورت میکنم.

از صدای سردار روف، وکیل انوریکه خورده و بابیبت و حیرت نگاه و بطرف سردار انداخته و گفت سردار صاحب چه را تور میکنی؟

مثلیکه فکرت طرف کفتره‌هایت رفته است.

سردار گفت نه وکیل صاحب تو هم عجیب آدمی هستی حالا دیگر آن قدر شوق کفتر بازی نمانده است بعضی روزها یگان بار غم‌برهای شان را گوش میکنم اکنون حوصله پراندن نیست. منظورم از همان کفتر سرخ پتین بود که پیشتر از مقابل چشمان ما گذشت.

وکیل گفت سردار صاحب زنده باشی، سر از حالا در فکر اسحق و حشمت جان هستید. بگذارید که بخیر کلان شوند زن بسیار است هنوز طفلکان خورد هستند. سردار خود را جمع و جور نموده و دست بسر تاس خود کشید و بعد گفت او ساده اسحق و حشمت زنه چه میکنند بخود میگویم.

وکیل انور با شنیدن سخن سردار حاج واج مانده خیره خیره بطرف او نگریست و بعد بفکر عمیقی فرورفت که صدای دوباره سردار رشته افکار او را قطع نمود، بلی برای خود میگویم.

هنوز این دل زنده و شوق بسیار است نه شنیده که دختر چهارده ساله مرد هفتاد ساله را جوان میسازد. پول دارم، حویلی ها و سرای ها و دو هزار جریب زمین دارم ده لک (یک میلیون) افغانی و صد جریب زمین فدای سر دختر زرگر. او ساده چهار روزه دنیا است عیش خوده بکن، زرگر پول میگیرد یا جان آدم.

وکیل انور با صدای آرام و متین گفت، سردار صاحب درین سن و سال هرگز برای شما مناسب نیست که در فکر زن شوید، سه زن در خانه دارید اگر دیگران سر سفید شده اند مادر اسحق جان جوان است و از عروسی او بیش از ده سال نشده است او بخدمت شما رسیده میتواند. شما شخص بزرگ و معروف هستید درین هنگام ازدواج برای شما شایسته و مناسب نیست.

اگر شما ده ملیون افغانی و پنجد صد جریب زمین هم برای خلیقه نور زرگر بدهید او هرگز این کار را نمیکند زیرا او شخص مادی پرست نیست و حیات دخترش از تمام دارایی دنیا برایش عزیزتر است و علاوه بر آن من کاملاً اطلاع دارم و آگا هستم که دختر او با نامزاد دارد و چندی قبل مراسم نامزدي دختر او با همشیره زاده اش در کابل برگزار شده است.

از روزیکه دختر نور پا بسن بلوغ گذاشته ده ها خواستگار از عوام گرفته تا خواص و اشخاص سرشناس بخانه نور خواستگار رفته اند و تمام خواستگاران را جواب رد داده و از نزدشان معذرت خواسته اند.

سردار ابروان را در هم کشیده و گفت وکیل صاحب اگر کمکی از دستان می شود خوب و الا نصیحت پدرانه را بگذارید.

به صد مراتب دیده و شنیده شده است که مردم دختران نامزاد دار را یا بزور و یا برضا گرفته اند. وکیل انور گفت سردار صاحب از من يك نصیحت دوستانه بود که خدمت شما عرض کردم.

سردار به کمک عصا از جا بلند شد و آهسته از پلکان دوکان پائین گردید و بعد بطرف سرای خود که محل توقف موترها بود و دکاکین پرزه فروشی و روغنیات و انواع اموال تجارتي نیز در آن وجود داشت رهسپار گردید.

وکیل انور از حرف های سردار ناراحت شده و در اندیشه دور و درازی فرو رفت تا اینکه صدای یکی از مشتریان رشته افکارش را قطع نمود که گفت وکیل صاحب لطفاً همان تکه مخمل سرخ را پائین کنید.

وکیل تا هنگام شام به متر نمودن کالا و فروشات خود ادا مه داد و با شنیدن اذان شام دکان را بست و رهسپار مسجد گردید.

سردار داخل سراي خویش گردید و موتروان خود را صدا نمود و بعد به موتر جیب خود سوار شده و جانب قریه چهار توت حرکت نمود.

سردار چندین حویلی بداخل شهر خان آباد، کندز، مزار و کابل داشت که اکثراً آن را بکرایه داده بود و در بعضی آن اقارب سردار زندگی میکردند ولی خود در قریه چهار توت که بیشترین زمین های سردار در آنجا واقع شده بود رهایش مینمود.

سردار زمین های وافرا داشت که بدو طرف سرک کندز خان آباد، جذگل باشي، حیات الله آباد و در کندز و الجین بود ولی بیشترین قسمت زمین های مذکور بصورت یک تخته و در یک محل در قریه چهارتوت وجود داشت.

سردار در آن جا قلعه بزرگی بنا کرده بود که قسمت اول آن را سرايچه (مهمانخانه) باغچه زیبا و انواع درختان مثمر و چنار احتوا نموده و در اطراف دیگرش اسطبل حیوانات و جواز تیل کشی دیده میشد و قسمت دوم را حرم سراي و باغچه زیبا و حوض آب بازي و درختان گوناگون اعم از درختان میوه دار و زینتی تشکیل میداد و در ساختار عمارت سردار ذوق خاصی بکار رفته بود همه تعمیرات پخته کاری و با طرح و دیزاین زیبا بناء یافته بود و از همین سبب سردار زندگی و رهایش در آنجا را می پسندید.

قبلاً که پسران بزرگ سردار حیات داشتند با پدر شان یکجا در همان جا زندگی مینمودند.

بعد از فوت سردار نصرالله خان پسر نخستین سردار روف خان اولاد ها و خانم وي از خان آباد به کابل نقل مکان نمودند و در شش درک در یکی از تعمیرات سردار روف زندگی مینمودند.

خانم سردار عبدالوهاب خان پسر دوم سردار روف بعد از فوت شوهرش با یک پسر و دو دختر خود در تعمیر سردار واقع چهل در خان آباد رهایش می نمودند.

سردار خودش بقریه چارتوت علاقه داشت زیرا ساحه هموار و هوایی آزاد آن را می پسندید و آنجا برای دام داری و تربیه اسبان سردار نیز خیلی مناسب و مساعد بود.

در داخل حرم سرای و سرایچه سردار انواع گل ها و درختان زینتی دیده میشد و مخصوصاً بته های گلاب در دو طرف خیابان حویلی وی با نظم خاصی جلب نظر میکرد و گل های پتونی، فلاکس شبو در گردهای دایره وی بذر گردیده و اطراف کرد ها را چمن های سبز تشکیل میداد و با وزش نسیم ملایم عطر گل ها بفضای پیچید و مشام جان را تازه میکرد.

پنج رأس اسپ های قیمت بها دور میخ ها می چرخید و مستی می نمود و آن طرف دیگر چهار قلاده سگ های ظالم و درنده نیز بزنجیر ها بسته بودند که از مشاهده آن خوف و دهشت در دل بیننده پدیدار میشد.

سردار کفترهای زیادی هم داشت که بعضی اوقات نزدیک آن ها بچوکی می نشست و تماشا می نمود خلاصه سردار شخص گلباز و شوقی اسپ، سگ و کفتر بود.

سردار برای تربیه و واری اسپ های خود سیس های با تجربه استخدام کرده بود و در موقع بزکشی محمد قل جوگی و پهلوان روزی اسپ های سردار را می دواندند و وظیفه چاپ اندازی را بعهده داشتند تربیه سگان سردار بدوش غلام بای بود و جز او کسی دیگر جرئت نداشت که سگان را آب و نان دهد و یا از یک جا بجای دیگر نقل مکان نماید همینکه شب و هوا تاریک میشد غلام بای موظف بود تا سگان را داخل حرم سرای نموده و زنجیر را از گردن سگان باز نماید آنکه دیگر پرانچه را مجال پر زدن بگردد و نواحی داخل حرم سرای نبود چه جائیکه بیگانه ای با داخل حرم سرای بگذارد.

آن روز سردار روف خان با سر سودایی و دماغ آشفته داخل سرایچه گردید نخست نزد اسپ ها رفت و سر و روی هر یکی را بوسید و نوازش داد و بعد مستقیماً داخل حرم سرای گردید سردار وضو نمود و بعد از ادای نماز شام بطرف صُفه روان گردید حویلی تازه آب پاشی شده بود و باد ملایم نرمک نرمک می وزید و عطر گل ها را بمشام ها عریضه می نمود.

صُفه بزرگ از قالین های مرغوب فرش گردیده و چوکی ها به نظم و ترتیبی درست جلب نظر میکرد.

در گوشه صُفه میز قیمتی غذا از چوپ شیشم با رنگ خرمایی روشن در حالیکه سر میزی سفید بالای آن

گسترده شده بود با 12 پایه چوکی هم رنگ آن مشاهده میشد.

سردار قدم بالای صُفه گذاشت و به آرام چوکی مخصوص خودش که پشت آن بطرف کلکین اطاق خواب سردار و روی آن مقابل دروازه بزرگ حرم سرای بود نشست و دو دست را بروی خود گذاشت و در اندیشه دور و درازی فرو رفت.

زن های سردار با فراست متوجه شدند که حالت روانی سردار خوب نیست و یکنوع گرفتگی در سیمای وی مشاهده می شود ولی بنابر خلق زشت سردار نتوانستند علت را استفسار نمایند زلیخا خانم بزرگ سردار صرفاً همین قدر گفت خدا خیر کند مثلیکه سر درد هستید، متوجه مهمانان باشید که فکر دیگری نکنند با شنیدن حرف زلیخا سردار چهره عادی گرفت و دستور داد تا یک پیاله قهوه برایش آماده بسازند بعد از صرف قهوه حالت سردار کمی بهتر شد امر کرد تا غذای شب را آماده بسازند.

مهمانان که در صحن باغچه حرم سرای گردش میکردند از دور حالت روانی و اوضاع سردار را ملاحظه میکردند و آهسته آهسته بطرف صُفه نزدیک شدند و بعد از عرض سلام نشستند و از احوال سلامتی سردار جویا شدند. سردار از سردردی خود شکایت کرد و گفت چیز مهمی نیست و شاید هم دلیلش گرمی هوا باشد.

در آن روزها سردار مهمان دار بود. پسر عمه اش با خانم و اولاد هایش برای چند روزه تفریح به خان آباد آمده بودند اسم وی سردار محمد عظیم جان بود و بحیث مدیر در یک بخش وزارت خارجه کار میکرد. او شخص ظریف و خوش طبع بود و با خنده گفت لاله آغا مثلیکه از دیدار ما سر و صدای اولادها خسته شده ای. سردار روف با خنده ساختگی جواب داد نه این طور نیست انسان از دیدن عزیزان خود خرسند می شود نه خسته امروز از وضع کشت های شالی خبر گرفتم وضع حاصلات خوب بود همان جا باد گرم مرا خسته کرد، شاید تاثیر آن باشد.

سردار عظیم جان به شوخی گفت نه لالا آغا مثل معروف است که میگویند پدشی<sup>1</sup> پدشی ناز، دمت دراز، مهمانه يك شب الي دو شب ني که یکماه در مه دراز رنگ سردار روف خان سرخ گردید و گفت تو از همان شوخی های سابق خود نمانده ای.

واقعیت امر همین است که برای گفتم که گرمی زده و سردرد هستم.

وقت نان فرا رسید میز غذا آماده شد، آشپز غذای رنگارنگ و مطبوع آماده کرده بود و قابلی و قورمه چلو، کباب داشی، کوفته و شامی کباب با سلاد بالای میز جلب نظر میکرد.

آشپز سردار از طبّاخان چیره دست و با هنری بود که نظیرش به ندرت دیده میشد و حقیقتاً طعم مطبوع و مرغوب آماده کرده بود که عطر دلکش آن تا فاصله های دور استشمام میشد.

سرداران عموماً از بهترین انواع غذا استفاده میکنند غذای سردار عبدالروف خان و طرز پخت و تهیه آن کم نظیر بود مخصوصاً دست پخت خلیفه تاج الدین آشپز که از چهل سال به این طرف در خدمت خانواده سردار بسر می برد.

سردار عبدالروف خان در خوردن غذا مشکل پسند بود و در هر جائیکه مهمان می شد از نان هیچ کسی تعریف نمیکرد زیرا غذای خانه خودش و خاصاً دست پخت خلیفه تاج الدین واقعاً قابل توصیف بود.

سردار همواره از برنج های خیلی کهنه استفاده میکرد و خلیفه تاج الدین برنج پدشی، دریدونی لونگی و پاره را در چاتی های کلان بیست سیره انداخته و سر آن را می بست و بعد تاریخ روز ماه و سال آن را می نوشت زمانیکه از عمر آن اقلاده سال میگذشت سرچاتی را باز نموده و بعداً از آن برنج استفاده می نمود بعدیکه در گدام سردار عبدالروف خان برنج سی ساله نیز یافت میشد که سردار پخت آن را فقط و فقط برای مهمانان خاص توصیه نموده و بعضی اوقات که به کابل میرفت از این برنج های کهنه خود برای دوستان خاص خود و بعضی بزرگان تحفه می برد.

<sup>1</sup> پدشی: منظور از پشک است.

آن نوع برنج های کهنه با برنج نو و عادی فرق فاحش داشت بطور مثال هر گاه در چاتی مقدار بدست سیر برنج انداخته میشد بعد از گذشتت مدت ده سال که برنج از چاتی خارج میگردید با یکنوع پودر مخلوط می بود که بعد از گذشت سال ها یک قسمت آن به پودر مبدل میشد. و بعد از اینکه برنج را پاک و صاف می نمودند از جمله مقدار بدست سیر برنج فقط مقدار ده سیر برنج و یا کمتر از آن بدست می آمد و باقیمانده به پودر مبدل میگردید.

برنج بدست آمده بحدی شفاف و روشن و باریک بود که انسان فکر میکرد که سمیان است و از پخت یک کیلو برنج دو غوری بزرگ و بیشتر از آن بدست می آمد. آن شب خلیقه تاج الدین از برنج کهنه تاریخ سی سال قبل قورمه چلو و قابلی را آماده کرده بود.

سردار دست خود را بالای غوری گذاشت و فشار داد برنج مانند اسفنج پائین شد و بعد بلند گردید. سردار عظیم خان گفت لاله آغا برنج شما را وزیران هم خورده نمیتوانند و تا حال هم نخورده اند.

سردار در جواب گفت انسان اولاً برنج نخورد اگر می خورد از برنج کهنه استفاده نماید. برنج نو فقط مانند گاه است و هیچ نوع مزه و لذتی در آن نیست. مهمانان تا حدی کافی نان صرف نمودند.

سردار عظیم جان بخانم خود گفت بخور که باز فردا شب در کابل نان لاله آغا را یاد خواهی کرد. سردار روف خان گفت چرا مگر این قدر زود تصمیم رفتن دارید؟ چند وقت دیگر باشید.

سردار عظیم جان گفت بلی باید برویم که شب های عید است و ما هم پاک کاری و صفائی داریم و باید هر چیز و همه جا پاک و صفا باشد و در روز های عید مهمانان از هر طرف سرازیر میشوند و ما باید سرشته میوه و دانه و کیک و کلاچه و غیره ضروریات روز های عید را بگیریم و همه چیز باید قبلاً آماده شود.

سردار گفت مخالفتی ندارم، پیش روی تان خوبی. بعد از صرف نان مهمانان به اطاق های خود رفتند ناظر سردار و غلام بای سگان را داخل حرم سرای نموده و گردن بند را از گردن آن ها رها کردند و هر یک

مانند پلنگ چهار طرف حویلی به دویدن و غرش آغاز کردند.

لاله کو پیر محمد ناظر سردار دروازه حرم سرای را قفل کرد و خود در سمت جنوبی حویلی نزد همسر و اولاد هایش که از سال ها بدین طرف در همان قسمت حرم سرای سردار زندگی میکردند رفت و خاموشی همه جاه را فرا گرفت. آنچه سکوت و آرامش حویلی را گاه گاهی بهم میزد صدای پای سگان و آواز پرسه و غرش آن ها بود که مانند پلنگ می غریدن و تا سحر گاه هان حویلی را محافظت میکردند.

آن شب خواب و قرار از چشمان سردار فرار کرده بود و از پهلو به پهلو می چرخید.

سردار با خیالات و اندیشه های موهوم، گاهی تلخ و زمانی هم شیرین دست و گریبان بود و چهره ملکوتی دختر زرگر برای یک لحظه هم از نظرش دور نمیشد.

اخیراً سردار از جاه بلند گردید و مقابل کلکین استاده شد دقایقی به بیرون نظر انداخته و به تماشای آسمان مشغول گردید و بعداً عصا چوب خود را گرفته از اطاق خارج شد.

سلطان خان سوم سردار از بدو ورود سردار عبدالروف خان به منزل حرکات و اوضاع روحی او را زیر نظر داشت.

آن شب که خواب از چشمان سردار فرار کرده و از پهلو به پهلو می چرخید سلطان نیز نگران و مشوش گردیده و حرکات سردار را تعقیب و دنبال میکرد سلطان خان سومی سردار دختر ارباب نوروژیکی از اکابر اهل معارف شهر خان آباد و شخص قوم دار بود که ده سال قبل از آن روز سردار عبدالروف خان به بسیار واسطه و وسیله و مصرف صد ها هزار افغانی وی را در قید نکاح خود در آورده بود.

سلطان که بیش از سی سال عمر نداشت زن قشنگ و زیبایی بود، چشمان جذاب و ابروان کشیده داشت و قامت بلند و چهره گندم گون او توجه هر کس را بخود جلب مینمود.

ارباب نوروژیکی چهار پسر و چندین دختر داشت و سلطان اولاد آخرین او محسوب میگردد. وی زن نهایت هوشیار و حساس بود و سردار پیر هم طبع او را می خواست و ناز او را میکشید.

سردار از آن زن دو پسر به نام های اسحق و حشمت داشت که یکی آن ده سال و دیگری هشت ساله بود. پدر سلطانه در بدو امر به ازدواج دخترش با سردار که در آن هنگام شصت و پنج سال داشت موافق نبود ولی بعد ها فکر کرد که سردار پسر ندارد و پسران سردار داعی اجل را لبیک گفته اند و صرف دو دختر از خانم کلان سردار بجا مانده اند که سهم هر دو دختر مساوی سهم یک پسر می شود و پسران سردار چون در حین حیات پدر از دنیا رفته اند بازماندگان آن ها یعنی نواسه های سردار مستحق کدام حق و حقوقی نمی شوند مگر اینکه سردار خودش در هنگام حیات خود برای نواسه هایش کدام حقوقی را قایل شده و تعیین نماید و از خانم دومی سردار که عقیم است کدام فرزند و میراث خواری بجا نمانده است هر گاه از دخترش پسری بدنیا بیاید تمام ملک و مال و دارایی سردار مربوط آن بوده و در حقیقت تمام دارایی و جایداد سردار را خودش تصاحب مینماید با این نظر و عقیده با ازدواج دخترش البته با گرفتن یک میلیون افغانی نقد و پنجاه جریب زمین نزدیک دکان آدم خان و متصل سرک کندز خان آباد موافقت نمود.

حالا سلطانه دارای دو فرزند و زن سوگلی<sup>1</sup> و ناز دانه ای سردار است.

### تشویش و نگرانی سلطانه

سلطانه حالت روانی سردار را بدقت زیر نظر داشت، او میدید که امشب شوهرش خیلی نا قرار است و بطور نا خود آگاه گاهی اف و زمانی آه ازدهنش خارج می شود. سلطانه از جا بر خاست و بدنبال سردار روان گردید و علت را از وی استفسار نموده و گفت که هر گاه خدای نا خواسته مریض هستی ناظر و در یور عقب داکتر بروند، وضع شما مرا پریشان کرده است. سردار گفت نخیر عزیزم وضع صحتی من خوب است و بداکتر احتیاجی نیست شما بروید و استراحت کنید، من قدری در هوای آزاد قدم میزنم و باز می آیم. برو عزیزم بخواب و اولاد ها را نیز یکمرا تب خبر بگیر.

<sup>1</sup> سوگلی: کلمه ترکی است و بمعنی زن دوست دار و بی بی خانه

سلطانہ برگشت و بہ بستر افتاد، چشمان خود را بست و لی خواب بہ چشمانش نیامد و حالت روانی سردار او را بیشتر مشوش گردانید او با خود میگفت چه واقع شده کہ سردار مشوش و نا آرام است آیا باز ہم هوای عزیزه دختر سردار اکبر بہ سرش زدہ است، عزیزه قبلاً او را جواب رد دادہ و توهینش نمودہ است. فکر نمیکنم کہ دیگر سردار جرئت مقابل شدن با او را داشته باشد زیرا عزیزه بیوہ و صاحب اختیار خویش است سردار اکبر نمیتواند بدون رضایت او در موردش تصمیم بگیرد. عزیزه در مقابل چشمان پدر و مادر او را جواب دندان شکن داد و خوارش کرد و تحقیرش نمود. طوق برلیان را کہ سردار برایش تحفہ آورده بود برخش زد و گفت خجالت بکش سن و سال خودہ ببین و باز از مرا.

راستی دلم بحال عزیزه خیلی های می سوزد، هنوز شش ماه از عروسی اش نگذشته بود کہ شوهر جوان و مقبولش در حادثہ ترافیکی جان سپرد و عزیزه را در ماتم بزرگ نشانند.

راستی عزیزه جوان است، مقبول است، خدا سر او چه آورده کہ با این مرد پیر و سال خورده ازدواج نماید. بسیار جوان ها گرد سر او پروانہ وار می چرخند و آرزوی وصل او را مینمایند ولی عزیزه مشکل پسند است. و میگوید با کسی ازدواج میکند کہ در جوانی و تحصیل کمتر از اجمل نباشد.

واقعاً اجمل ہم تحصیل داشت و ہم زیبا بود او تازہ از رشته حقوق و علوم سیاسی فارغ شده بود و فامیل شان نیز از فامیل های دست بالا بود، پدرش سردار عنایت الله خان سال ها بحیث حاکم و حکمران در بسی جا ها کار کرده و در این اواخر حاکم اعلی ارزگان بود عزیزه ازین سردار پیر نفرت دارد، خدا سر او چه آورده کہ با چنین شخص پیر کہ نفس نفس میزند و عرق از سر و پای او جریان می نماید و بعداً سست و شرمندہ در جای خود می افتد ازدواج نماید.

خدا پدرم را انصاف بدهد کہ بخاطر یکمشت پول و چند جریب زمین مرا قربانی نمود و باز ہم چشمش بمال سردار است و پلان دیگر ہم پیش رو دارد تا بہ شکل از

اشکال تمام دارایی و املاک سردار را تصاحب نماید پناه بر خدا از حرص بني آدم.

خودش بیش از پنجمد جریب زمین دارد بازم سیري ندارد و بفکر بدست آوردن املاک و دارایی مردم است. او مرا بخاطر خوشي خودش، بخاطر پول و زمین و بخاطر نفس کشنده خود به این مرد پیر و بالهوس فروخت و آرزو، خواست و خوشي مرا قربان آرزو و خواست خود نمود و کاخ سعادت و امیال مرا با خاک یکسان کرد.

مگر او نمیدانست که من هم جوان هستم و آرزو دارم و آیا نمیدانست که منم انسان هستم و نفس دارم و غریزه و احساس جنسي دارم هر دختر جوان شوهر آیده آل و جوان مي خواهد.

پدرم همه چیز را میدانست و میدانند ولي پول و زمین چشمان او را فرو بست و بالای همه آرزو هاي من با قساوت مطلق و سنگ دلي پا گذاشت و مرا سودا نمود! آري: او بر سر همه غنچه هاي امید و آرزوي من مشت خاکستر پاشید و گل هاي امید و امیال مرا پژمرده و نابود گردانید.

آیا يك پسر بیست ساله حاضر است با يك زن پنجاه ساله ازدواج کند؟ نه و هرگز نه در هیچ جاي از دنیا شنیده و دیده نشده است که مرد بیست ساله با زن پنجاه ساله ازدواج کرده باشد پس چطور حاضر مي شوند که يك دختر چهارده ساله را در قید نکاح يك مرد شصت و پنج و هفتاد ساله قرار میدهند و چطور مرد ها در این ایام و سن کهولت با دختران جوان ازدواج میکنند؟

آیا این گونه مرد ها متوجه نام، آبرو و حیثیت خود نیستند؟

مگر ممکن است يك دوشیزه جوان با يك مرد پیر زندگي کند و بالای نفس و خواسته هاي خود پا گذارد؟

چرا مرد ها تمام حقوق و امتیازات را براي خود محفوظ میدارند و حقوق زنان را که بیشترین طبقه اجتماع را تشکیل میدهند نادیده میگیرند؟ آخر تا کجا و تا چه وقت بي عدالتي؟

این افراط و تفریط بخاطر چیست؟ مگر اینکه بگویم در این جامعه فضاي مرگبار ظلم و ستم مرد سالاري حکم فرماست و بخاطر اینکه تصمیم گیرندگان مردان اند و

زنان در تصامیم حقوق و وجایب اجتماعی هیچگونه نقشی و اثری ندارند و لذا بایست با هر نوع ظلم، تعدی، ناروا و فشار های گوناگون بسازند و بسوزند. بخاطر اینکه زن هستند، محروم هستند و آواز شان در گلون شان خفه میشود.

هان: استبداد حلقوم زنان جامعه ما را بی رحمانه می فشارد، دست و پای شان را می بندد و در چهار دیوار زندان خانه برای همیشه و ابد زندانی و محبوس میکند. نمیدانم امشب بر سر این سردار فرتوت چه آمده و باز چرا سودایی و نا آرام شده است. راستی کدام سخن و خبر بدی شنیده است و یا باز مرغ دلش به هوای عزیزه پرپر میزند؟

عجیب مرد هوس بازی که مرغ بالهوس دلش گاهی به یک شاخه گلی و زمانی به شاخه گل دیگر پرواز میکند. در حالیکه ضعف و ناتوانی سرپای وجود او را فرا گرفته است.

سلطانه که خواب از چشمان او فرار کرده بود تا نیمه های از شب دیده بر هم نگذاشت و بعداً آهسته آهسته بخواب عمیقی فرو رفت.

سردار بعد از گردش بسیار به خیابان های حرم سرای دوباره به صُفه بالا شد و در آرام چوکی به آهسته گی نشست و به تماشای ستارگان آسمان مشغول گردید تا اینکه دامن آبی رنگ افق سپید سپید تر شده و چادر ظلمت شب با تیغ سیم گون شفق پاره گردید.

سردار با شنیدن صدای ملکوتی اذان صبح از جابر خاست، به تشناب رفت و وضو گرفت و سپس به نماز استاده شد.

غلام بای و لاله کوپیر محمد ناظر سردار سگان را بستند و بجای مخصوص شان انتقال دادند.

مهمانان که روانه کابل بودند از اطاق های خود خارج گردیده و بعد از تمیز کردن دست و روی خود داخل سالون گردیدند.

خلیقه تاج الدین آشپز صبحانه را آماده کرده بود و اندیسه خدمه میز چای را مرتب نمود و خوراک های متنوع را با نظم خاصی بالای میز گذاشت مهمانان دور میز نشستند و سلطانه و زنان دیگر سردار اطراف میز در جای های خود قرار گرفتند و آخرین نفر خود سردار

بود که وارد اطاق گردید و به چوکی خود نشست و همه مصروف صرف چای و صبحانه گردیدند.

چای و صبحانه سرداران هم واقعاً چای سرداریست و از نوعیت و کیفیت خودش بر خوردار است.

بالای میز مسکه، عسل تخم مرغ، کلهچه ورقی، سمبوسه، پراته، قندمه، حلوائی سفیدک، کباب سیخ، کباب مرغ، قیماق چای و انگور تازه جلب نظر میکرد.

بعد از صرف صبحانه و چای تمام مهمانان از جا بر خاستند و بعد از خدا حافظی بقصد عزیمت بسمت کابل از حرم سرای بیرون شدند و بموتر والگه سفید خود سوار و از دروازه بزرگ سراچه خارج گردیدند.

بعد از رفتن مهمانان سردار داخل اطاق خواب خود گردید و استراحت نمود.

او هنگام ظهر از خواب برخاست به ساعت نگاه نمود دید وقت یک بعد از ظهر است. سردار کمی فکر کرد و بعد از دروازه حرم سرای خارج گردید.

صدیق دریور سردار، موتر را پاک و صاف نموده منتظر سردار نشسته بود همینکه چشمش بسردار افتاد بعجله از اطاق خارج گردید و بعد از سلام پهلوی موتر گوش بفرمان سردار استاده شد.

سردار بموتر سوار گردید و به صدیق گفت طرف کندز حرکت کن، صدیق آرام آرام بطرف شهر خان آباد حرکت نمود زمانیکه بچوک خان آباد رسید، بطرف دست چپ دور نموده از پل محب الله خان عبور کرد و بعد به بندر بخاری رسید و سپس راه کندز را دنبال نمود و بعد از چند دقیقه از دکان آدم خان گذشت و سپس بقریه لودین ها و از آنجا به چله مرزا و بعد وارد بازار کندز گردید.

در همین وقت سردار روی بصدیق دریور نموده و گفت جانب خانه سردار عطا محمد خان برو، دریور طرف کوچه تانک تیل حرکت کرد و بعد مقابل دروازه سرای عطا محمد خان توقف نمود.

سردار عطا محمد خان شخص با نفوذ و مردم دار بود، همه مردم او را بنابر اخلاق حمیده و روح تعاون و تسانددش دوست داشتند و احترام مینمودند زیرا هیچگونه ضرری از وی بکسی نرسیده بود و او واقعاً انسان شریف و مورد احترام بود.

سردار عبدالروف وارد منزل گردید درین موقع سردار عطا محمد خان بر حسب عادات همیشه گی اش که بعد از هنگام ظهر برای يك ساعت می خوابید به اطاق خواب خود استراحت کرده بود.

خانم سردار عطا محمد خان بعد از سلام و احوال پرسي سردار روف خان را به سالون رهنمائي کرده و چاي و میوه آورده نزدش گذاشت و خود به اطاق شوهرش رفته او را از آمدن سردار روف خان با خبر ساخت.

سردار عطا محمد خان بعد از شستن دست و روي خود، داخل سالون گردیده و با سردار عبدالروف خان مصافحه و احوال پرسي نمود، هر دو نشسته و در سخن را باز نمودند. بالاخره سردار روف خان مطلب خود را آغاز کرد و گفت می خواهد با دختر صوفي نور محمد زرگر ازدواج نماید و کمک سردار عطا محمد خان را که همه مردم او را دوست دارند و حرف او را رد نمی کنند مطالبه نمود. سردار عطا محمد خان پنج سال از سردار عبدالروف خان بزرگتر بود و با شنیدن حرف سردار روف چين در پشاني اش نمودار شد، لحظه سکوت کرد و بعد لب به سرزنش و نصیحت باز نموده گفت.

سردار صاحب درست است که مردم از حرف من تیر نمیشوند و سخنان مرا قبول میکنند و اما این بدان معني و مفهوم نیست که مردم تحت تاثیر حرف هاي ياهو مبتذل و پوچ من قرار گرفته و سخنان بیده و نادرست مرا قبول نمایند حرف هاي من بخیر و صلاح مردم است و به نفع جانبین بوده و شر و فساد را خاموش میکند.

من در طول زندگی خیر و رفاه مردم را خواسته ام و مردم میدانند که من هرگز طرفداری هیچ کسی را نکرده ام و نمیکنم و میکوشم میان مردم صلح و صفا آرامش برقرار گردد نه اینکه شر بیافرینم و ضرر خلق الله را بوجود آورم. خواست شما هم برای خودت و هم برای جانب مقابل مضر است و من نمیتوانم در کاریکه به آبروي من صدمه زند و آخرت مرا خراب کند اقدام نمایم.

بین من و مرگ فاصله اندکی بیش نمانده است چطور میتوانم دختر معصومي را به چنگال شما بسپارم و گناه بزرگ را مرتکب شوم. بسیار بسیار معذرت

میخواهم جناب سردار صاحب که درین مورد به شما کمکی کرده نمیتوانم.

سردار روف خان در حالیکه عرق شرم و خجالت از سروریش می چکید دیگر حرفی بر زبان آورده نتوانست و بالافاصله از جای برخاست و بعد از خدا حافظی از دروازه منزل خارج گردید و بموتر خود نشست و گفت خلیفه صدیق طرف خانه سردار اکبر خان برو و بعد ساکت و خاموش گردید و در دل خود سردار عطا محمد خان را نکوهش میکرد و ناسزا میگفت موتر از چوک بازار کندز بطرف جنوب دور خورده و از پهلوی مسجد عرض بیگي گذشت و سپس جاده ولایت را تعقیب نمود و دست راست به طرف مسجد کاسانی ها چرخید و بعد از طی فاصله چند متری مقابل دروازه سردار اکبر خان توقف نموده سردار از موتر پائین گردید ولی قلبش بشدت میزد و پاهایش جرئت پیش رفتن را نداشت و با خود گفت بهتر است پس بگردم تا بار دیگر مورد سرزنش چشمان عزیزه قرار نگیرم زیرا صحنه های آن روز و حرف های تحقیر آمیز او از خاطر من دور نشده است.

پس چطور میتوانم داخل حویلی سردار اکبر خان شوم عزیزه حتماً فکر میکند که باز بخاطر او آمده ام نشود دخترک قبل از اینکه من حرف دلم را بگویم و بسخن آغاز کنم او از موضوع نا فهمیده باز هم بمن زشت و درشت بگوید و بی احترامی نماید در حالیکه من مقصد دیگری دارم.

سردار يك قدم پیش میرفت و دو قدم به عقب بر میگشت و باز در دلش می گفت هر چه بادا باد داخل حویلی می شوم و با سردار اکبر جان راز دل میکنم اگر عزیزه نا دانسته در میانحرف های ما در آمد برایش میگویم که موضوع دیگری در میان است و این موضوع در رابطه با شما نیست مطمئن باشید.

صحنه همان روز بار دیگر پیش چشمانش مجسم گردید و بخاطرش آمد که چگونه همان روز عزیزه طوق برلیان را برویش زده و چسان او را توهین و تحقیر نمود.

## دام سردار برای گرفتاری عزیزه

سردار اکبر جان دختر بیوه نهایت زیبا و جوانی بنام عزیزه داشت که شوهر وی از قضای آسمانی بعد از گذشت ششماه از مراسم عروسی شان در یک حادثه ترافیکی جان سپرد و مرغ روحش در پشت دیوار بلورین نیستی برای همیشه ناپدید گردید.

بعد از آن واقعه او بخانه پدرش برگشت و همواره به یاد شوهر عزیزش اشک میریخت و از سرنوشت شوم و طالع بد و ناسازگار خود رنج می برد.

سردار عبدالروف خان که مرغ دل هوس بازش هر زمان از شاخی بشاخی پرواز میکرد تیر عشق عزیزه به قلبش جاه گرفته بود سعی و تلاش فراوان نمود تا آن لعبت طناز را به چنگ آورده و از باده وصال آن مست و مدهوش گردد ولی عزیزه از آن مرغانی نبود که به یاد دانه بدام صیاد مزوری گرفتار شده و سال ها از نعمت عشق و زندگی محروم گردد.

شوی زن نوجوان اگر میر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود  
زن ها چو نشینند بهم میگویند در پهلوی زن تیر بی از

پیر بود

سردار بسی حیل و واسطه های گوناگون بکار برد ولی موفق نگردد و هر بار با جواب رد عزیزه روبرو گردید و با آنکه با دادن تحف و هدایای قیمت بها دل مادر عزیزه را رام کرده بود ولی عزیزه خود رام نگردد و چون کبوتر تیز بال هر بار از زیر تور سردار فرار میکرد.

این بار سردار فکر دیگر کرده و چاره دیگر اندیشید و خواست از طرق طلا و زیورات قیمت بها وی را بدام خویش گرفتار نماید.

زیرا طوری که گفته اند مرد را زن و زن را طلا همچون موم نرم می سازد.

و لذا برای جلب رضایت عزیزه به حاجی احمد شاه تاجر که به دوبي، کوی هند و کشور های جنوب شرق آسیا و روسیه رفت و آمد می نمود فرمایش خریداری یک سیت مکمل الماس را صادر نمود و گفت بهر قیمتی که میسر شود از صرف پول مضایقه و دریغ نکند.

احمد شاه تاجر از جمله دوستان سردار و شخص اعتمادی وی بود و پول هنگفت سردار بشکل مضاربه در اختیار آن گذاشته شده بود و همین پول های سردار بود که

کار و بار احمد شاه تاجر را سر و صورت و رونق بخشیده بود.

احمد شاه تاجر رهسپار هند گردید و اتفاقاً برادرش حاجی عصمت‌الله زرگر که در رسته دکان های لب دریا کابل دکان طلا فروشی داشت در این سفر نیز با او همراه بود. حاجی عصمت‌الله به هند، سنگاپور و دوبی، رفت و آمد میکرد و خشت طلا و زیورات خریداری و وارد کشور می نمود. احمد شاه به اتفاق حاجی عصمت‌الله برادرش یک سیت الماس قیمت بها را به قیمت سی هزار دالر معادل یک میلیون افغانی خریداری نمود زمانیکه وارد کابل شد به سردار تیلفون کرد تا آمده جنس خود را تسلیم شود.

سردار به کابل رفت و سیت الماس را گرفته واپس بسوی کندز رهسپار گردید و همینکه بشهر کندز رسید رأساً بخانه سردار اکبر جان رفت و بعد از صرف چای رو ب مادر عزیزه نموده و گفت ینگه<sup>1</sup> جان برای خوشی خاطر عزیزه جان به احمد شاه تاجر فرمایش داده بودم تا بهترین سیت الماس را از هندوستان برایش خریداری نماید او دو روز قبل بمن تیلیفون نمود من به کابل رفتم و سیت الماس را که به قیمت سی هزار دالر خریداری شده است از نزدش اخذ کردم و با آنکه لایق شان عزیزه جان نیست بشما تقدیم می‌نمایم این خو متاع ناچیز است، تمام دارایی من فدای سر عزیزه جان، تماشا کنید چقدر زیبا و بل آن هم داخل جعبه خودش است.

مادر عزیزه سیت الماس را از دست سردار روف خان گرفت و از تماشای آن بحیرت افتاد و سردار اکبر جان هم با دقت بسیار بطرف سیت الماس نظر نمود. واقعاً سیت برلیان زیبائی بود پنج قطعه الماس درشت در مرکز طوق جابجا شده و به اطراف آن یک تعداد الماس های کوچک باظرافت خاصی ماهرانه کار شده و نشانده شده بود، در دو گوشواره هم یک یک دانه الماس درشت نصب گردیده و باقی اطراف آن را الماس های خورد و ریزه تشکیل میداد و جالب تر از همه نگین خود انگشتی بود که باندازه یکدانه نخود با

---

<sup>1</sup> ینگه زن برادر

درخشش خاصی جلب نظر میکرد و خدلی ها طور فنی و زیبا کت (قطع) گردیده بود که با هر چرخش دنیایی از نور و روشنی را پخش مینمود و شعاع آن چشم را خیره میکرد.

مادر عزیزه از سیت الماس تعریف و تمجید فراوان نمود و سردار اکبر جان نیز سر خود را برسم تایید تکان میداد و زیبایی آن را توصیف می نمود عزیزه که در اطاق مجاور نشسته بود حرف های سردار روف خان و پدر و مادرش را بدقت گوش میکرد و از فرط غیظ و غضب لب های خود را زیر دندان میگرفت و به سردار پیر نفرین می فرستاد و بالاخره حوصله اش بسر رسید و در حالیکه سرا پا از خشم می لرزید داخل سالون گردید و با عتاب بمادرش گفت. مثلیکه در عمرت سیت الماس را ندیده ای و بعد سیت الماس را از دست مادرش گرفته و در قطی جابجا کرد و بطرف سردار پرتاب نموده و گفت این سیت الماس را به سلطانه تقدیم نمائید و من به طوق الماس و برلیان ضرورت ندارم و نه از این چیز ها خوشم می آید. خواهشمندم بسیار مزاحمت نکنید. بس است، بسیار شد، دیگر حوصله من هم سر رفت و اگر بی احترامی صورت گرفت پدر و مادرم مرا ببخشند و این قصور خود شما ست و باید بدانید که من شخص آزاد هستم و اختیار خود را دارم چون شخص بزرگ و پسر عمه پدرم میباشید تا حال بمقابل شما صبر کردم و حالا مرا کاملاً بی حوصله کردید لطفاً بیشتر از این مزاحم نشوید.

سردار در جواب گفت عزیزه جان تمام دارایی من فدای سرت، من می خواهم خوش بخت ترین زن دنیا شوید. عزیزه بازهر خند معنی داری گفت ما شالله خوش بخت ترین زنان دنیا یا بدبخت ترین زنان دنیا؟ لاله آغا نمیدانم که من با کدام زبان بشما حرف بزنم من به جای نواسه شما هستم و نواسه های شما از من بزرگتر هستند و وجدان شما چطور تقاضا میکند که با نواسه خود ازدواج نمائید قبلاً باربار به شما گفته ام حالا یکبار دیگر تکرار میکنم که ازین سودای خام بگذرید و از سرمن دست بردارید ورنه سخنان درشت و زشت تری ازدهن من خارج خواهد شد آن طرف اختیار پدر جانم که از من آزاده می شود یا خیر.

آن روز سردار با قلب شکسته و جگر پر خون در حالیکه عرق شرمساری از پیشانی و گونه هایش سرازیر شده بود از خانه سردار اکبر خان خارج گردید و جانب خان آباد حرکت نمود و بعد از آن تاریخ مدت زیادی بود که دیگر پای به خانه سردار اکبر جان نگذاشته بود و همین بود که این بار در حالیکه از سرزنش چشمان عزیزه سخت مضطرب و نا آرام بود یکقدم پیش میگذاشت و باز دو قدم بعقب برمیگشت و بالاخره با یک عالم تشویش و پریشانی در حالیکه قلبش به قفسه سینه اش بشدت میزد داخل خانه سردار اکبر خان گردید.

سردار اکبر خان مصروف قیچی کردن و صفائی بته های گلاب بود که ناگهان چشمش بسردار روف خان افتاد و گفت لاله آغا سلام علیکم چطور شد که باز یادی از ما غریبا نمودید، سردار روف که از شما تت تیر نگاه عزیزه در هراس بود با لکنت زبان گفت پسر عمه جان فقط غرض یک مشوره مهم نزد شما آمده ام تا فردا یکمراتب بخان آباد بیائید. در این اثنا صدای غم غم عزیزه بلند شد که میگفت این پیر فرتوت باز چرا آمده بخدا سوگند که این بار با نثار فحش و ناسزا از حویلی بیرونش میکنم مردکه بی شرم هیچ خجالت نمیکشد و بعد رو بمادرش نموده گفت ما در این آدم شله را از خانه بیرون میکنی یا من شخصاً دستش را گرفته از حویلی بیرونش کنم، بخدا در مقابل این شخص حساسیت پیدا کرده ام، حرام است که از دست من یک پیاله چای هم بنوشد.

مادر عزیزه رو بدختر خود نموده و گفت، دخترم شرم کن، شرم و حیا خوب است، او شخص ریش سفید و آدم بزرگ است و باز پسر عمه پدرت و خویش نزدیک من نیز میباشد. ما نمیتوانیم برخ خود پوست بپشک بکشیم چگونه می توان با در نظر داشت تمام مسایل خویشی و قومی او را توهین و تحقیر نمائیم خیر است، دختر کار زور نیست، او سن و سالش بالا رفته و متوجه خیر و شر خود نیست و نمیداند که در این سن و سال گرفتن زن شایسته شان او نیست و اظهار این سخن او را چقدر سبک می سازد، خاموش باش و سر صدا مکن، بگذار که با پدرت چه میگوید و شاید کار دیگری داشته باشد، فهمیدی ساکت باش دخترم.

عزیزه با شنیدن سخنان مادرش ساکت و خاموش گردید ولی قلبش بشدت می زد و ضربان قلب وی طوری بالا رفته بود که صدای تک تک قلبش بوضوح بگوش مادرش میرسید. مادر عزیزه نگران حالت روانی وی گردید و گفت دختر خیر است، تو حالا خوده نکشی و سکتہ نکنی، آرام باش دختر جان، تو صاحب اختیار خود هستی، من و پدرت بدون رضایت تو هیچ کاری در مورد سرنوشت تو نخواهیم کرد، آرام و آسوده باش دختر جان فهمیدی یا نه؟

سردار روف خان داخل خانه شد و عزیزه بدون اینکه سلام بدهد چین در جبین نهاده بسرعت باد از مقابل چشمان سردار گذشت و از اطاق خارج گردید هر دو سر دار با هم نشستند و باب صحبت را باز نمودند، مادر عزیزه چای آورد و بمقابل سردار روف خان گذاشت و خواست از اطاق خارج شود در همین موقع سردار روف رو به مادر عزیزه نموده گفت یزگه جان مثلیکه کم مهر شده ای و از کیک های دست پخت عزیزه جان نیاوردی، مادر عزیزه از سالون خارج گردید و به مطبخ رفت و الماری را باز نموده و به عزیزه گفت بشقاب و پتنوس را حاضر کن، عزیزه گفت مادر پیشتر برایت گفتم که من سوگند خورده ام که از دست من چیزی نخواهد خورد و باز هم برایت میگویم زهر را بخورد بگو که کیک تمام شده است.

مادر عزیزه گفت دختر جان بد است. برو جان مادر زود شو، عزیزه با ترش رویی پتنوس و بشقاب را بالای میز مطبخ گذاشت و خود از آنجا خارج گردید و در اطاق مجاور سالون نشست و به سخنان سردار روف خان بدقت گوش نهاد.

سردار عبدالروف خان از این طرف و آن طرف سخن میگفت تا بالاخره به اصل مطلب آغاز نموده و گفت پسر عمه جان می خواهم بمن کمک کنی و خانم های من پیر شده و مادر اسحق زن بد خویی و بد گذاره است و بحرف من چندان اعتنایی ندارد راستش را بگویم که از پیشانی ترشی و پرخاش او به تنگ آمده ام خیلی کوشش کردم که با عزیزه جان که از رگ و رشته خود من است ازدواج کنم تا رنج های درونی من زایل شود ولی قلم تقدیر نرفته بود و عزیزه جان موافقه نکرد خو خیر باشد البته قسمت نبود. خودت الحمدالله شخص عاقل و زبان دار

هستی و هر کس را قناعت داده می توانی لذا اگر زحمت نشود فردا قبل از نماز جمعه بخان آباد تشریف بیاورید نماز را ما و شما در مسجد محب الله خان ادا میکنیم و دو سه نفر دیگر هم همراهی ماست و بعد از آن جا بخانه می رویم و نان چاشت را صرف نموده و سپس با هم به یک کار خیر دست میزنیم.

سردار اکبر جان گفت لاله آغا، باز چه کار خیر است؟ سردار روف خان گفت پسر عمه جان معنی کار خیر را خودت می فهمی، کار خیر خیر است، ما و شما بخانه نور زرگر می رویم و دختر او را بمن طلب گاری کنید، سردار اکبر جان دهنش از تعجب باز ماند و گفت لاله آغا زنده باشی تا کی از این کار ها دست بردار نمیشوید و چقدر حوصله دارید، بس کن به لحاظ خدا چقدر خودت زن، زن گفتم، زن همه اش یک زن است، تخم مرغ یک تخم مرغ است اگر سرخ و زرد، کبود و سبز رنگش کنی باز هم همان تخم مرغ است و همان لذت و کیفیت خود را دارد و رنگ و الوان در آن کوچکترین اثری ندارد و هرگز لذت آن را تغیر نمیدهد.

من و شما هم سن و سال هستیم شما صرفاً از من کرده یکسال بزرگ هستید بشما توصیه نه بلکه از شما خواهش میکنم درین سن و سال و درین موقع ب فکر گرفتن زن نشوید. مادر اسحق جوان است و به همه امور خانه و زندگی شما کاملاً رسیدگی میتواند.

من خلیفه نور زرگر را بخوبی می شناسم و زمانی که در خان آباد بحیث مامور مالیه ایفای وظیفه مینمودم من هم در گذر چاریکاری ها در خانه کرایه زندگی میکردم و یک خانه در میان ما هم همسایه بودیم و دختر نور در همان زمان بدنیا آمده بود بخدا سوگند از نواسه های شما خوردتر است و حتی از ماریا خورد ترین نواسه شما شش سال کوچکتر است. آن ها مردم بسیار شریف و با خدا هستند و باز هم از شما خواهش میکنم برای خود و برای آنمردم بیچاره مزاحمت و پریشانی خلق نکنید و این است پیشنهاد و نظر من که دوستانه خدمت شما عرض کردم سردار روف خان گفت پسر عمه جان به پیشنهاد من در مورد عزیزه جان موافقه نکردید و اگر نه دختر باید بگفت پدر خود باشد. یقین دارم که اصلاً خودت نخواستی و الاقناعت دادن عزیزه چندان

دشوار نبود و او حتماً نصیحت شما را می پذیرفت و یک فشار نازک او را به قبول حرف های شما مجبور می ساخت آنگاه این کار را نکردید و حالا که میگویم به خواست گاری بروید باز هم دلیل میگوئید و همین قدر کار عادی و ساده را نیز انجام نمیدهید و در راه نصیحت و ملامت من موعظه را شروع کرده اید.

با شنیدن حرف های سردار روف خان حوصله سردار اکبر خان به تنگ آمده و کمی با خشونت گفت لاله آغا واقعاً درست گفته اند که صاحب مدعا مجنون است شما باید بدانید که عزیزه انسان است، آزاد است و مالک تمام تصرفات شرعی و قانونی نفس خویش و جان خویش است و من نمیتوانم پای خود را بالای تمام موازین حقوقی و انسانی وی گذاشته و با جبر و اکراه و فشار او را به قبول نکاح و مزاجت شما وا دار و مجبور بسازم این گناه است و این عمل کاملاً خلاف شریعت و دستور اسلام است. ایجاب و قبول و توافق کامل زن و مرد در مورد ازدواج امر صریح و حکم مطلقاً روشن است ولی افسوس که ما همواره خلاف احکام و دستور دین عمل کرده ایم و باز هم میکنیم.

آیا ندیده ایم و نشنیده ایم که دختران جوان را اولیای شان در بدل پول بزور و فشار شلاق و قمچین از خانه بدر نموده و بدست مردان شصت و پنج ساله و هفتاد ساله می سپارند. میدانید سر انجام این وصلت ها چیست و عاقبت آن بکجا می انجامد.

دختر جوان شوهر جوان بکار دارد زیرا او هم انسان است دل دارد، آرزو دارد، نفس دارد و غریزه دارد وقتی که در موردش بی انصافی و تظلم صورت گرفت سر انجام او هم برای اطفائی غریزه جنسی خود دست بعمل ناشایسته می زند و در پای پسران داخل خانه و یا جوانان همسایه سقوط میکند و مرتکب گناه بزرگ می شود.

آیا میدانید مسولیت این امر بدوش کیست؟ آیا تنها و تنها خود زن مسؤل است و یا کسانی دیگری هم در این راستا مسؤلیت دارند؟ اگر چنین بگویم و یا تصور کنیم که تنها خود زن مسؤل است اشتباه نه بلکه کاملاً خطا میکنم به نظر من کفاره گناه او را باید شوهر زن و اولیای زن نیز متحمل شوند زیرا مرد پیر که

توان قدرت جنسي اش مضمحل شده و نميتواند زن جوان را ارضا و اقناع کند چرا مسئول شناخته نشود و چرا اوليائي زن که او را بزور و جبر و توسط لت و کوب و فشار شلاق بمردي پيري فروخته اند مورد بازخواست و مجازات قرار نگیرند؟

به نظر من در همچو مسايل از اول بايست متوجه گرديد و بايد از اول جلو شر و فساد را بايد گرفت. اين همان مردان و همان اوليائي زنان هستند که زمينه شر و فساد اخلاقي را بدست خود مساعد ميسازند. وقتي که حدود زنا را مطالعه ميکنم چرا براي زن بي شوهر و مرد مجرد که مرتکب زنا مي شوند صرفاً جزاي دره حکم شده و براي زن محصنه و مرد متاهل سزاي مرگ تعيين گرديده است؟

هر گاه زن محصنه باشد و مرد مجرد چرا براي زن محصنه جزاي مرگ و براي مرد مجرد سزاي دره تعيين شده است و اگر مرد متاهل باشد و زن بدون شوهر باشد چرا براي مرد جزاي مرگ و براي زن سزاي دره تعيين شده است؟

مگر يك فعل و يك عمل را هر دو انجام نداده اند؟ پس در اينجاه مي بينيم که خداوند که خود انسان را خلق کرده و براي وي نفس و غريزه جنسي داده است، طبيعت فزيکي و انساني و غريزه جنسي و نفس اماره، به سوي او را در نظر گرفته بعد از اداي شهادت چهار شخص صالح، صادق و راستگو با چنان شرايطيکه در فقه تذکر رفته براي هر دسته و هر شخص بطور جداگانه تعيين مجازات فرموده است.

پس براي مردان مجرد و زنان بدون شوهر سهولت فراهم شده و اين سهولت بخاطر آن است که نفس زنیکه شوهر ندارد و مرد يکيه زن ندارد طاغي و سرکش است و انسان خواه مخواه بر حکم غريزه جنسي و خواهشات نفساني بالايي اراده و نفس و شهوت خويش حاکم نمي باشد و لا بد دست از پا خطا ميکند و مرتکب زنا مي شود.

وقتي که زن جواني بزور و ضرب شلاق بمرد پير و فرتوت سپرده شود اين خودش مغاير احکام شرع و خلاف حقوق انساني نيست؟

مگر ايجاب و قبول شرط اول ازدواج نبوده و بالاي آن ترکيز نشده است؟

آیا مگر زن انسان نیست و از جنس دیگر و از دنیایی دیگر است و آیا او نفس ندارد، غریزه جنسی ندارد و مَلَك است؟

در صورتیکه زن جوان بنابر کهنوت و ضعف جنسی شوهرش ارضا و اقباع نشود لاجرم بنابر طغیان غریزه جنسی و نفس اماره با لسو بطرف بی راهه میرود و آنگاست که او سقوط میکند و در بحر عصیان فرو می رود.

در دنیائیکه ما بسر می بریم از هزاران انسان تنها یک و یا چند نفر معدود می تواند طیب و طاهر زندگی کند باقی به انواع اشتباه و گناه های گوناگون دست یا زیده اند خداوند انسان را به تاج کرمنافخ افتخار بخشیده است و هر گاه انسان این تاج کرامت را از سر خود دور نماید به چنان حیوان خطرناک و درنده مبدل می شود که بر علاوه ده ها فسق و فجور دست به قتل نفس نیز میزند و از انواع ظلم و تعدی دریغ نمی ورزد.

وقتی که حدود زنا را مطالعه میکنیم می بینیم که عمل یک عمل و گناه هم یک گناه است و یک فعل را هر دو نفر انجام داده و یک فاعل و دیگر مفعول است از آن دو یکی بایست بمیرد و دیگر با تحمل چند ضرب دره از مرگ نجات یابد.

بدین معنی که یکی راهوس و اشتیاق کشانده و دیگری خواهشات نفسانی بنابر ساختار فزیک و غریزه جنسی از برای هوس ران سزای مرگ و برای خطا کار جزای دره تعیین شده است. زیرا خداوند (ج) خلقت انسان و سرشت و طبیعت آنرا که ساختار فزیک و غریزه جنسی آن را که خود آفریننده و خلاق آن است بخوبی میداند.

آفریدگار خودش بهتر میداند که مخلوق را که خلق نموده است در برابر خواهشات نفسانی و تقاضای غریزه جنسی خویش عاجز و ناتوان است و نفس و رغبت جنسی او را لابد بسوی تمایلات نفسانی و غریزه جنسی می کشاند و اینجاست که حکم مجازات در برابر هر یک جداگانه تعیین شده است.

لاله آغا! من همچنانکه آزادی خود را دوست دارم به آزادی و حقوق دیگران نیز احترام مینمایم و از جمله

اشخاص نیستم که بالای حقوق دیگران پای بگذارم و اراده خود را بالای اشخاص تحمیل نمایم.

درست است که عزیزه دختر من است ولی وی فرد آزاد و دارای اختیارات کامل خویش است نه تنها که با ازدواج او با شما مخالف هستم بلکه با این خواهش شما نیز مخالف میباشم و در جمله طلب گارانی که بخانه نور زرگر می فرستید اشتراک کرده نمیتوانم زیرا طلب گاری رفتن خودش در ذات خود یک مسولیت بزرگ است و این امر که از نظر شما کار خیر است از نگاه من کار شر است و مذکبه آفتاب سر کوه هستم و امروز یا فردا غروب میکنم نمی خواهم درین مسولیت بزرگ شریک گردیده و مرتکب گناه عظیم شوم.

سردار روف خان متیقن گردید که پسر عمه اش حاضر نیست در زمره خواستگاران بخانه نور زرگر برود و لذا دیگر نشستن را لازم ندیده و از جاه بلند و بعد از خدا حافظی از دروازه منزل خارج و رهسپار خان آباد گردید.

بعد از رفتن سردار عبدالروف عزیزه و مادرش داخل خانه شده و از سردار اکبر خان استفسار نمودند که این مرد ابله باز هوای کی و کدام شوم بخت و بی چاره را در سر پرورانیده است.

سردار اکبر جان گفت: راستی که لاله آغا دیوانه شده و هیچ متوجه خیر و شر و نام خود و خانواده خود نیست.

عزیزه گفت خوب شد پدر جان که زیر بار حرف های پوچ و مزخرف وی نرفتی خودت هم دو دختر در خانه داری یکی من و دیگری وحیده جان و شخصیکه خودش سیاسر داشته باشد هرگز در همچو کار های نا صواب اشتراک نمیکند و دختر کدام مسلمان را در زیر جال و تور چنین اشخاص گرفتار نمی سازد.

عزیزه که از سخنان سردار روف خان سخت عصبانی شده بود با بر اشفنگی خاصی به سخنان خود ادامه داده و گفت. پدر این مردان چرا این قدر با را از گلیم خود پیشتر دراز میکنند و مردان هفتاد ساله زنان چهارده ساله می خواهند. آیا یک مرد بیست ساله حاضر می شود با یک زن پنجاه ساله ازدواج کند، فکر کنید آیا یک جوان سی ساله در کنار یک زن شصت ساله زندگی خواهد

کرد، پس فرق بین زن و مرد چیست؟ وقتی که یک مرد جوان سی ساله با زن پنجاه یا شصت ساله ازدواج نمی کند پس چرا دختران جوان و حتی کمتر از سن شانزده و بانزده ساله را مجبور می سازند تا با مردان بالاتر از شصت و یا هفتاد ساله ازدواج نماید آیا در طول تاریخ گاهی هم اتفاق افتاده است که یک مرد جوان سی ساله با یک زن پیر شصت ساله و یا هفتاد ساله ازدواج کرده باشد پس چرا زن را مجبور می سازند با مرد پیر و پا افتاده ازدواج نماید و حتی دختران چهارده سال را بزور شلاق و قمچین بدست مرد هفتاد ساله می سپارند آیا این عمل خودش مخالف امر خدا و پیامبر نیست پدر جان! چرا زن این قدر در جامعه ما موجود بدبخت و حقیر است که مانند قالینچه و سایر افزار کار در معرض خرید و فروش قرار میگیرد.

پدر اگر چه رشته تحصیل شما جدا از رشته فقه اسلامی است می بینم که همیشه کتاب های دینی را ورق میزنید و مطالعه می کنید. در پهلوی سایر کتب دینی کتاب کیمیای سعادت امام غزالی نیز به چشم می خورد که خیلی مسایل دینی را بطور ساده بیان کرده است و من گاه گاهی آن را مطالعه می کنم.

عزالی مسایل حقوقی را خیلی ها بطور ساده مورد بحث و ارزیابی قرار داده حقوق زن و شوهر، حقوق والدین و اولاد، حقوق همسایه و و ده ها مسایل دیگر از همین فصل و باب را شرح داده و بیان کرده است.

پدر! من تا جائیکه مطالعه کرده ام در هیچ یک از کتب دینی دستور بر محکومیت و محرومیت زن وجود ندارد.

سردار اکبر جان گفت: آری دخترم در دین ما بمردان توصیه شده تا در مقابل زنان رویه نیکو نمایند و همین دین اسلام است که از حقوق زن دفاع مینماید و حتی حقوق زن بحدی محترم شمرده شده است که مردان حق ندارند که زنان شان را بدادن شیر اطفال شان وادار و مجبور بسازند هر گاه زن با رضا و رضایت خود طفل خویش را شیر بدهد خوب و الا مردان مجبور و مکلف هستند برای اطفال خود دایه استخدام نمایند و بازهم دستور داده شده است که هر گاه مرد بمنزل وارد شود و بداند که غذا آماده نیست مرد حق ندارد

که حتی پیداشانی خود را ترش کند و بایست با جبین کشاده از منزل خارج گردد و ده ها موضوعات و مسایل دیگر از همین قبیل راجع بحقوق زن در دین اسلام وجود دارد که ذکر همه آن بدرازا میکشد و بیان همین دو موضوع خود نمایانگر حقوق و حیثیت زن در جامعه اسلامی است.

سردار اکبر خان دوباره به صفایی بته های گلاب پرداخت و عزیزه به مطبخ رفت تا برای تهیه نان شب دست بکار شود همینکه سردار روف از خانه ای سردار اکبر خان نیز با مایوسی بیرون گردید بموتر خود سوار شد و بدریور خود گفت بطرف خان آباد حرکت کند. موتر سردار از چوک بازار کندز بطرف دست راست دور خورده و از پهلوی سینما ناشر گذشت و مستقیماً راه خان آباد را در پیش گرفت.

### سردار سرگردان و سوء ظن سلطانه

آن روز سلطانه از وضع روانی شوهرش خدلی مشوش گردیده بود زیرا سردار بعد از آنکه از خواب برخاست بدون اینکه حرفی با سلطانه بگوید از دروازه حرم سرای خارج و رهسپار کندز گردید. این حالت روانی سردار سلطانه را خدلی ها نگران و پریشان کرده بود. سلطانه بعد از صرف غذای چاشت بگرم آب رفت و بعد از غسل و شستن سر و تن لباس نارنجی خدلی زیبا را به تن نمود و بچوکی مقابل میز آرایش نشست و به آرایش صورت و بیچ تاب موهای خود آغاز نمود و بعد از آرایش که خدلی زیبا شده بود با خود گفت لعنت برین مرد های بالهوس مرا ببین و سردار پیر را تماشا کن.

لباس نارنجی به قامت بلند سلطانه و چهره سپید و چشم و ابروی سیاه وی واقعاً برازنده و خدلی ها زیبا جلوه می نمود و بحق که سلطانه زیبا بود و آن روز زیباتر شده بود.

سلطانه در عین زیبایي زن تند خو و آتشین مزاج بود همینکه سردار داخل حرم سرای گردید سلطانه در صحن حیاط قدم میزد نظرش به سردار افتاد و با تند خویی گفت کجا بودی مگر باز هوای آن بیوه مشت و مال شده مردم به سرت زده است و تا هنوز هوای قد پست عزیزه

از سرت دور نشده و لذت کبک های دست پخت او از کام و دهنت نرفته است، خجالت نکشیدی که بازهم بخانه سردار اکبر رفتی. سردار روف خان مطلقاً انکار نمود و گفت من بخانه گل آقا «سردار اعطا محمد خان» رفته بودم و مرا حاجی لعل خان نزد او فرستاده بود تا در مسئله دعوی زمین های چله مزار که بین اوشان مورد مناقشه قرار گرفته وساطت نمایم. حاجی لعل خان خیلی نزد من عذر و زاری نمود تا یک مرتبه نزد گل آقا بروم و من بخانه سردار اکبر هرگز نرفته ام بی موجب آشفته مشو. سلطانه گفت باور نمیکنم حتماً بخانه اکبر رفته بودی بهانه مکن، سردار روف خان باز هم انکار کرد و با سلطانه که زیبا شده بود بنای شوخی را گذاشت و رویش را دست کشیده و گفت امروز خیلی زیبا شده ای.

سلطانه گفت من همیشه زیبا هستم ولی عینک های تو کم بین شده است.

زن و شوهر در چوکی هائیکه در صحن چمن حرم سرای پهلوی کرد های گل گذاشته شده بود نشستند. سلطانه پرسید نان کجا خوردید سردار گفت تا حال نان نخورده ام. سلطانه گفت مگر سردار اعطا محمد خان زندگی و روزگار نداشت و در خانه او نان یافت نمیشد.

سردار روف خان گفت وقتی که داخل شهر خان آباد شدم حاجی لعل خان منتظر من بود ساعتی در مورد زمین ها صحبت نمودیم و بعد من جانب کندز حرکت کردم و زمانیکه وارد خانه سردار شدم وقت نان گذشته بود.

سلطانه رو به انیسه خدمتگار نموده گفت ببین کباب تیار شده یا خیر به آشپز بگو کمی سریعتر کباب و قیماق چای را آماده نماید و تو میز را آماده و تیار نما زود شوید که سردار گرسنه است. انیسه به عجله بطرف مطبخ رفت و بعد از چند دقیقه میز غذا آماده شد.

سردار و سلطانه طرف میز غذا رفتند انیسه خانم های دیگر سردار را صدا نمود و اسحق و حشمت را که در باغچه مشغول بازی بودند با خود گرفته بالای میز غذا آورد آن ها بخوردن عصریه آغاز کردند.

سلطانه روبه زلیخا خانم نخستین سردار نموده گفت امشب سردار تا سحرگاه خوابیده نمیدانم علتش چیست

و شاید باز هوایی عزیزه میخ گراد<sup>1</sup> <sup>2</sup> بسرش زده باشد.

زلیخا خندید و شفیقه خانم دوم سردار نیز تبسم نموده و گفت خودت اشتباه میکنی یک گپ بود گذشت حالا سردار دیگر در قصه عزیزه نیست.

زلیخا خانم اول سردار 65 سال عمر داشت او دختر یکی از سرداران ریکا خانه و از اقارب نزدیک سردار روف و زن با کرکتر بود زلیخا واقعاً سردار بود و خصلت سرداری داشت او زن خیلی با وقار نظیف و قابل تمکین بود. زلیخا دو پسر بنام های سردار نصر الله و سردار عبدالوهاب و دو دختر بنام های سلما و راضیه دنیا آورده بود ولی فرزندان وی یکی بعمر پنجاه ساله و دیگری بسن چهل و پنج ساله یکی بدنبال دیگر از دنیا رفتند و اولاد های از خود بجا گذاشتند.

سردار نصر الله خان پسر نداشت و دو دختر وی بنام های زهرا و نبیله با مادر شان در شش درک زندگی میکردند و خانم سردار عبدالوهاب با یک پسر بنام شاه پور و دو دختر بنام های مهوش و ماریا در داخل شهر خان آباد واقع چهل در سکونت مینمودند شاپور شخص بد اخلاق و قمار باز و نهایت بد فعل بود. او در دوره تحصیل ابتدایه دو سال و در دوره تحصیلات لیسه سه سال ناکام مانده و هنوز شامل صنف دوازدهم بود. شاه پور از هیچ عمل زشت و بد رو گردان نبود و هر کاریکه از دستش صورت گرفته می توانست دریغ نمیکرد و همچنان کیس های متعددی از قمار گرفته تا اختتام در نزد پولیس کابل و کندز داشت ولی از اینکه نواسه شخص پول دار و صاحب رسوخ بود خویشتن را هر بار از جنگ قانون رها مینمود.

شفیقه خانم دوم سردار اولاد نداشت او دختر یکی از خوانین ولسوالی شرین تگاب ولایت فاریاب بود سردار روف درحین حکومت خود در آنجا باوی ازدواج کرده بود. سلطانه خانم سوم سردار صرف دو فرزند داشت و سردار تا اندازه تحت تاثیر وی قرار داشت و مجبور بود تا ناز او را بکشد زیرا موصوفه دختر ارباب نوروز بود،

<sup>1</sup> گراد: دستاس. آسیاب کوچک

<sup>2</sup> میخ گراد: کنایه از قد پست

ارباب شخص قوم دار و از متنفذین منطقه خان آباد بشمار میرفت.

سلطانه باز هم از بیدار خوابی و حالت روانی سردار صحبت نمود و گفت تشویش سردار بدون موجب نیست و پریشانی سردار بدون کدام انگیزه نمیباشد من فکر میکنم باز هم در فکر عزیزه افتاده است، شفیقه خندید و گفت، او شاه گل جان تو هم بلا میکنی سردار زن را چه میکند و چه ضرورت بزنی دیگر دارد همینکه ترا راضی و خوش نگهدارد بسیار است.

سردار گفت، سلطانه که یک گپ را محکم گرفت دیگر دنبال آن را تا هنگام سوررها نمیکند و بعد گفت یک موضوع بود گذشت و تو این قدر موضوع عزیزه را جدی نگیر. سلطانه گفت شما طب و تلاش بسیار نمودید ولی عزیزه شما را نپذیرفت حالا هم دلت بسیار می خواهد ولی کس حاضر نیست به شما دختر بدهد، در حالیکه از دست تان هم چیزی نمی آید و بعد نگاه معنی داری بطرف سردار نمود و تبسم نمکینی دور لبان قرمزش نقش بست.

ساعت ده غذای شب آماده گردید و همه دور میز غذا نشستند غذای شب یاقوت پلو با سبزی و قورمه مرغ دشتی بود و هر یک باندازه اشتها صرف نمودند.

سردار بعد از صرف غذا در حیاط حرم سرای بقدم زدن پرداخت و باز با خیالات تلخ و شیرین دست و گریبان گردید.

سردار چهار طرف خیابان های باغچه و صحن حویلی که همه جاه مملو از گل های رنگارنگ بود گردش مینمود و چهره معصوم و ملکوتی فرشته لحظه از مقابل چشمانش دور نمیشد.

گاهی در دل به شیطان نفرین می فرستاد و باخود میگفت که از سراین سودا در گذر شو و حیایات یک دوشیزه جوان را پایمال هوا و هوس شیطانی خود مکن و لحظه بعد ازین فکر و نظر خود منصرف میشد و تصمیم میگرفت بهر وسیله نیکه ممکن گردد فرشته را بدست آورده و مانند بتی او را پرستش کند؟

سردار با خود میگفت چرا از دست من چیزی نیاید جوانی زیبایی و حسن بی مثال او خودش مرا نیرو و نشاط می بخشد و باز عبدالصمد خان حکیم زنده باشد

دوا میگیرم و اگر اثر نکرد راه هندوستان باز است به آنجا میروم، در آن کشور مرده را زنده میکنند نشنیده که الله جویای حکیم برای امیر حبیب الله خان چگونه ادویه های پر قوت تیار میکرد که در یک شب ده زن را پاسخ میداد و به همه رسیدگی مینمود.

سردار بعد از چرت و فکر بسیار به اطاق سلطانه رفت و لباس خود را عوض نمود و خواست تا استراحت نماید. سلطانه انتظار داشت که سردار دست در گردنش انداخته و او را در آغوش خواهد کشید ولی سردار پشت خود را بطرف سلطانه کرده و چشمان خود را بست تا بخواب رود ولی سلطانه بشوخی آغاز نمود و سردار را بطرف خود کشانید و گفت سردار فکر کن که من عزیزه هستم و براستی که عزیزه از من بالایی ندارد و تنها قد من تمام وجود او را می خرد راستی که مرد های بالهوس کور هستند هیچ گاهی چشمان کور موش او به چشمان شهلائی من برابری کرده نمیتواند سردار روی خود را بطرف سلطانه دور داد و گفت تو راست میگویی عزیزم ولی او دختر سردار است و در پخت و پز نسبت بتو دست بالایی دارد سلطانه گفت اگر او دختر سردار است من دختر خان هستم و گیرم که او در پخت و پز دست بلند داشته باشد ولی پخت و پز کار طبابخ است و ما آشپز داریم و به او هیچگونه نیازی نداریم.

سردار گفت باور کن عزیزم من او را فراموش کرده ام و دیگر اصلاً در فکر و خیال او نیستم، بر خیز و همان دوی قطعی زرد را که از مدیر عبدالصمد خان حکیم گرفته ام بپاور و سلطانه از جا بلند شد و قطعی معجون را با قاشق بدست سردار داد او یک قاشق از آن معجون بدهن خود نموده و بعد قطعی را بدست سلطانه داد تا در جایش بگذارد زن و شوهر ساعتی به گیاله «گیله» و گذار پرداختند و بعد از معاشقه و معانقه سردار بی حال و بی حس در جای خود افتاد و سلطانه بشوخی گفت زور کم و حرص بسیار.

سردار بخواب رفت ولی خواب از چشمان سلطانه فرار کرد زیرا او اقناع و ارضا نشده بود و برای ساعت ها بیدار ماند و نزدیک های سحرگاهان بخواب رفت.

فردا روز جمعه مصادف با روز عرفه بود سردار غسل کرد و لباس پاک پوشید و بعد از صرف چای جانب شهر

حرکت نمود تا در نماز جمعه اشتراك نماید در عرض راه فکرش همیشه متوجه فرشته بود و در مورد خواستگار ها فکر میکرد با خود گفت از جمله خواستگاران یکی هم باید مولوي محمد شاه خطیب مدرسه محب الله خان باشد او چهره مناسبی برای این کار است و در مورد نام خواستگاران، چهره هر يك از اشخاص مناسب را از نظر میگذرانید، مدیر عبدالصمد خان حکیم بخاطرش آمد و گفت این هم شخص مناسب و درست است و متعاقباً اسم حاجي کولابي و افسقال نور الله و حاجي بیگ نظر و نفر ششم سردار محمد عمر خان حاکم از اقارب و دوست نزدیک خود وي بخاطرش خطور نمود و با خود گفت همین پنج شش نفر بسنده و کافیست و آن ها آدم هاي مشهور و با نفوذ هستند، انشا الله که کار درست شد همینکه روز هاي عيد سپري گردید آن ها را يك شب دعوت میکنم و موضوع را با او شان در میان میگذارم.

خاطر سردار از ین جهت آسوده شد همینکه موترش بچوک خان آباد رسید بساعت خود نظر نمود متوجه گردید که بوقت نماز جمعه زمان بیشتر مانده است بدریور گفت کندز برو بهتر است نماز جمعه را در مسجد تخارستان ادا نمایم.

صدیق دریور بطرف کندز حرکت کرد و بعد از چهل دقیقه مقابل دروازه مسجد تخارستان توقف نمود، سردار از موتر پائین شد و دریور موتر را بسرای ارباب غفور برد و در آنجا استاده کرد و بعد خود بطرف مسجد حرکت نمود و در صف نمازگذاران قرار گرفت.

سردار در صف اول استاد و نماز آغاز گردید بعد از ادای نماز دریور موتر را حاضر نمود و سردار سوار موتر گردید و گفت طرف خانه حاکم صاحب محمد عمر خان حرکت کند دریور مسیر حرکت خود را بطرف سرك شفاخانه سپین زر انتخاب کرد و از پهلوي لیسه بلقیس و بعد از کلوپ سپین زر گذشت و از پهلوي پیره دار خانه بطرف دست چپ دور خورده و به سمت مشرق روان گردید و نزدیک ماموریت سمت دوهم پولیس مقابل دروازه سردار محمد عمر خان توقف کرد و بعد صدیق دریور پیاده شد و زنگ دروازه را بصدا در آورد ناظر حاکم محمد عمر خان دروازه را باز کرد و صدیق گفت سردار صاحب بموتر نشسته است و می خواهد حاکم صاحب را ملاقات

نماید. ناظر گفت سردار صاحب را بگوئید بفرماید و بعد خودش به عجله داخل منزل گردید و حاکم محمد عمر خان را از آمدن سردار عبدالروف خان مطلع گردانید. سردار محمد عمر خان بسرعت خود را بدروازه سرایچه رسانید و از سردار عبدالروف خان استقبال نمود، هر دو همدیگر را در کنار گرفتند و بعداً داخل مهمانخانه گردیدند.

وقت نان چاشت بود آفتابه و لگن حاضر گردید و هر دو سردار دست های خود را شستند و بعد نان چاشت با مینوی ساده که عبارت از چلو سفید با سالن گوشت و یک کاسه سبزی با ماست بود بالای میز گذاشته شد. غذای مزه داری بود مخصوصاً که برنج خدلی خوب دم گرفته و دانه های برنج مانند سیمیان باریک و دراز شده بود.

آن ها بعد از صرف نان بالای کوچ بجای خود نشستند و خربوزه عسقلانی بالای میز مقابل شان جلب نظر میکرد سردار عبدالروف خربوزه را دوست داشت و زیاد هم استفاده میکرد ولی سردار محمد عمر خان تکلیف شکر داشت کمتر استفاده کرد بعد از صرف میوه چای رسید سردار عبدالروف خان سخن را از ین طرف و آن طرف آغاز کرد و بعد اصل مطلب خود را بیان نموده گفت به کمک شما نیاز دارم و بعد از ایام عید شما را زحمت میدهم تا با طلب گاران دیگر یکجایه بخانه نور زرگر تشریف ببرید و دختر او را برای من خواستگاری نمائید.

سردار روف خان و سردار محمد عمر خان بر علاوه رشته قومی و خویشاوندی دوست صمیمی و رفیق همدیگر بودند. زمانیکه سردار روف خان حاکم شریک تگاب بود سردار محمد عمر خان بحیث حاکم دولت آباد انجام وظیفه می کرد و هر دو سرداران رفت و آمد فامیلی داشتند و هر دو در آن زمان جوان بودند و شوق شکار داشتند بقره قره، مرغ دشتی، کفتر صحرائی، کلنگ و بعضی هنگام آهو نیز شکار مینمودند.

سردار محمد عمر خان در ابتدا مخالف کرده و گفت قطعاً این هوس برای جناب سردار شایسته نیست و به نام و حیثیت شما و تمام فامیل شما لطمه وارد میکنند. بهتر است از این سودا در گذر شوید ولی

سردار عبدالروف خان مصرانه تقاضا و مکرراً خواهش نمود سردار محمد عمر دریافت که دوستش از مطلب خود دست بردار نیست و لاجرم گفت تا آن زمان وقت بسیار است اگر کابل نرفتم تیلیفون کنید حاضر می‌شوم و بعد سردار عبدالروف خان با خورسندی خدا حافظی کرد و جانب خان آباد حرکت نمود.

هنگام که موتر سردار از پل محب الله خان عبور نمود درین موقع چشم سردار به مولوی محمد شاه افتاد که طرف مسجد روان است سردار بدریور دستور داد تا توقف کند و مولوی محمد شاه را بگوید تا نزد وی بیاید.

صدیق موتر را در گوشه سرک پارک نمود و خود عقب مولوی براه افتاده و همینکه نزدیکتر گردید بمولوی گفت سردار صاحب در موتر نشسته است و با شما کار دارد، مولوی محمد شاه نزدیک موتر رفت و سردار دروازه موتر را باز نمود و گفت مولوی صاحب بفرمائید داخل موتر بنشینید با شما در یک موضوعی صحبت خاصی دارم مولوی محمد شاه داخل موتر گردید و سردار به صدیق گفت چند لحظه آن ها را تنها بگذارد.

مولوی در جای دریور پهلوی سردار نشست و بعد از احوال پرسی گفت صاحب چه امر و خدمت سردار مطلب خود را بیان نمود و کمک مولوی را در مورد خواستگاری دختر زرگر خواستار گردید. مولوی گفت صاحب خواستگاری برای کی سردار در جواب گفت برای خودم مولوی با شنیدن این حرف ساکت و خاموش شد. سردار دفعته یک بندل نوت پنجاه افغانگی را که عبارت از مبلغ پنجهزار افغانی بود از جیب بدر نمود و بدست مولوی داد و گفت که شب عید است این پول را مصرف کنید چپن شما طلب باشد همینکه کار را بخیر خلاص کردید مبلغ پانزده هزار افغانی دیگر نیز به شما تادیه مینمایم مقصد که توجه و کوشش نمائید.

مولوی محمد شاه با ملاحظه بندل جدید نوت چهره اش شگفته شد و با تبسم گفت بنده در خدمت هستم و هر آنچه از دستم شود دریغ نمیکنم.

سردار گفت شب چهارم عید شما در منزل ما دعوت هستید، لاله کو پیر محمد ناظر را با صدیق دریور موظف می‌نمائیم تا مدیر عبدالصمد خان حکیم، حاجی کولابی افسقال نور الله و حاجی بیگ نظر را خبر کند،

عصر روز سوم عید همه در چوک خان آباد جمع شوید و بمنزل ما تشریف بیاورید و بعد از ختم مهمانی و مجلس موتر شما را بخانه های تان انتقال میدهد.

حاکم صاحب محمد عمر خان را خودم خبر کردم هر گاه شما امروز نفر های را که گفتم دیدید بعد از سلام دعوت مرا برایشان برسانید شاید بعضی شان را در هنگام ادای نماز خواهم دید. مولوی خوب صاحب گفته با خورسندی از موتر پائین گردید و سردار جانب قریه چارتوت حرکت نمود.

مولوی محمد شاه از خوشحالی در پیراهن نمی گنجید او در دل خود گفت وقت تنگ است و من هم در روز های عید سودا لازم دارم. آخر در خانه من اگر موش در آید دمش گرد آلود نمیشود و راستی هیچ چیز ندارم، نه چای است، نه بوره، نه آرد، نه برنج و نه هم روغن، امروز صبح زن من یک چارک آرد از زن همسایه قرض کرد، این شد زندگی خداوند مهربان شد که اکنون بدست من پول رسید بهتر است مندوی بروم و اجناس لازم و ضروری را خریداری نمایم نماز عصر را در غیاب من ملا بزرگ ادا خواهد کرد.

مولوی که از خوشی سر و پای خود را گم کرده بود با یک نفس خود را به مندوی رسانید و یک بوجی آرد چهارده سیره<sup>1</sup> و یک بوجی هفت سیره برنج و مقدار ده کیلو روغن کزجد خریداری نمود و هم از دکان قصاب پهلوی دروازه مندوی ده کیلو روغن دنبه و چهار کیلو گوشت و از دکان مقابل قصابی یک مقدار چای و بوره و چند پاکت شربینی نیز خریداری کرد.

گادی های زیادی مقابل دروازه مندوی صف بسته بودند درین وقت چشم مولوی به صفر گادی ران که در همسایگی شان رهایش میزد نمود افتاد که همانجا منتظر سواری استاده بود، مولوی او را صدا کرد و صفر گادی وان به عجله آمد و سودای مولوی را به گادی بار نموده و بطرف خانه حرکت کردند.

در عرض راه مولوی محمد شاه به پول باد آورده و رایگانیکه از هوا بدستش افتاده بود فکر میکرد که چگونه پول دست داشته را مصرف کند و در قدم اول کدام اشیا لازمی و ضروری را تهیه نماید و در همین

<sup>1</sup> یک سیر مساوی به هفت کیلو گرام

وقت بفکرش آمد که باید اول يك فرد گاو دوشي (شيري) ازین مبلغ خریداري کند او در خرید گاو دو منفعت را در نظر داشت اول اينکه صاحب قطع<sup>1</sup> ميشد يعني در خانه اش شير، ماست دوغ و مسکه بوجود مي آمد و نانش در روغن مي افتاد دوم اينکه از فروش ماست و قیماق عايدي نيز بدست مي آورد. مولوي بخاطر مي آورد که هر صبح ناشتاي او را يك پياله چاي تلخ و يك پارچه نان خشک تشکيل ميدهد و او از اين ناحيه خيلي ها رنج مي برد و کدام وقتیکه از خانه همسايه يك چاینک شير خریداري ميکند و آن را شورچايي بدخشي تيار مي نمايند آن روز بالاي او وفاميلش روز عيد است. مولوي از روزگار خود شکايت ميکرد.

ميگفت کاش ما هم يك فرد گاوي شيري ميداشتيم و ديگر آرماني ندارم حالا بالاي دسترخوان ما شير، قیماق و مسکه موجود مي بود و چشم و دل اولاد هاي من سير ميشد و هر زمانیکه زن همسايه ديگ شير را بالاي ديگدان گذاشته و گرم ميکند بوي آن بخانه ما، مي آيد و فريده گگ پهلووي ديوار قرار گرفته بوي شير را مانند عطر گل از دور بوي ميکند و مي گويد مادر مادر بوي شير مي آيد بخدا از ديدن حال فريده گگ دلم توته توته مي شود. نفرين بغربت و تنگ دستي مولوي در تصميم خود در مورد خریداري گاو جدي تر شد و دست را در داخل جيب نموده و پول ها را بدر نموده و با دقت بشمار آن آغاز کرد دید پوره در نزدش مبلغ چهار هزار افغاني باقي مانده و تمام سودائیکه خريده است از مبلغ يك هزار افغاني تجاوز نکرده است.

در آن زمان قيمت يك فرد گاوي شيري اعلي مبلغ دو هزار افغاني بود و مبلغ پنج هزار افغاني پول در خور اهميت بشمار ميرفت و به مبلغ پنجمد افغاني يك رأس گوسفند چاري خریداري ميشد و قيمت يك كيلو گوشت مبلغ ده افغاني بود.

در جامعه آن روز ملا هاي افغانستان خيلي ها در حالت تنگ دستي و ناتواني زندگي مي کردند، حکومت هيچگونه توجه به احوال علماي ديني نداشت و کدام بوديچه و مدرکي براي رفع مشکلات و ضروريات ملا هاي مساجد در نظر گرفته نميشد.

<sup>1</sup> قطع " کلمه ترکی. ماست، دوغ

تنها از طرف شاروالي ها براي بعضي امامان و خطيبان مساجد بزرگ ماهانه بمبلغ دو صد افغاني پرداخته ميشد كه براي شان بسنده نبود ولي خود مردمان نواحي و قرات ملا امامان مساجد خود را كمك مينمودند و بعضي مولوي ها و علما ديني از خود زمين و امكانات مالي داشتند.

مولوي محمد شاه از طبقه پول دار و زمين دار نبود و صرفاً ماهانه مبلغ دو صد افغاني از طرف شاروالي خان آباد دريافت ميكرد.

مولوي محمد شاه پول ها را با دقت كامل واپس در جيب و اسكت خود گذاشت و دهن جيب خود را با پنگ قايم نمود.

گادي وان بعد از چند دقيقه بدهن دروازه مولوي توقف كرد و با پايان نمودن و انتقال اشيا با وي معاونت نمود.

مولوي مبلغ ده افغاني براي گادي وان داد و خود دوباره داخل حويلي شد. در همين موقع چشم خانم مولوي محمد شاه به اشياي مذكور افتاد و از خوشحالي راه

گمك گرديد و بعد از چند دقيقه مكث با تعجب پرسيد.

مخدوم! اين قدر سودا را از كجا كردي؟

مولوي گفت پشت گپ نگرد و دختر ها را صدا كن تا سودا را بخانه انتقال دهند و بعد خود دوباره به عجله بطرف مسجد محب الله خان رهسپار گرديد تا نماز شام را با مقتديان خود ادا نمايد و در ضمن اگر كدام يك از نفر هاي مورد نظر سردار را ببيند دستور سردار را براي شان بگويد.

سردار روف خان بعد از اينكه از طرف مولوي محمد شاه خاطرش آسوده شد و او را در اجراي مطلب و مرام خود موافق يافت خيلي ها خورسند گرديد زيرا در انجام مقصد خود دل يكنفر عالم مشهور و مورد احترام همه را بدست آورده بود.

زمانیکه موتر سردار از پهلوی دواخانه اقبال عبور نمود ادویه ئیکه قبلاً از داکتر اکرم خان خواهش کرده بود به یادش آمد و به صدیق دریور گفت توقف کن و ریورس برو بدواخانه کار دارم. صدیق دریور به عقب رفته و بعد موتر را پهلوی دواخانه استناد نمود.

سردار از موتر پایان شد و داخل دواخانه گردید و از داکتر اکرم خان ادویه مورد نظر خود را خواستار شد. داکتر معذرت خواست و گفت به کابل فرمایش داده است ولی تا هنوز نرسیده و ممکن است بعد از ایام عید برسد. فعلاً شما از تابلیت های ویتامین E استفاده نمائید و از الماری یک قطی ویتامین E را بدر کرده و به سردار تقدیم نمود و گفت مطابق دستور گذشته استفاده کنید سردار تبسم نموده گفت حالا به این تابلیت ها چاره من نمیشود ولی باز هم استفاده میکنم شما لطفاً همان امپول های را که گفته اید عاجل تر بخواهید.

سردار از دواخانه باین گردید و بموتر نشست و عازم چهارتوت گردید سردار همینکه وارد منزل خود شد جانب اسب های خود دور خورده و چند دقیقه به تماشای آن ها مشغول گردید. چون موقع جو خوردن اسب ها بود پیش رفت و بعد رو به ناظر نموده و گفت به سگ ها چه دادید؟

ناظر گفت غلام بای بازار رفته بود و چهار دانه جگر گوسفند خریداری نموده و یک یک دانه جگر را در ظرف های مخصوص انداخته برای هر یک داده است سردار بعد از استماع سخن ناظر خوب است گفته داخل حرم سرای گردید.

زمانیکه سردار داخل حرم سرای گردید خانم هایش بالای میز عصریه نشسته بودند و سردار هم در جای خود نشست.

سلطانہ پرسید کجاہ رفته بودید، سردار گفت برای ادای نماز جمعہ، سلطانہ گفت پس چرا دیر کردید و تا این وقت کجا بودید، سردار به شوخی گفت پولیس هستی و یا خرنوال<sup>1</sup>؟ چرا این قدر تحقیق نموده و از من پرس و پال میکنید.

<sup>1</sup> خرنوال: مدعی العموم دادستان

سلطانه گفت پاي گريزي شما از خانه موجبات پرس و سال را ايجاب ميکند زيرا مي بينم در اين روز ها آرام و قرار نداريد و از خانه فرار ميکنيد. سردار گفت شما اين طور فکر ميکنيد و يا اينکه مرا بسيار دوست داريد، همينکه يك دو ساعتی از خانه بيرون مي روم زمان در نظر شما بسيار ميگذرد.

خير بهر صورت بعد از ختم نماز جمعه حاجي نظام الدين خان مرا با چند نفر ديگر بخانه خود برد زيرا او ختم قرآن كريم داشت و ما هم در ثواب آن شامل شديم با شنيدن اين سخن سلطانه ساکت شد و چيزي ديگر نگفت و بعد بشقاب کلدچه را نزد سردار گذاشته و به پياله شير انداخت و به سردار تعارف نمود.

سردار پياله را از دست سلطانه گرفت و پيش روي خود گذاشت و بعد بازوي سلطانه را که مانند بلور جلب توجه ميکرد با دست خود کمي فشار داد و با خنده گفت خيلي ها مهربان شده اي و مثليکه مرا دوست ميداري و همينکه از پيدشت دور مي شوم نگران حال من مي شوي و تشويش ميکني، آيا همين طور نيست؟

سلطانه گفت مسله دوستي بجاي خودش باشد ولي درين روز ها بيش از حد معمول از خانه گريزان شده ايد. سردار گفت اين حدس شماست هر گاه من تمام وقت در خانه باشم از کار و بار جهانداری من کي و ارساي و رسيدگي خواهد کرد؟ اسحق و حشمت خورد هستند خداوند اوشان را کلان کند من آنگاه آرام و راحت خواهم شد. بعد از صرف عصريه سردار از جا بر خاست و بطرف گل هاي صحن حويلي و باغچه روان گرديد.

عطر گل هاي پتوني و فلاکس مشام جان را تازه و معطر ميکرد و روح آدمي را آرامش مي بخشيد.

سردار بطرف باغچه رفت و لاله کوپير محمد را صدا نموده و گفت فردا غلام باي را موظف بسازيد تا بته هاي گل هاي گلاب را بشکل منظم و درست قيچي نموده و بيخ هاي بته ها را صفا کاري و نرم نمايد ببينيد بته ها بيش از اندازه بلند و هر طرف جنگل شده است.

لاله کو گفت به چشم صاحب. او از طفوليت در خاندان سردار روف خان بزرگ گرديده و پدر وي نيز ناظر سردار محمد امين خان يعني ناظر پدر سردار عبدالروف

خان بود و لاله کو پیر محمد در ابتدا لاله پسران سردار روف خان بود و بعد بحیث ناظر سردار موظف گردید.

لاله کو شخص نیک و مورد اعتماد کامل سردار بود. سردار او را گوشه نموده و برایش گفت پس فردا روز دوم عید بخانه حاجی کولابی، مدیر عبدالصمد خان، افسقال نور الله و حاجی بیک نظر رفته برای شان بگوئید که روز چهارم عید که شب پنجم عید شود بمنزل ما دعوت هستند و بعد شما به همان روز معین با صدیق دریور بشهر رفته هر یک را از خانه های شان گرفته و با خود بیاورید خطیب مدرسه محب الله خان نیز شامل مدعوین است و فراموش تان نشود او را نیز با خود بیاورید امروز من شخصاً او را ملاقات کردم موضوع دعوت را برایش گفتم او نیز منتظر شما میباشد. مقصد که او را فراموش نکنید.

لاله کو گفت بچشم صاحب اطاعت می شود. سردار بعداً بطرف اطاق خود رفت و ساعتی به تخت خواب خود آرام گرفت و بعد وقت غذای شب فرار رسید همه دور میزنان نشستند و بعد از صرف غذا و خوردن میوه و چای به پروگرام رادیو کابل گوش نموده و بعد از شنیدن خبر ها و موسیقی هر یک به اطاق های خود داخل شده و بخواب رفتند.

فردا روز اول عید اضحی بود، سردار حسب عادت صبح وقت برای ادای نماز برخاست و بعد از صرف صبحانه (ناشتا) لباس سفید و جدید پوشید و جیلک شتری اعلی را به شانهداخت و کلای قره قل سور را سر کرد و با دو فرزند خود اسحق و حشمت بموتر نشست و جانب شهر حرکت نمود و بعد از اینکه نماز عید را در مسجد محب الله خان ادا کرد و جهت عید مبارکی به کلوپ شاروالی رفت و با ولسوال قاضی، شاروال و سایر اراکین حکومتی و خوانین و معارف شهر خان آباد مصافحه و عید مبارکی نمود و پس از صرف کیک و کلچه که از طرف شاروالی تهیه شده بود غرض عید مبارکی بخانه خسرش ارباب نوروز رفت و بعد بخانه برگشت و دستور ذبح قربانی را صادر نمود.

سردار دو فرد گاو چاق و بزرگ و دو رأس گوسفند چاری را برای قربانی آماده کرده بود که از جمله یک رأس

گوسفند چهاری مربوط سلطانه خانم سوگلی سردار و یک رأس چاری مربوط خود سردار بود و در گاو دو خانم های دیگر وی و لاله کو ناظر و خانم آن و انیسه خدمتگار به شمول غلام بای مزدور و خلیفه تاج الدین طباخ و صدیق شامل بودند.

سردار همه ساله از طرف ناظر خویش و خانم آن و غلام بای و انیسه خدمتگار خلیفه تاج الدین طباخ شان و صدیق دریور نیز قربانی می نمود و در همچو کارها دل بزرگ و در صدقات و ختم و خیرات دست فراخ داشت. سردار بسر حیوانات قربانی دست کشید و بعد قصاب بذبح آن ها اقدام نمود.

سردار به لاله پیرمحمد هدایت داد تا گوشت های قربانی را پارچه و قسمت نموده به مستحقین توزیع نماید و خود داخل حرم سرای گردید روز های عید همواره خانه سردار شلوغ و ازدحام می بود. مردم از هر طرف و حتی از تالقان و کندز جهت عید مبارکی بخانه سردار رو می آوردند.

در روز دوم عید مامورین ارشد ولسوالی بشمول ولسوال وقاضی، شاروال، قوماندان امنیه و خارنوال خان آباد و مامورین عالی رتبه ولایت بشمول والی و مستوفی بخانه سردار جهت عید مبارکی آمدند و سردار خود نیز با استفاده از فرصت بمنزل دوستان و آشنایان سرزد و عید مبارکی نمود.

در همین روز خانم سردار عبدالوهاب خان با شاپور پسرش و دختران خود جهت عید مبارکی نزد خسر و خشوی خود آمدند. سردار روف خان از دیدن شاپور نواسه خود ناراحت شد زیرا او از شاه پور نفرت داشت و از دیدن او خوشش نمی آمد سردار گاهی با نگاهی که مملو از انزجار و نفرت از گوشه چشم به شاپور نظر میکرد و میدید که او دیده از رخ سلطانه بر نداشته و با چشمان خود بهر طرف که سلطانه رفت و آمد میکرد او را دنبال می نمود سردار از بد اخلاقی و رذالت نواسه خود بدرستی آگاه بود و بعد با بی حوصله گی رو به سنوی (خانم پسر) خود نموده گفت، پری گل، من به لاله کو گفتم تا قبل از اینکه شام شود دریور شما را بخانه تان برساند زلیخا خانم نخستین سردار با آنکه بی اندازه بسردار تمکین می نمود با کمی خشونت گفت

لاله آغا (لاله آقا) نمیگذاری که یک شب هم عروس و نواسه هایم در کنار من باشد. سردار با صراحت گفت اگر پری گل میباشد مانعی نیست ولی من از شاپور با آنکه یادگار پسر بزرگ هست نفرت دارم شما خودتان میدانید که او بد اخلاق و چشم چران است و بد طرف سلطانه که مادر کلانش محسوب می شود بی شرمانه نظر میکند راستش را بگویم من از این پسر خوشم نمی آید. مشاجره لفظی بین سردار و زلیخا صورت گرفت ولی سلطانه مداخله کرده گفت خدا یار جان سردار صاحب که خیلی شخص شکاک و دل چرک هستند کدام وقت که رشید جان پسر مامایم بدیدن من می آید خودتان شاهد کج خلقی سردار بوده اید و الفاظ زشت و درشتیکه از دهن شان خارج می شود شنیده اید. این عادت مردان پیر است چه باید کرد بایست حوصله نمود، خیر است پری گل جان خفه نشود شب را همین جابه سپری نمایند، شب می شینیم قصه میکنیم، سردار صاحب معاف است.

سردار آن شب درست نخوابید و سلطانه را شدیداً تحت مراقبت داشت تا اینکه شب روز گردید و حسب معمول جای صبح آماده گردید و بعد وقت ظهر و نان چاشت فرا رسید.

سردار در حالیکه شدیداً لازم داشت تا غرض عید مبارکی نزد دوستان و آشنایان بکنند و تالقان برود ولی بنابر موجودیت شاپور دلش نخواست منزل را ترک بگوید و در هنگام عصر به سلطانه دستور داد تا آماده حرکت بخانه پدرش گردد و اسحق و حشمت را نیز با خود بگیرد. سلطانه آماده گردید و سردار به پری گل گفت تا آن ها نیز آماده حرکت شوند. سپس همه بموتر سوار گردیده و جانب شهر خان آباد حرکت نمودند. سردار بعد از اینکه عروس و نواسه های خود را مقابل دروازه منزل شان پائین نمود خود با خانم و اولاد هایش به خانه ارباب نوروز رفتند سلطانه با پدر و مادر سایر اعضای فامیل خود عید مبارکی کرد و بعد از صرف چای و کباب دوباره به طرف چهارتوت حرکت نمودند.

روز چهارم بعد از سپری شدن ایام عید سردار خلیفه تاج الدین آشپز را از آمدن مهمانان با خبر ساخت و دستور داد تا بهترین غذا را برای شب آماده نماید و

هم چنان او با محمد عمر خان حاکم تیلفونی تماس گرفت و خواهش نمود تا در ضیافت شب اشتراک نماید. سردار برای سلطانه گفت اگر چاشت صرفاً شور بای مرغ با چپاتی و سلاد تهیه شود بهتر خواهد بود زیرا او نمیتواند دو وقت پی در پی غذای سنگین و ثقیل تناول نماید به آشپز گفتند صرفاً شوربای مرغ آماده کند. نان چاشت تیار گردید، شوربای خیلی لذیذ و مزه داری بود، در پخت چپاتی خانم ناظر که از مردمان غزنی بود دست بالای داشت.

نزدیک های عصر همان روز صدیق دریور در ساعت معین خود را بشهر خان آباد رسانید و متصل دروازه مسجد محب الله خان موتر را پارک نمود.

مولوی محمد شاه بعد از انجام نماز عصر از دروازه مسجد خارج گردید و چشمش به صدیق دریور افتاد که از موتر پایان گردیده و به چهار طرف نظر میکند، مولوی نزدیک موتر گردید و همینکه صدیق دریور متوجه گردید بعد از عرض سلام و ادب دروازه موتر را باز نموده و گفت جناب مولوی صاحب بفرمائید. مولوی محمد شاه در سیت پیدشروی نشست و صدیق دریور همچنان در پایان پهلوی موتر استاد گردید و خطاب به مولوی نموده و گفت صاحب کمی نا وقت شده است نمیدانم سایر مهمانان چه وقت تشریف می آورند مولوی در جواب گفت تشویش نکنید همه حاضر خواهند شد.

بعد ازین گفت و شنود سر و کله مهمانان یکی پی دیگر نمایان گردید ولی از مدیر عبدالصمد خان خبری نبود خیلی انتظار کشیدند تا اینکه او نیز حاضر و بموتر سوار گردید و بعد همه بطرف چهارتوت حرکت نمودند.

سردار بي سرانه چشم براه مهمانان بود و با عصاي خرمي خود در صحن سرايچه قدم ميزد و با گذشت هر پنج دقيقه به ساعت خود نظر ميكرد و گويي گذشت هر يك دقيقه براي سردار حكم يك سال را داشت.

بالاخره بعد از انتظاري زياد مهمانان رسيدند و داخل سرايچه گرديدند همينكه چشم سردار به مهمانان افتاد نگاه بساعت خود انداخت و بعد مولوي محمد شاه را مخاطب قرار داده گفت، خيلي دير كرديد مولوي در جواب گفت قربان قصور از من نبود مهمانان ديرتر آمدند خصوصاً مدير صاحب عبدالصمد خان از همه ديرتر رسيد سردار بخنده گفت اين عادت بمرگ مديران است كه هميشه از همه كرده ناوقت تر بدفتر ميروند مدير صاحب وقت ضيافت را هم وقت دفتر و رسمييات فكر کرده است.

همه خنديدند و بعد نزديك سردار گرديده و مصافحه و بغل كشي نمودند.

در اين اثنا دروازه سرايچه باز و موتر سردار محمد عمر خان حاكم داخل سرايچه شد و سردار روف خان خود را نزد وي رسانيد و به هم دست داده و احوال پرسی نمودند و بعد جانب صُفه كه چهار اطراف آن را كردهاي گل احاطه كرده بود رفته و همه نشستند.

سردار روف خان گل باز بود و در مهمانخانه و حتي داخل حرم سراي وي انواع گل هاي رنگارنگ جلب نظر ميكرد. بالاي صُفه بهترين انواع قالين هاي بخچه و قالين هاي امام صاحب فرش شده بود و بالاي آن توشك هاي مخمل سرخ شكاري هموار گرديده و پشتي هاي بزرگ قالينچه اي نيز در هر سمت بمشاهده ميرسيد.

سردار روف خان و سردار محمد عمر خان حاكم پهلوي هم نشسته بودند و باب صحبت از هرطرف باز گرديد نسيم ملايم مي وزيد و عطر گل ها را سخاوت مندانه بمشام ها عرضه مينمود.

خان آباد طبيعت مخصوصي دارد با آنكه فاصله بين كندز و خان آباد سي كيلو متر است طبيعت اين دو منطقه با هم خيلي ها فرق دارد و در موقع تابستان شبانه روز كندز نهايت گرم است و كوچكترين شمالي در روز و يا هنگام شب نمي وزد و گاهي كوچكترين حركتي در هواي كندز صورت نميگيرد و گويي برگي از برگ هاي

درختان شور نمی خورد و حرکت نمیکنند و با آنکه منطقه خان آباد نیز گرم است ولی همه ساله از پانزده جوزا به بعد شب باده خان آباد آغاز میگردد و نسیم ملایمی به شهر و مزارع و باغ و بوستان خان آباد میوزد و چون ما در مهربانی سر و روی انسان را نوازش میدهد.

مردم خان آباد وزیدن این باد سرد و گوارا را شویاده و یا شب باده میگویند و از طبیعت زیبای وطن خود خدلی خشنود و راضی هستند این باد ملایم و سرد که از فراز کوه مشهوری بنام عنبر کوه تالقان به پرواز می آید هوای شهر و اطراف خان آباد را سرد و ملایم می سازد.

سردار عبدالروف خان بر علاوه کنری، جل و کفتر طوطی نیز داشت، در این وقت صدای مانند آواز طفل پنج شش ساله بلند شد که میگفت غلام، غلام، کفتر ها را دانه دادی، سگ ها را بسایه بردی او گاو کله فهمیدی یا نه؟

مهمانان این طرف و آن طرف نظر انداخته و بعد متوجه طوطی شدند و خدلی خندیدند. سردار گفت این جوانمرگ ساز دهن مرا میگیرد و تقلید میکند.

ببینید چقدر خوب گپ میزند، مدعویین گفتند براستی این بلاگک مثل انسان گپ میزند و خدلی جالب است.

سردار گفت مخو گلباز هستم و از پرنده ها کنری، جل، کفتر و طوطی را دوست دارم و از گل ها پتونوی را.

سردار محمد عمر خان گفت از انسان ها چطور و درین مورد چیزی نگفتید، سردار روف خان در جواب گفت پسر کاکا جان خودت بهتر میدانی که من در مقابل حسن جان ندارم و این دل نافرمان در حلقه زلفان خوبان گرفتار می شود و رهایی آن از حلقه دام این گروه دشوار است مدیر عبدالصمد گفت زنده باشی سردار صاحب براستی که گلباز هستی در این موقع آب دست حاضر شد و مهمانان دست های خود را شستند دسترخوان هموار گردید و طعام چیده شد، قابلی کوفته، سالن گوشت گوسفند، چلو سفید با سالن مرغ، دوپیازه، کباب سیخ، شامی کباب با سلا و سالن بامیه به نظم خاص چیده شد واقعاً نان مزه دار و سرداری بود. مدیر عبدالصمد خان در حین خوردن نان از نان سردار تعریف و توصیف

نموده و گفت من در تمام ولایات افغانستان چه در هنگام ماموریت و چه در حین سیاحت گشت و گذار کرده ام و سردار صاحب برسم گذشته ها و رواج وطن اصلی شان یعنی قندهار شریف امشب بشقاب جنگی کرده اند، مهمانی مردم قندهار یک نوع بشقاب جنگی است و در دستر خوان از بسی انواع طعام و سالن های گوناگون جایی باقی نمی ماند و دیگران هم تایید کردند که مهمانی های مردم قندهار یک نوع سیالی و هم چشمی بوده و فوق العاده پر مصرف است.

بعد از صرف طعام دستر خوان جمع شد و مدعوی دست خود را شستند و بعد جای آمد و سپس پتنوس ها و بشقاب های میوه رسید. در این موقع حاجی کولابی روی خود را بطرف سردار روف خان نموده و گفت سردار صاحب اجازه است بپرسم که این نان ختم و خیرات بود و یا مهمانی و اگر مهمانی است مطلبی هم پشت سر خود دارد یا نه سردار روی خود را بطرف مولوی محمد شاه نمود و سپس بجواب حاجی کولابی گفت جناب مولوی صاحب مطلب را بشما توضیح می نمایند.

مولوی محمد شاه گلون خود را صاف نموده و خطاب بحاضرین گفت سردار صاحب آرزو دارند تا با دختر نور زرگر عروسی نمایند.

مدعوی با هم چشم بچشم شدند و بعد افسقال نور الله که شخص ظریف و شوخ بود با خنده گفت که سردار صاحب گلباز است، فقط بوی میکند.

مولوی محمد شاه که جیبش قبلاً پر شده بود گردن را بلند نموده و خطاب بحاضرین گفت برادر ها دل همه ما و شما می خواهد منتها بعضی ها جرئت و بعضی ها ثروت ندارند.

حاجی کولابی بخنده گفت بلی چشم می بیند و دل میرود ولی ماشین بطرول می خواهد چهره سردار کمی تغیر کرد و حاضرین سکوت نمودند، سردار محمد عمر خان سکوت را شکستاده گفت کسیکه این فکر را دارد توانش را هم دارد. فردا همه در مسجد محب الله خان جمع می شویم و من از کندز خودم را بوقت معین و موعود میرسانم، خطیب صاحب وظیفه دارد تا بخلیفه نور زرگر بگوید که فردا دکان را کمی وقت تر ببندد و ساعت 4 در منزل خود باشد زیرا چند نفر بزرگان معروف شهر بخانه اش

می آیند و یک پیاله چای صرف میکنند. هر گاه نور بگوید مقصود آمدن شان چیست باز هم خطیب صاحب در جواب وی بگوید مقصد شان را نمیداند شاید کدام مشوره با ایشان داشته باشند.

موضوع در همین جا ختم شد و مهمانان از جا برخاستند و حاکم محمد عمر خان گفت موتر من سه نفر جای دارد و شما پنج نفر هستید باز هم بایست صدیق دریور مهمانان را بشهر برساند دل تان یک دو نفر در موتر من می نشینید یا اینکه دست جمعی در موتر سردار صاحب میروید اختیار به شماست. مدعویین گفتند نه شما بخیر بروید و ما در موتر سردار صاحب بخانه های خود خواهیم رفت.

مهمانان خدا حافظی نموده و بسوی شهر روان شدند و محمد عمر حاکم و سردار روف خان چند دقیقه خصوصی صحبت نمودند و بعد حاکم محمد عمر خان بموتر خود نشست و رهسپار کندز گردید.

فردای آن شب سردار روف خان بعد از صرف چای از حرم سرای بدر شد و به صدیق دریور گفت آماده حرکت شود، سردار بموتر نشست و رهسپار کندز گردید و همینکه بشهر کندز رسید به صدیق دریور گفت طرف نمایندگی د افغانستان بانک برود و بعد موتر مقابل د افغانستان بانک توقف نمود و سردار داخل بانک گردید و طرف دست راست پیش رفت و داخل اطاق مدیر بانک شد مدیر بانک با دیدن سردار از چوکی برخاسته و با احترام زیاد از سردار استقبال نمود و بعد در کوچ پهلوی سردار نشست و گفت لاله آغا (لاله آقا) چه امر و فرمایش است بفرمائید. مدیر بانک برادر زاده زلیخا خانم نخستین سردار و اسمش ذکر یا بود. سردار روف خان چک را از جیب کشیده و گفت یک میلیون افغانی ضرورت است به صراف بگوئید تا نوت های بزرگ بدهد، مدیر بانک بچشم گفته از جای خود بلند شد و گفت اگر نوت های بزرگ پوره نکنند سردار گفت کوشش کنید که نوت های بسیار خورد نباشد زیرا بکسی میدهم و نوت های خورد جنجال خلق میکند.

مدیر بانک چک را بدفتر محاسبه سپرد و بعد از معامله حساب و دفتر ژورنال چک دوران اصولی خود را

طی نمود و به صراف سپرده شد تمام دوران حساب و کار در ظرف 20 دقیقه انجام گردید و مدیر بانک با صراف داخل دفتر خود شده و بعد از سلام پول ها را تسلیم سردار نمودند. پیاده بانک پول را که داخل یک خریطه سفید بود بموتر انتقال داد مدیر بانک بعد از خدا حافظی بطرف دفتر خود رفت و سردار بطرف خان آباد حرکت نموده و بچوک بازار کندز نارسیده بطرف راست پهلوی دکان علم گل خروئی امر توقف داد صدیق موتر را استاده نموده و سردار به او گفت نزد عبدالله برو و یک بکس چرمی مناسب خریداری نمائید تا پول ها را در آن بگذارم دریور داخل دکان شد و یک بکس چرمی سیاه را مبلغ سه صد افغانی خریداری نمود و بعد راه خان آباد را دنبال نمودند وقت که سردار داخل حرم سرای گردید ساعت ده قبل از ظهر بود ناظر بکس پول را گرفته و با سردار داخل اطاق گردید و بکس را در جای مناسب گذاشت و خود بیرون گردید.

سردار بطرف بستر خواب رفت و تا ساعت یک بعد از ظهر خوابید تا اینکه وقت نان رسید و سلطانه داخل اطاق شده و سردار را از خواب بیدار نمود.

سردار از خواب برخاست و بعد از تمیز کردن دست و روی خود داخل اطاق نان گردید. سلطانه گفت در بکس چیست؟ سردار بجواب وی گفت پول های اجاره سرای مزار شریف است آن را آورده ام تا امروز یا فردا برای حاجی آستانه قل غرض خریداری پسته تسلیم نمایم. سال گذشته مفاد فروش پسته خیلی خوب بود و شاید امسال مفاد بیشتر نماید سلطانه بحرف سردار باور نمود و بیش ازین دیگر سوال نکرد و بخوردن غذای چاشت آغاز نمودند بعد از صرف نان سردار از جایش بلند شد و گفت به شهر میروم و با حاجی نظام الدین خان حسابی دارم و نیز پول ها را تسلیم آستانه قل میکنم.

سردار بموتر خود نشست و دریور جانب شهر حرکت نمود دریور از دکان وکیل انور گذشت و پهلوی دکان حاجی مرزا خان توقف نمود.

سپس سردار از موتر پایان و داخل دکان حاجی میرزا خان گردید و بعد از سلام و احوال پرسی آنجا نشست و منتظر بود تا ساعت 5 عصر فرا رسد ولی در نظر او عقربک ساعت بکندي حرکت میکرد و آفتاب هم کماکان در

جای خود استاده بود و این فاصله زمانی تا فرا رسیدن ساعت 5 عصر برای سردار حکم پنج سال را داشت. سردار در دل میگفت چرا عقربک های این ساعت لعنتی بکنند حرکت میکنند و چرا آفتاب هم جابجای خود استاده است و چرا ساعت 5 عصر نمیشود.

هوا گرم و خسته کن بود، سردار از پهلوی به پهلوی دیگر می چرخید و با حاجی میرزا خان از هر دری سخن میگفت و باز بساعت خود نگاه میکرد، انگار که ساعت با وی لچ کرده بود و عقربک ساعت از بالای ساعت دو شور نمی خورد.

و آفتاب هم بالای سرش استاده بود دلش می خواست ساعت امیگای قاب طلا و قیمت بهای خود را بشکند و یا بدورش اندازد ولی با آفتاب چه کند او از دستش دور و بالاست و بدان دسترسی ندارد اگر آفتاب در آن زمان به اختیار سردار می بود چنان فشارش میداد تا در پشت کوه های بلند ناپدید میشد.

گرمی سردار را ناراحت میکرد و هر لحظه عرق از سر و رویش سرازیر میشد، گرمی از یک طرف و تنگ حوصله گی سردار از جانب دیگر وی را مجبور ساخت تا از دکان حاجی میرزا خان نا خود آگاه بکدام سمت و سوی حرکت کند. سردار با حاجی میرزا خان خدا حافظی کرد و بموتر سوار شد و بدریور گفت حرکت کند و سردار نمیدانست کدام سمت حرکت کند و صدیق هم همان طور پیش میرفت دفعتاً دریای بنگی بخاطر سردار آمد و بعد بدریور گفت جانب پل بنگی حرکت نماید.

صدیق بر فشار گاز ادامه داد و بعد موتر را نزدیک پل بنگی متوقف ساخت، سردار روف خان از موتر پیاده گردید و بطرف دریا روان شد و بالای تخته سنگی نشست و دست و روی خود را شست و سر و صورت خود را تازه نمود و بعد پاهای خود را دراز کرده داخل آب نمود، فشار آب بحدی تیز بود که پای های سردار را بطرف خود میکشاند. آب دریا خیلی سرد و گوارا بود، سردار یک دو مشت از آب دریا نوشید.

شمالک دریا سر و روی سردار را نوازش میداد و رفته رفته عرق های او خشک وجودش سرد گردید.

ساعتي سردار مشغول امواج دريا و مناظر طبيعي آنجا شد و اندكي آرامش خاطر برايش دست داد و روحاً قدری آسوده گردید.

سردار بساعت خود نظر نموده و دید ساعت سه و پانزده دقیقه است و زمان بطرف عصر نزدیک میشود او از جایش بلند شده بموتر سوار گردید و دوباره جانب شهر حرکت نمود و بعد از 30 دقیقه دریور موتر را پهلوی دروازه مسجد محب الله خان پارک کرد و سردار از موتر پائین شد و داخل مسجد گردید، مولوی محمد شاه و حاجی کولابی داخل مسجد نشسته بودند آن ها با دیدن سردار از جا برخاستند و احترام بجا آوردند در همین موقع افسقال نور الله و حاجی بیک نظر و مدیر عبدالصمد خان نیز داخل مسجد گردیدند.

وقت نماز عصر فرا رسید و همه در صف نماز استاد شدند و بعد از ختم نماز که از جا برخاستند ملاحظه کردند که حاکم محمد عمر خان در صف آخري نماز گذاران نشسته است و آن ها طبق برنامه طرح شده از مسجد بیرون شدند و بطرف گذر چاریکاری ها حرکت کردند.

حاجی کولابی شخص ظریف و خنده رو بود و هر چند قدمی که پیش میرفت با مطائبه و شوخی همه را بخنده می آورد ولی دل سردار نا آرام بود و مرغ دل نا قرارش در قفسه سینه می طپید و پر و بال میزد و با خود میگفت اگر نور زرگر قبول نکند و گپ افسقالان را رد کند آنگاه چکنم و کدام راه و چاره دیگر را در پیش گیرم و از کدام طریق آن سر و طناز را بدست آورم.

سردار در همین اندیشه و خیالات خود غرق بود که نا گاه متوجه گردید که حاجی کولابی دروازه نور زرگر را دق الباب دارد.

سردار خود را جمع و جور نمود و سنگین و موقر پهلوی حاکم محمد عمر خان استاده شد. حاجی کولابی دوسه بار دروازه را دق الباب کرد و نور زرگر که تازه از دکان به اساس اطلاعی قبلی مولوی محمد شاه بخانه آمده بود دروازه را باز کرد و دید جماعت شش نفری پهلوی دروازه استاده است.

نور زرگر از دیدن آن ها تکان خورد و قلبش به شدت به طپش آغاز نمود همینکه چشم حاجی کولابی به نور زرگر افتاد با عجله گفت صوفي صاحب مهمان به کار دارید؟ نور زرگر با دست پاچگی و لگنت زبان گفت بفرمائید آن ها داخل حویلی شدند و بعد نور زرگر پیش و دیگران به تعقیب او داخل مهمان خانه شدند. نور زرگر به عجله بیرون شد و بخانم خود گفت سردار روف خان و چند نفر دیگر آمده اند عاجل سرشته جای را نمائید، نمیدانم مطلب از آمدن اوشان چیست، مسله جنگ توأب جان و هارون نواسه سردار قبلاً حل شده است حال نمیدانم دیگر چه موضوعی خواهد بود مغزم درست کار نمیکند. خانمش گفت تشویش نکذید انشا الله خیر است.

نور زرگر دوباره نزد مهمانان آمد و سودا و تشویش فراوان و جود او را فرا گرفته بود هر قدر فکر میکرد علت آمدن سردار و اشخاص معیّتی او را نمیدانست و قلب نور زرگر آرام نمیگرفت و گویا حس ششم او را از حوادث و پیش آمد ناگواری خبر میداد. جای آماده شد و توأب پسر نور زرگر جای آورد و پیاله ها را نزد هر يك گذاشت و به انداختن جای آغاز نموده بشقاب های كيك و كلچه و چاكليت را نزد هر يك گذاشت و خود از اطاق خارج گردید فضاي اطاق را آرامش و سكوت خاصی فرا گرفته بود و تنها گاهي صدای پیاله و نعلبكي آرامش اطاق را برهم میزد و در همین حال صدای حاجی کولابی سکوت اطاق را در هم شکست او به صدای لرزان و نسبتاً آرام آهسته گفت: "خلیفه نور ما برای انجام يك کار خیر و با يك دنیای امید بخانه شما آمده ایم و امیدواریم ما را نا امید و دست خالی از خانه بیرون نکنید.

با شنیدن این مطلب ضربان قلب نور زرگر بیشتر گردید و رنگش بزردي گرائید و بعد از چند ثانیه مكث بر خويشتن مسلط شده و گفت کاریکه خیر باشد در انجام آن مضایقه نخواهد شد بفرمائید مطلب خود را صریحتر و روشن بگوئید کدام کار خیر؟

حاجی کولابی که شخص چالاک و چرب زبان و از جمله چهار کلاهان خان آباد بود گفت صوفي صاحب شما شخص مسلمان و نيك هستيد و همچنان نجابت شما و فامیل شما نزد

همه گان روشن است و ضرب المثل معروف است که گفته اند هر کجا که دل میرود پای هم میرود با شنیدن این جملات نفس نور زرگر به شماره افتاد و گرمی خاصی سراپای وجود او را فرا گرفت.

حاجی کولابی به سخنان خود ادامه داده و گفت قانون طبیعت است هر کی دختر جوانی داشته باشد آمد و رفت خواستگاران بخانه او آغاز می شود و خوشا بحال پدریکه دختر خود را با نام نیک بخانه بختش برساند.

نور زرگر گفت حاجی صاحب مطلب شما را نفهمیدم که دختر دار کیست و پسر دار کدام شخص است من یک دختر داشتم که او را الحمدو الله یک سال قبل به همشیره زاده ام حمید جان که فعلاً در لبنان مصروف تحصیل است نام زاد کرده ام و دیگر دختری ندارم.

حاجی کولابی که عرق شرم و خجالت از سر و رویش می چکید گفت: صوفی صاحب جناب سردار صاحب عبدالروف خان که یک شخص با نام و نشان است خواهش وصلت دختر شما را برای خویش دارد با شنیدن این سخن جهان در نظر نور زرگر تاریک و تار شد ولی باز هم بر احساسات خود غالب گردید و با متانت گفت قبل از اینکه اسم شخص را ببرید من برای شما عرض کردم که دختر من نام زاد دارد و برای آنکه دختر و پسر از یک فامیل هستند و با هم نشست و برخاست داشتند بمنظور اینکه کار شرعی شود نکاح شان هم صورت گرفته است و مولوی عبدالشکور ملا امام مسجد وسیل آباد نکاح ایشان را بسته کرده است. هر گاه منظور از آمدن شما به فقیر خانه بنده همین مطلب بود می بایست جناب خطیب صاحب مسجد محب الله خان بمن اشاره میکردند و من صورت واقعیت موضوع را خدمت شان عرض می کردم و باعث سرگردانی شما عالی جنابان نمیگردید.

بسیار بسیار معذرت می خواهم امید وارم با بزرگواری خویش مرا معذور پندارید.

در این وقت که لبان سردار از فرط غضب کشال شده و چین در جبین و پیشانی اش نمودار شده بود با کمال سفلگی و بی شرمی گفت او خلیفه نور زنده باشی نام زدی و نام زد داشتن چه معنی دارد و من دامن شما را به این قدر سادگی رها نمیکنم هر قدر پول می خواهید هر قدر زمین می خواهید برابر قد دخترتان طلا می

خواهید بنده در خدمت هستم و يك مليون افغاني و صد جريب زمين طوریکه قبلاً هم به اين افسقلان عرض کرده ام بشما تقديم ميذمايم و اگر اضافه از اين هم خواسته باشيد من حاضرم از شما امروز من اطاعت. همین اکنون پول در موتر من موجود است دريور را حاجي صاحب کولابي بگويد که پول را در مجلس حاضر کند و قباله عرفي يك صد جريب زمين را جناب حاکم صاحب محمد عمر خان بنويسد من امضا ميکنم و حاضرین مجلس هم امضا نمايند و فردا در ظرف يك ساعت قباله شرعي آن را نيز ترتيب نموده و خدمت شما تقديم ميذمايم مقصد که ما را نا امید نکنيد.

آسمان در نظر نور زرگر مانند يك طبق شده و بچرخیدن آغاز نمود نور زرگر سر را بلند کرده و باز هم با نرمش به صدائیکه از عصانیت مي لرزيد گفت جناب سردار صاحب، شما هنوز نور زرگر را نشناخته ايد، نور غريب است ولي غريب با مناعت و صاحب غيرت که مليارد ها افغاني در نظرش بقدر پشيزي اهميت ندارد. شما مرا چه فکر کرده ايد آیا مثل يك انسان مادي گرا و پول پرست؟

مرا خداوند قناعت و عزت نفس داده است گذشته ازین حرف ها دختر من در قيد نکاح حميد همشيره زاده من است او فعلاً متعلق به شخصي ديگري است و از قيد مسوليت من آزاد ميباشد در کدام آئين و مذهب مي توان ناموس شخصي را بدست شخصي ديگر سپرد و چگونه ميتوان نکاح او را باطل شمرد و کدام عالم و مولوي ميتواند دختر شوهر داري را به شخص ديگري نکاح نمايد.

اميدوارم با بزرگواري عذر شرعي و منطقي مرا قبول فرمائيد. سردار در زير لبان خود چيزي گفت و بعد خاموش شد. هر يکي از افسقلان بمنظور خوش خدمتي سر دار بحرف هاي لايعني و بي مفهومي آغاز کردند.

محمد عمر خان حاکم گفت ده ها دختران نامزاد خود را رها کرده و با اشخاص ديگري ازدواج نموده است، مدير عبدالصمد خان گفت تا حميد درس هاي خود را تمام ميکند خدا ميداند در زندگي او چه تحول رونما خواهد شد ديدي که با کدام دختر مو طلايي غربي ازدواج

نماید بدنیا و بچه های این زمانه اعتمادی نیست،  
 ببین صوفی صاحب سودا و معامله را خراب نکن.  
 حاجی کولابی گفت خلیقه نور سردار صاحب شخص جوان مرد  
 است یک ملیون افغانی و یک صد جریب زمین معامله  
 بسیار بزرگ است و تا حال کسی نشنیده که توپانه  
 دختر صد جریب زمین و یک ملیون افغانی باشد به این  
 پول و زمین پنجاه دختر بدست می آید نور زرگر بازم  
 با حوصله مندی گفت جناب حاجی صاحب ساده نشو دختر  
 من حالا مربوط به شوهرش میباشد و او حالا در اختیار  
 من نیست شما هر کدام تان دارای دختران جوان هستید  
 و خود تان با سردار صاحب معامله کنید حاجی کولابی  
 گفت کاش سردار صاحب دختران ما را بخواد هد و لی  
 دختران ما آن سر و صورتی را ندارند که طرف علاقه  
 سردار صاحب قرار بگیرند. نور روی خود را به طرف  
 مولوی محمد شاه نموده گفت شما عالم دین هستید چرا  
 حرف نمی زنید مولوی همچنان سکوت نمود و حرفی از  
 دهن او بیرون نشد.

افسقلان هر یک نور زرگر را احاطه کردند و آن قدر  
 پر گفتند که نور زرگر از شنیدن آن خسته شد و دیگر  
 مایل نبود تا بحرف های بوج و مبتذل آن ها گوش فرا  
 نهد و لذا با بی حوصله گی گفت حرف من همان است که  
 برای شما عرض کردم وقت شام نزدیک است و من وضو  
 میکنم شما اختیار دارید که نماز را در مسجد ما ادا  
 میکنید و یا در کدام جای دیگر با سخنان نور زرگر  
 آن ها دریافتند که نور زرگر آن ها را مرخص نمود و  
 دیگر میل ندارد تا حرف های آن ها را بشنود و نور  
 از همان کنده بلوط است که تبر در آن کار نمیکند  
 لاجرم از جای خود برخاستند و گفتند خلیفه نور به  
 این سادگی شما را رها نمی کنیم می آئیم و باز می  
 آئیم نور گفت خانه غریبانه من بر روی شما باز است  
 و یک پیاله چای هم طفیل سر تان ولی باز هم تکرار  
 میکنم که هر گاه غرض همین مقصد و مدعا باشد تشریف  
 نیاورید و این کاریست ناشد و نا ممکن و حرف من  
 همین یک حرف است که حضور شما بیان عرض کردم و هر گاه  
 مرا مانند شتر از هفت جا حلال کنید از دهن من هان  
 بیرون نخواهد شد و خویشتن را زحمت ندهید سردار روف  
 که چین بالای چین در پیشانی اش افتیده بود از جا بلند

شد و با ابروان گره خورده گفت خلیفه نور لچ مکن و بدانید که من سردار روف هستم نور زرگر گفت سردار صاحب من با تمام معنی شما را می شناسم و جای لچ نیست مسئله شریعت و عرف است باز هم از شما التماس میکنم که با بزرگواری خویش عذر مرا بپذیرید. نور مهمانان را تالب دروازه مشایعت نمود و آن ها بطرف بازار حرکت نمودند.

بعد از رفتن آن ها نور با قلب مجروح و جگر پر خون به تشناب رفت وضو گرفت طرف مسجد روان گردید. در عرض راه سردار لبان خود را می جوید و در دل به نور زرگر لعن و نفرین می فرستاد و با خود میگفت از چنگ من رها نخواهد شد.

وقت که معامله بخوشی نشد راه و طرق دیگری هم هست که آنگاه مجبور شوی و بحرف من تن در دهی آنوقت است که نزد ما ارزشی نخواهد داشت.

سردار روف قبلاً مبلغ بیست هزار افغانی توسط لاله کو پیر محمد برای افسقلان طور چین فرستاده بود لذا هر یک خوشامد گویان برای سردار دل داری میدادند و میگفتند سردار صاحب غم مخور صد راه و چاه دیگر موجود است امروز اگر نشد فردا نور زرگر خودش براه خواهد آمد، این خو کار مشکل و قابل تشویش نیست.

زمانیکه آن ها بچوک بازار خان آباد رسیدند. با همدیگر خدا حافظی نمودند سردار محمد عمر ان جانب کندز و دیگران به طرف خانه های شان روان شدند، سردار روف با دل پر خون بموتر نشست و به سمت چهارتوت رهسپار گردید.

سردار دو روز در خانه نشست و با کفتر ها و کنری ها و اسبان خود مشغول گردید و باصطلاح غم غلط میکرد.

روز سوم باز هوای فرشته حال سردار را دیگر گون ساخت و سردار بموتر نشست و بدریور گفت طرف شهر حرکت کن، موتر سردار از چوک گذشت و مقابل دکان وکیل انور توقف نمود، سردار از موتر پایان شد و داخل دکان وکیل گردید وکیل انور از جا بلند شد و احترام سردار را بجا آورد، سردار به توشک نشست و گفت وکیل صاحب خیلی خسته و گرفته هستم یک چاینک چای سبز طلب نما و بعد بنشین که با هم صحبت نمائیم دلم خیلی تنگ است وکیل از دکان پائین گردید و پسر

ملا بوري همسايه دكان خود را عقب جاي فرستاد و خود دوباره بدكان بالا شد و بجاي خودش نشست و بعد رو بسردار نموده گفت شنيدم بخواستگاري رفته بوديد چطور شد؟ سردار گفت خود حتماً خبر داري كه نور زرگر امتناع ورزيد و حرف مرا نپذيرفت و كيل گفت من قبلاً صادقانه خدمت شما عرض کرده بودم كه دخترش نام زاد دارد و فرضاً اگر شما دختر او را از طريق زور يا راه ديگري بچنگ بياوريد من آينده موضوع را خيلي تاريك و خطرناك مي بينم و نه شود كه كدام بلاي سر دخترك بيايد و حيثيت فاميلي شما و شخصيت خود شما زير سوال قرار گرفته و خدای ناخواسته نام نيك شما لكه دار شود.

سردار با بي ميلي گفت مقصود شما چيست؟ و كيل گفت موضوع مسله فاميلي خود شماست شما خود تان ارباب نورو ز خسر خود را از من بهتر مي شناسيد كه او چقدر انسان زيرك، كينه دل و خطرناك است و بر علاوه شخص تند و عصباني نيز مي باشد. من معذرت مي خواهم كه روي مسایل شخصي و فاميلي شما حرف مي زنم ولي دوستي شما با من و نام بزرگ خانوادگي شما مرا مجبور مي سازد تا قدرتي صريح و شفافتر صحبت نمايم و در قدم نخست از شما اجازه مي خواهم اگر رضایت شما و اجازه باشد درين مورد صحبت كنم و الا فلاح.

سردار كمي خود را جمع و جور نمود و چنان وانمود كرد كه مايل است حرف هاي و كيل را بدل چسبي گوش نمايد. او گفت بفرمائيد و كيل صاحب حرف بزويد من كاملاً مايل به شنيدن حرف هاي شما هستم. و كيل انور با احتياط ولي خيلي صادقانه به سخن خويش آغاز نمود.

جناب سردار صاحب شما خوب و بهتر ميدانيد كه جناب مرحوم سردار صاحب بزرگ قبله گاه شما زمانيد كه حكمران شمالي بودند چقدر با حاجي صاحب پدر مرحوم من دوستي، آشنائي و مودت داشتند كه حتي بدون حاجي صاحب نان صرف نمي كردند و دوستي و آشنائي من و شما از همان دوران و زمان آغاز شده است من و شما تقريباً هم سن و سال هستيم و هفته اي نبود كه ما و شما به عبدالله برج و بايان به شكار نرويم.

همیشه در تالاب ها شکار کلنگ و مرغابی می‌نمودیم و در متک سید ماهی می‌کردیم خوب به یادت هست همان روزی را که در دریایی نیلاب (دریایی پنجشیر) ماهی می‌گرفتی که در چنگک شما ماهی بزرگی بند شد و ماهی شما را کش کرد و من از عقب شما را محکم گرفتم و الا ماهی شما را با خود کش نموده و بدریا غرق می‌نمود، سر انجام چوب چنگک شکست و ماهی فرار نمود.

سردار گفت درست به یادم است و بعد آهی کشید و اضافه نمود بلی عجب دورانی و چه زیبا زمانی و جایی بود، براستی همه آن خاطره ها یک یک به یادم می‌آید، دوران بچه گی دوران پادشاهیدست که نه غم روزگار است و نه غم نان و نه غصه و دورانی خوبی بود ولی افسوس که زود گذشت و بزرگ شدیم و بمشکلات و جنجال های روزگار گرفتار گردیدیم.

وکیل بدنبال حرف های خود گفت همان دوستی بی شایبه و صداقت دوران کودکی و جوانی ما است که موضوع را صریح و پوست کنده برای تان عرض می‌کنم.

قبلاً برای تان گفتم ارباب نوروز شخص تند مزاج و عصبی است و در پهلوی آن او مانند شطرنج باز ماهری است که چندین چال را پیشبینی میکند و خویشاوندی او با شما کاملاً روی یک پلان حسابی و برنامه ریزی شده صورت گرفته است.

سردار روف خان گفت یعنی چی؟ وکیل انور در جواب وی گفت بدین معنا که شما در زمانی که با دختر ارباب نوروز ازدواج کردید پسر نداشتید. مرحوم سردار نصر الله خان و سردار عبدالوهاب خان فوت نموده بودند از سردار نصر الله خان صرف دو دختر و از سردار عبدالوهاب یک پسر و دو دختر بجا مانده است که هر گاه خدای ناخواسته چشم شما پت شود آن ها هیچ نوع میراثی را از دارایی و جایداد شما مستحق نمیشوند زیرا پسران شما در وقت حیات خود شما از دنیا رفته اند و نواسه های شما از گرفتن میراث محروم هستند مگر اینکه شما در هنگام حیات خود برای نواسه های خویش سهمی تعیین نمائید در غیر آن آن ها مستحق میراث شناخته نمیشوند.

لهذا ارباب نوروز دختر جوان و نلغه<sup>1</sup> خود را که در آن هنگام چندان سن و سالی نداشت به شما نکاح نمود، هدف وی تنها گرفتن پنجاه جریب زمین و چند صد هزار افغانی که برایش تویانه داده بودید نبود، او آدم خیلی هوشیار و پلان ساز است.

ارباب اکنون از دختر خود دو نواسه مردینه دارد که عبارت از اسحق و حشمت پسران شماست و حالا تمام دارایی و جایداد شما از ارباب نوروز است اگر خدا نخواستہ شما نباشید تمام ملک و مال شما را ارباب نوروز تصاحب مینماید و خدا میداند که از گاو غدودی هم برای اسحق و حشمت میدهد یا نه.

سردار با شنیدن حرف های وکیل انور تکان خورد و حالت تشویش و نگرانی در چهره اش نمایان گردید ولی دفعتهاً برای اینکه حالت روانی او برهم نخورد گفت تا رسیدن آنوقت زمان بسیاری پیش رو خواهد بود.

و به تعقیب حرف خود گفت اصل موضوع را نگفتید وکیل اظهار نمود هنوز به اصل موضوع نرسیده ایم، پیش از گفتن اصل موضوع سخن های مهم دیگر نیز در خور تذکر و قابل گفتن است.

متوجه باشید که ارباب هرگز امباق را بالای دختر خود قبول نداشته و نمی پذیرد زیرا او خوف از آن خواهد داشت که امباق دخترش میراث خواران دیگری بجا خواهد گذاشت که برای ارباب نوروز دردی سري ایجاد خواهد کرد و لذا او به هیچ وجه زن جدید شما را تحمل نخواهد کرد و در راه از بین بردن شما و یا امباق جدید دختر خود دست بکار خواهد شد.

گذشته از آن شما خسربره های خود را خوبتر می شناسید و از اخلاق و اعمال و کردار آن ها کاملاً آگاه هستید و این چهار خسربره شما یک تکه مرج سرخ هستند من همیشه شاهد جنگ های شان در بین بازار هستم و در میدان های بزکشی در سردوره و در موقع توی ها چه جنگ های نبود که آن ها براه نیانداخته اند و چه بسی جنجال ها و مصیبت ها را خلق نکرده اند.

---

<sup>1</sup> نلغه: نازک، نفیس

آیا یاد تان است که در مراسم توی سیدان جنگل باشی شما بچشم سر مشاهده کردید که غنی جان و باز محمد خسربره های شما در میدان بزکشی با توره چاپ انداز کلاویز شدند و سر یک حرف عادی جنگ و دعوا کردند و توره بضراب کارد غنی جان در همان جا مقابل چشمان مردم جان سپرد. جنگ قومی در گرفت و ده ها کله و دست میده شد، گاوی مامورین حکومت خان آباد زائید از حاکم، خارنوال، قاضی، قوماندان پولیس و ولسوالی گرفته تا والی و رئیس محکمه و قوماندان امنیه تا دستگاه خارنوالی ولایت همه و همه سیر شدند و بنام کشف الحال و تحقیق و قلم داد ده ها خانه را خراب و خود را آباد کردند و شکم های خود را چاق نمودند، غنی جان و باز محمد برای مدتی محبوس شدند و اگر پول شما و رسوخ شخصی شما نمی بود البته هر دو اعدام میشدند، همین رفت و آمد های شما به کابل و مصارف پول شما بود که آنها از حبس رها شدند. اخلاق اوشان هم بخودت معلوم است من بیشتر در مورد شان تبصره نمیکنم.

آیا در آینده در حالیکه شما زن جوان دیگر داشته باشید رفت و آمد اوشان در خانه مشکلاتی را بار نخواهد آورد؟

من صاف و روشن حرف میزنم ده ها مسایل دیگر هم است که من از ذکر آن خود داری میکنم و از همین جاست که من تشویش مینمایم تا خدا ناخواسته آبروی شما برباد نگردد و حیثیت فامیلی شما مورد سوال قرار نگیرد. مشکلات رفت و آمد شاهپور جان نواسه شما بداخل حرم سرای سرجایش باشد.

سردار تحت تاثیر حرف وکیل انور قرار گرفت و با خود گفت وکیل راست میگوید.

وقت و ناوقت غنی جان، باز محمد، سرور و هاشم بخانه می آیند و از همشیره شان خبرگیری مینمایند و رشید پسر مامای سلطانه نیز گاگاهی بخانه می آید ازین پسرک ژیکولو چندان خوشم نمی آید راستش را بگویم من از وی نفرت دارم اما چکنم و چه چاره که پسر مامای سلطانه است من از وی تا حال چیزی ندیده ام ولی قلب

من از دیدن او ناراحت می‌شود و یک نفرت خاصی از وی در ضمیر من پیدا می‌شود.

وکیل راست می‌گوید با زن جوان و زیبا و این خسربوره های بدخوی و بدکار و این پسر مامای سلطانه چه کنم از حویلی خود آن‌ها را منع کرده نمیتوانم و لذا نشود که آبرو و عزت من پایمال و لکه دار گردد.

بهرتر است که ازین موضوع و سودا در گذر شوم، تشویش وکیل بی سبب نیست او بهر طرف قضیه و موضع فکر کرده است و واقعاً موجودیت شاپور خودش نیز یک معضله است و دزد بیرون گرفته می‌شود و دزد خانه رانی، اعضای خانواده و داخل فامیل را کی تعقیب و کنترول کرده می‌تواند حرف های وکیل کاملاً معقول و بجاست.

در همین لحظاتی که سردار در اندیشه دور و درازی فرو رفته بود و سخنان وکیل انور را یک یک بخاطر می‌آورد و به آینده خویش فکر میکرد. دختران مکتب خیل خیل و جوقه جوقه از مقابل دکان وکیل عبور نمودند، در این اثنا چشم سردار روف خان بجمال ملکوتی فرشته افتاد که همچون سرو خرامانی با هم صنفان خود پهلو به پهلو در حالیکه سر را پایان انداخته بود از مقابل دکان وکیل انور عبور نمود و بعد سرک را قطع نموده و بطرف گذر جاریکاری‌ها رهسپار گردید.

در همین هنگام بود که باز دل هوس باز سردار به نا قراری آغاز کرد و سردار هر قدر کوشش نمود تا چهره فرشته را از نظر دور نموده و یک قلم فرا موش کند ولی ممکن نشد و سردار نتوانست در مقابل دل نافرمان خود پایه داری و مقاومت نماید و لذا تمام حرف های وکیل انور را فرا موش نمود و بالای نام و ننگ و حیثیت فامیلی خط کشید و با خود گفت هر چه بادا باد. آینده را چی کسی پیش بینی میتواند. من خودم نمیروم و یکبار دیگر خواستگاران را می‌فرستم.

ببینم چه می‌شود نور زرگر چه میکند. اگر باز هم جواب منفی داد راه دیگری را پیش خواهم گرفت.

سردار که بار دیگر دلش به ناقراری آغاز کرده بود دیگر نتوانست بدکان وکیل آرام بگیرد و با وکیل خدا حافظی نموده و راه چارتوت را در پیش گرفت، زمانیکه بمنزل خود رسید مستقیماً داخل حرم سراي گردید و بعد به جانب اطاق خود رفت و استراحت نمود.

سردار يك هفته شب و روز فكر مي‌كرد و پلان هاي گوناگون طرح مي نمود تا چگونه دختر زرگر را بدام انداخته و بدست آورد.

## سرآغاز بدبختي فرشته

در همين آوان مادر زمانه آستن يك حادثه شوم و يك فتنه بزرگ بود.

آري: فتنه بزرگ بر پا شد و سر آغاز مصيبت و بدبختي فرشته از همان هنگام و از همان جا آغاز گرديد.

هان: مصيبت بزرگ و حادثه شوم قتل شاپور نواسه سردار بدست مزمل پسر حاجي كريم داد نمك فروش، شهر خان آباد را تكان داد.

در آن هنگام مزمل محصل سال سوم فاكولته شرعيات بود و يكسال قبل از اين حادثه با نجيبه دختر قاري عباد الله بزاز نام زاد گرديده بود.

مراسم نامزادي اوشان در آخرين روز هاي فصل خزان كه مردم حاصلات زمين هاي خود را جمع آوري مي‌كنند صورت گرفت.

در روز هاي فصل خزان اسب ها براي بزكشي آماده مي شود و زمين ها هم از كشت و زراعت فارغ گرديده و براي بزكشي و اسب دواني مساعد ميگردد.

مزمل يگانه پسر حاجي كريم داد بود كه بعد از بسيار سال ها و بسي انتظارهاي ها در هنگام ريش سفيدي و سن كهولت وي پاي دنيا گذاشته بود و لذا تمام دارايي و ثروت حاجي كريم داد به مزمل تعلق داشت.

حاجي كريم داد قبل از مادر مزمل دو زن ديگر داشت كه يكي بعد از ديگري دار فاني را پرود گفتند كه از يكي يك دختر و از ديگرش سه دختر بجا مانده زمانيكه حاجي با مادر مزمل ازدواج نمود شصت ساله بود فرزندان اول و دوم ما در مزمل نيز دختر بودند و بعداً مزمل دنيا آمد كه حاجي كريم در آن هنگام شصت و هفت سال از عمرش سپري شده بود. وي شخص ثروت مند، قوم دار و مورد احترام همه گان بود از براي اينكه بعموم مردم و بزرگان اقوام ولايات بغلان، كندز، و تخار رسيدگي بتواند و دعوت دوستان و اقوام را در سه روز و در هر روز بدو گروپ جداگانه پروگرام وليمه و ضيافت را ترتيب نموده بود و روزانه پنج

فرد گاو بزرگ و ده راس گوسفند ذبح میکرد و با مقدار دو صدوپنجا سیر برنج و مقدار لازم کشمش و زردک در دیگ های چودنی بزرگ قابلی ازبکی تیار نموده و بعموم مردم عرضه نموده و همچنان مردمانیکه برای تماشای بزکشی جمع میشدند نیز غرض صرف غذا بمنزل حاجی کریم داد میرفتند.

حاجی کریم داد روزانه دو فرد گوساله برای بزکشی ذبح میکرد و به دسترس چاپ اندازان قرار میداد. در مراسم بزکشی اسب های بزکش خوانین بغلان، چهار دره، قلعه ذال، امام صاحب کندز، خان آباد و تالقان اشتراك کرده بودند.

شهر خان آباد در این سه روز نهایت از دهام و جمع و جوش بود، مراسم بزکشی

گاهی سردوره و زمانی هم در بین زمین های پایان بندر بخاری ترتیب میشد و خلائق زیادی برای تماشای آن حاضر میشدند.

در بازی های بزکشی درین سه روز اسب های سردار عبدالروف خان، حاجی گلستان، حاجی نازکمیر، حاجی شاغاسی، از همه بیدشتر جلب توجه نمود محمد گل چاپ انداز بسواری اسب حاجی گلستان و محمد قل جوگی بسواری اسب سردار عبدالروف و خدای بردی بسوار اسب حاجی نازکمیر بز را بدایره حلال رسانید ولی عبدالغفور چاپ انداز پسر حاجی شاغاسی بسواری اسب خودش بنام خرپوز چند مراتب بز را بدایره حلال رسانید و گوی سبقت را از دیگران ربود و تفنگ موش کش را از طرف حاجی کریم داد جایزه گرفت و هم چنان برای سایر چاپ اندازان يك يك چین ابریشمی بنام سالم (جایزه) داده شد.

با این ترتیب مراسم نام زدی مزمل و نجیبه خیلی ها با جشن، سرور و شادمانی به پایان رسید و آن دو رسماً با هم نامزد گردیدند.

قرار گذاشته شد تا بعد از ختم تحصیل مزمل از فاکولته و ختم تعلیمات نجیبه از صنف دوازدهم مراسم عروسی شان برگزار شود.

در آن وقت مزمل محصل سال اول فاکولته شرعیات و نجیبه متعلم صنف دهم لیسه نسوان خان آباد بود.

نجیبه نام زد مزمل و فرشته نامزد حمید خیلی ها با هم دوست و همراز بودند نجیبه از مزمل و فرشته از حمید صحبت نموده و اوصاف نیکو و حمیده نام زاد هایشان را بیان میکردند.

روزی نجیبه گفت زمان چقدر بسرعت میگذرد و سه ماه بعد از نامزدی من یکسال سپری خواهد شد، حالا من و تو شامل صنف یازدهم هستیم و زمانیکه من از صنف دوازده فارغ شوم مزمل تحصیلات خود را به پایان خواهد رسانید و مسلک قضا را عهده دار خواهد شد.

فرشته گفت، من تازه نام زاد شده ام و چند ماهی بیش از نام زادی من و حمید نمیگذرد، او رشته زراعت را دنبال میکند و زمانیکه وی ماستری و بعد دوکتورای خود را حاصل کند و مع الخیر بوطن برگردد من هم رشته طب را به پایان خواهم رسانید و آنگاه مراسم عروسی ما برگزار خواهد شد. بدینم وقت و زمانی بسیار پیش روی ماست و زمان از نظر من بکندی و خیلی بطی پیش میرود آن طرف خدا میداند، آنگاه اشک از چشمان فرشته سرازیر گردید و نجیبه اشک های او را با سر انگشت عطفوت پاک نموده و گفت غم مخور عزیزم خداوند مهربان است.

آمنه دختر وکیل انور، فرشته دختر نور زرگر و نجیبه دختر قاری عباد الله بزاز با هم دوست صمیمی و هم صنفی بودند، دکان قاری عباد الله بزاز پهلویی دکان وکیل انور قرار داشت و هر دو بر علاوه همسایه دکان بودن از مدت ها قبل با هم دوست و آشنا بودند.

آمنه، فرشته و نجیبه در یک چوکی پهلوی هم می نشستند و زمانیکه زنگ رخصتی به صدا میشد هر سه یکجا از دروازه مکتب خارج گردیده و بطرف خانه های شان روان میشدند نجیبه تا قسمت دهن کوچه محله چاریکاری که از سرک عمومی بازار جدا میشد آمنه و فرشته را همراهی می نمود و بعد ازینکه آمنه و فرشته بطرف گذر چاریکاری ها حرکت مینمودند نجیبه از آن ها خدا حافظی نموده و باستقامت باغ عمومی بصوب منزل شان رهسپار میگردد.

بعضی اوقات همینکه نجیبه از دوستان خود جدا شده و بطرف خانه شان حرکت میکرد در عرض راه از طرف شاه

پور نواسه سردار روف خان مورد اذیت و مزاحمت قرار میگرفت و لذا زمانی که نجیبه با آمنه و فرشته خدا حافظی میکرد به عجله و سرعت بطرف خانه شان حرکت مینمود و بعدیکه نفس نفس زنان خود را بخانه رسانیده و همینکه وارد اطاق خود میشد خویشتن را به چپرکت انداخته و برای نیم ساعت دم خود را راست مینمود و به پدر و مادر خود از رذالت و مزاحمت های شاپور شکایت میکرد.

قاری عباد الله چند مراتب بمدير لیسه پسران از مزاحمت های شاه پور شکایت کرد و مدیر لیسه او را طلب کرده و باربار توصیه و توبیخ نمود ولی بالای شاه پور که در شرارت و رذالت مذفور و مشهور خاص و عام بود کوچکترین اثری نکرد و همچنان به مزاحمت و آزار نجیبه ادامه میداد.

قاری عباد الله چند مراتب موضوع را به سمع سردار روف خان نیز رسانید و او قول داد تا نواسه اش را توصیه نماید ولی توصیه سردار هم بجایی نرسید.

شاه پور بعضی اوقات قبل از زنگ رخصتی از صنف بر آمده و خود را نزدیک باغ عمومی میرسانید و انتظار نجیبه را میکشید و بعد از اینکه نجیبه بدانجا میرسید پهلو به پهلو او قرار گرفته و روان میشد و حرف های مبتذل و فضولانه (در اصطلاح پرزه گفتن) را آغاز میکرد تا بعدیکه که دیگر دل نجیبه نمی خواست مکتب برود ولی بحکم ناچار که بایست درس های خود را دنبال کند مجبوراً مکتب میرفت و بار بار عرض و شکایت خود را به مدیر لیسه نسوان خان آباد نیز رسانیده بود و مکتوبی هم از مدیر لیسه نسوان عنوان ولسوال خان آباد در زمینه صادر گردیده بود.

چند روز سرو کله شاه پور گم بود و نجیبه بخاطر آرام بمکتب رفت و آمد مینمود.

در روز های تابستان همان سال اوضاع پوهنتون کابل متشنج گردید، محصلان به تحریک گروه های خلق و پرچم به مظاهره دست یازیدن و رفته رفته ساحه مظاهره به خیابان ها کشانیده شد و پارک زرنگار همه روزه شاهد تجمع و مظاهره گروه های خلق و پرچم بود.

جوانان مسلمان هم دست به مظاهره زدند و اوضاع هر روز بطرف تشنج و نابسامانی پیش میرفت.

علما و روحانیون بنا بر بی تفاوتی حکومت در برابر کمونست ها و گستاخی آن ها در مقابل دین از مرکز و ولایات جمع شدند، مرکز اجتماع خود مسجد پل خشتی را قرار دادند و به تبلیغ و موعظه آغاز کردند ولی اعتمادی یکبار دیگر خصومت خود را در برابر جامعه روحانی و متدین افغانستان نشان داد و بنا بر تحریک و دستور سردار محمد داود خان علما و روحانیون را شب هنگام با فشار قطعه کماندو و قطعات پولیس تحت لت و کوب قرار داده و با حالت فجیع و مفتضح از مسجد پل خشتی گرفتار نمودند و بعضی را محبوس و باقیمانده را شباً چون گوسفندان بموتر های بارکش انداخته و بولایات شان فرستادند.

روز های جشن استقلال در شرف حلول بود و مظاهرات گروه های خلق و پرچم و جوان مسلمان ادامه داشت، حکومت بخاطر کم کردن فشار و جلوگیری از تشنجات بیشتر و پی آمد های ناگوار آن در روز های جشن مجبور گردید تا دروازه پوهنتون را موقتاً برای مدتی چندی مسدود نماید و لذا محصلین مجبور گردیدند تا به اوطان شان رهسپار شوند با مسدود شدن پوهنتون مزمل وارد خان آباد گردید و منتظر بود تا روزیکه دروازه پوهنتون دوباره باز گردد.

در اثر فشار و لسوال چند روز از شاه پور خبری نبود و نجیب به بخاطر آرام و فکر آسوده مکتب میرفت و می آمد ولی یک روز بصورت ناگهانی سر و کله شاه پور نمایان گردید که مانند هی پی ها با موهای کشال، سگریتی در زیر لب گرفته و در کنار سرك متصل باغ عمومی استاده است.

نجیب به دیدن او قدم های خود را تیز و تیز تر کرد و بسرعت رفتار خود افزود. در این هنگام شاه پور خود را بوی رسانید و باز بنای مزاحمت و پرزه گوی را آغاز نمود، نجیب به او را انسان بی تربیه و وحشی خطاب کرد و باز هم بسرعت رفتار خویش اضافه نمود شاه پور دوباره خود را به نجیب رسانید و از عقب دست به بازوی نجیب انداخت و خواست تا او را متوقف بسازد نجیب بازوی خود را بشدت از دست شاهپور نجات داد ولی آستین نجیب به پاره شد و شانه اش عریان گردید.

پسران مکتب دور او شان جمع شدند، تصادفاً تواب برادر فرشته با سه نفر رفقا و هم صنفان خود که در همان روز بنا بر دعوت عزت الله کپتان صنف شان از همان مسیر عبور مینمودند صحنه دست اندازی و مزاحمت های شاپور را از دور مشاهده مینمود.

تواب خود را بسرعت رسانید و با سخنان معقول ولی تند شاه پور را ملامت نمود.

تواب و شاه پور هم صنفی بودند و تواب سخت از شاه پور نفرت داشت زیرا یکماه قبل ازین واقعه بنا بر شکایت فرشته تواب و شاه پور با هم درگیر شده بودند و چند بکس و لگد میان شان رد و بدل شده بود ولی تواب کیک بوکسر ماهری بود و با ضرب یک لگد وی قبرغه شاه پور شکسته و او دو سه روز در شفاخانه بستری گردید و بینی تواب هم درین جنگ ضرب خورده و استخوان آن کسر کرده بود.

موضوع با آنکه رسمی شده بود باز هم بوساطت موی سفیدان و بزرگان شهر خان آباد میان شان مصالحه صورت گرفته و قضیه حل و فصل گردید.

بمجردیکه بازوی نجیبه از جنگ شاه پور نجات یافت او بدوش آغاز کرد و مسافه ده دقیقه را در ظرف سه دقیقه طی نمود و به عجله وارد منزل گردید، مزل در صحن حویلی استاده بود و همینکه نجیبه را با همان حالت پریشان و رنگ پریده و بازوی عریان مشاهده کرد آسمان دور سرش چرخیدن گرفت و با صدای لرزان که ناشی از غضب فراوان بود، پرسید چه واقعه شده و چرا رنگت پریده و بازویت عریان شده است؟ نجیبه ماجرا و صورت واقعه را یکایک توضیح داد و مزل کارد جوهر دار خود را گرفته و بلا درنگ بسرعت باد خود را به محل واقعه رسانید مشاهده نمود که شاه پور و تواب با هم درگیر هستند و بازوی تواب زخم کاری برداشته و لباس های وی غرق خون شده است مزل که پای ناموس در میان بود دیگر نتوانست بالای احساسات خود غالب گردیده و عواقب موضوع را در نظر بگیرد و لذا به نزدیک شاه پور خود را رسانید و سیلی محکمی بر روی وی حواله کرد شاه پور در حالیکه کارد خطرناکی در دست داشت با همان کارد بالای مزل حمله کرد و ضربت شدید به بازوی راست وی وارد نمود آنگاه بود که

مزمّل دیگر ندانست که چه عکس العملی از خود نشان داد و سر انجام زمانی متوجه شد که شاه پور مانند کنده درختی افتیده و نقش زمین شده است.

سه کارد مزمّل به پهلو، جگر و قلب شاه پور فرو رفته بود، شاه پور دو سه نفس کوتاه کشید و بعد روح شریرش در پشت ابرهای ظلمت ناپدید گردید.

مردمان زیادی از هر طرف جمع شدند نور زرگر که از قضیه چیزی نمیدانست و دویدن دویدن مردم از چهار طرف او را مشوش و نگران گردانیده بود دلش نا قرار شد زیرا چند لحظه پیشتر پسرش از همین راه گذشته و بطرف آنجائیکه سرو صدا و ازدهام است رفته بود، لاجرم در حالیکه دل در قفسه سینه اش می طپید بطرف شرمه شور و ازدهام مردم رهسپار گردید و کیل انور و قاری عباد الله نیز وارد محل حادثه شدند، بازار خان آباد بشور آمد دکان داران و عابرین بطرف محل واقعه دوان دوان حرکت نمودن، پولیس ولسوالی داخل عمل شد و جسد شاه پور را به شفاخانه انتقال دادند.

موضوع به سردار روف خان اطلاع گردید و او با شتاب و عجله خود را بشفاخانه رسانید و ملاحظه کرد که نواسه اش با ضرب کارد از پا افتاده و جان سپرده است آنگاه قلبش برای اولین بار بحال شاه پور برقت آمد قطره اشکی از چشمانش سرازیر گردید ولی دفعتهً شیطان در قلبش نفوذ کرد و پلان خطرناکی در مغزش خطور نمود.

سردار در دل گفت خوب شد یک تیرو دو فاخته گردید از یکطرف از شر نواسه شریر نجات یافتم و از جانب دیگر از قتل وی بهره برداری زیادی خواهم نمود و مخالفین خود را درین دام می پیچانم و همین وکیل انورک را که در مورد طلب گاری دختر زرگر با من همکاری و دل سوزی نکرد نیز سرزنش مینمایم.

من از خدا چنین روزی را می خواستم و حالا پلان من صد فیصد در مورد بدست آوردن دختر زرگر عملی و تطبیق می شود.

توابع پسر نور زرگر را معاون قاتل میگیرم و نور مجبور است دخترش را بمن بد<sup>1</sup> بدهد و الا پسرش اعدام خواهد شد.

زیرا مسئله خصومت شاه پور و توابع پسر نور زرگر نزد حکومت خان آباد رسمیت دارد و موضوع بواسطت محاسن سفیدان و بزرگان قوم فیصله شده بود ولی دوسیه تا هنوز هم باقیست.

حالا در قتل او دست توابع شریک است و همه او را در صحنه جنگ بچشم دیده اند تمام مردم شاهد هستند که نخست شاه پور و توابع با هم جنگ و جدل کرده و کل آویز شده اند و بعد مزممل وارد صحنه جنگ گردیده و شاه پور را به قتل رسانیده است.

اکنون دنیا بکام من است و زمانه به اختیار و مرام من می چرخد و توسن بخت به سمت مقصود من حرکت میکند. ازین چه بهتر فرصتی که از یک سو از دست نواسه شریر خود که بی شرمانه با دو چشم خود می خواست سلطانه را ببلعد نجات یافتم و از جانب دیگر یارو<sup>2</sup> بدام افتید چنان دامی که هرگز از آن رها نخواهد شد، منکه سال ها خودم حکومت کرده ام و همه چیز را بدرستی میدانم و به جعل کاری، دسیسه سازی و طریق کشیدن پای هر بیگناهی بخوبی بلد هستم بارها باثر قلم داد یک مجرم در حالیکه هیچ شاهد و گواهی وجود نداشت ده ها نفر را بندی و ده ها خانه را خراب کرده ام تا که مقصد خود را بدست می آوردم پول میگرفتم و بعد آن ها را رها مینمودم.

<sup>1</sup> بد رسم و رواج غیر انسانی: وقت که قتلی صورت میگیرد قاتل مجبور است دختری را از فامیل خود به نام بد بورته مقتول بسپارد و آن را یکی از ورته مقتول نکاح کند و آن مظلومه باید در خانه ورته مقتول کار های شاقه را انجام دهد. تحقیر شود دشنام بشنود لت و کوب شود و دندان روی جگر بگذارد و آه نکشد و خاموشی اختیار نماید و اخیر الامر بخواری و بدبختی جان بسپارد.

<sup>2</sup> یارو اشاره است به فرشته

وقتی که مجرمی تحت شکنجه و ضربت های سوزنده شلاق قرار می گرفت و برایش می گفتم که بگو که دیگر چه کسی همرایت بود، رفیقان و همدستان خود را معرفی کن، او از برای خلاصی جان خود چند تن نفر بیگناه دیگر را غیر حق قلم داد داده و معرفی می کرد، نه شاهی ضرورت بود و نه گواهی و فقط برای بدست آوردن پول همان حرف های مجرم خودش بسنده و کافی بود که ده ها نفر دیگر زیر زجر و شکنجه قرار گرفته و ده ها خانه خراب شود و گاوی ما بزاید و گوساله بار آورد و از همین طریق بود که من و مامورین زیر دست من از شیر و ماست کافی سیر می شدیم و پول های هنگفتی بدست می آوردیم و گاو را طور می دوشیدم که دیگر قطره شیری در پستان آن باقی نمی ماند تا بحدی که بجای شیر خون از پستان آن سرازیر می شد.

اکنون درین قضیه پای نور زرگر و تواب پسر وی شامل است و بهترین شانس برای من میسر شده است که باید از آن بوجه احسن استفاده نمایم.

آن ها لت و کوب می شوند و شلاق می خورند و شکنجه می گردند تا زمانی که مقصد من حاصل نشود نور زرگر و پسرش را توسط حاکم، خرنوال و قوماندان آن قدر اذیت و آزار خواهم رسانید و آن قدر بالای شان فشار وارد خواهم نمود تا خود بخود راضی شوند و از من عذر بخواهند و بعد فرشته را بنام بد بمن تسلیم نمایند و آن گاه همین قدر سهولت برای شان فراهم نمایم که تواب از قصاص و نور زرگر که شخص ضعیف و ریش سفید است از حبس رها شود و بس.

حاجی کریم داد، مزمل و قاری عباد الله را برای سال ها محبوس خواهم نمود و سر انجام مزمل را به اعدام و قصاص برابر خواهم کرد نمیدانم با این وکیل انور چه کنم او باید چند گاهی ضرب فشار بندی خانه و محرومیت های زندان را بچشد زیرا او بمن در راه بدست آوردن دختر نور زرگر همکاری نکرده است.

درین دوسیه پای بسیاری از مخالفین خود را میکشام می بیچام و آن قدر آب را خط می کنم تا ماهی بسیاری را شکار نمایم.

سردار بعد از مشاهده جسد شاه پور که در آنجا منتظر نظریه طب عدلی گذاشته شده بود رهسپار ولسوالی<sup>1</sup> گردید و عریضه بقلم خود ترتیب کرد و قاتل معاون قاتل را معرفی نمود.

مزمّل را قاتل و توّاب را معاون قاتل و حاجی کریم داد، قاری عباد الله و نور زرگر و وکیل انور را شریکان جرم وانمود کرد و پای بعضی مخالفین خود را نیز درین قضیه کشانید و دلایلی هم در زمینۀ ارایه نمود. زیرا قاری عباد الله نور زرگر و وکیل انور در صحنه حادثه حضور داشتند و مردم اوشان را بچشم سر دیده بودند با آنکه حاجی کریم داد در حین وقوع حادثه وجود نداشت و نیز شامل قضیه نمود و همچنان علاوه کرد که عجالتاً بنابریز که خاطرش ملول است و فکرش درست کار نمیکند البته اسمای سایر اشخاص را که در قتل شاه پور دخیل هستند بعداً معرفی خواهد نمود.

سردار این پای گنجشک را بخاطری علاوه نمود تا هر کی مخالف وی قرار گیرد و یا به نور زرگر بنحوی از آنها کمکی برساند پای او را نیز درین قضیه بکشاند و میدان را کاملاً برای خود صاف نماید.

ولسوال<sup>2</sup> در تحت عریضه سردار حکم تحقیق را تحریر نمود و څارنوال<sup>3</sup> امر گرفتاری و توقیف مجرمین را عنوان دستگاه پولیس محل صادر نمود.

پولیس در همان روز حاجی کریم داد، قاری عباد الله، نور زرگر وکیل انور، مزمّل و توّاب جمله شش نفر را حبس نمود.

قوماندان امنیه ولسوالی خان آباد که از اقارب خانم حاجی کریم داد بود به ضابط محبس امر کرد تا اطاق مناسب و بزرگتر برای شش نفر متهمین که از زمره اشخاص بزرگ و معارف شهر خان آباد بودند تعیین نماید.

در هنگامیکه هنوز آفتاب غروب نکرده بود دو تخته قالین و شش دست بستره از منزل حاجی کریم داد مواصلت نمود با آنکه محبس از دستگاه برق کهنه قلعه تنویر میشد یک پایه گیس نیز فرستاده بودند و هنگام شام دیگ های سر بسته قابلی و سالن توسط ناظر حاجی

<sup>1</sup> ولسوالی: کلمه پشتو، مقر حاکم، محل حکومت محلی

<sup>2</sup> ولسوال: کلمه پشتو، حاکم

<sup>3</sup> څارنوال: کلمه پشتو، مدعی العموم، دادستان

کریم داد ذریعه موتر جیب دو دروازه با ظرف و لوازم طعام خوري براي محبوسين آورده شد. قوماندان امنیه خان آباد به ضابط محبس دستور داده بود تا هر نوع تسهیلات را براي محبوسين فراهم کند.

## سرنوشت اجداد حاجي کریم داد و امير ستمگر

قوماندان امنیه ولسوالي خان آباد از خوانين بايان و مربوط خانواده خانم کریم داد بود. حاجي کریم داد شخص با نفوذ و خيلي ها ثروت مند و داراي املاک فراوان در کندز، خان آباد و تخار و همچنين صاحب سراي ها، دکاکين و پارتمان ها در کابل مزار شريف و پروان بود. خداوند دولت و دارايي سرشار و بي حسابي بوي ارزاني فرموده بود.

پدرش غلام سرور خان و پدر کلانش مرزا تاج محمد خان مشهور به خان بزرگ بود که در جنگ هاي اول افغان و انگليس اشتراک نموده و در تسليح و تغذيه مجاهدين مال و دارايي بسياري را صرف کرده بود و خود نيز دسته هاي مجاهدين را رهبري و هدايت ميکرد. خان بزرگ در جنگ هاي پروان استالف و کابل زحمات و مشقات زياد را متحمل گرديده بود و چندين مراتب زخم برداشته بود و داغ هاي آن جراحات در پاي و دست و حتي زخم کرج در صورتش بوضوح مشاهده ميشد.

خان بزرگ در زمان سلطنت امير محمد يعقوب خان بعمر 95 سالگي از دنيا رخت سفر بست و در حضيره آبائي شان پهلوي مرقد مرشد بزرگ سيد مير جان آقا مدفون گرديد.

از مرزا تاج محمد خان مشهور بخان بزرگ دو پسر بنام هاي غلام سرور خان و ديگر بنام سرفراز خان بجا ماند و در هنگام فوت پدر، غلام سرور خان 25 ساله و سر فراز خان چهل ساله بودند. غلام سرور خان که خود از زمره کاکه ها و عياران وقت خویش بشمار ميرفت مانند پدر راه جهاد را گزيد و در جنگ هاي دوم افغان و انگليس مردم پروان را بسپج و دور خود جمع نمود و با اشتراک مير بچه خان کوهدامني قيام بزرگ را براه انداخت و تلفات سنگيني بار بار بر پيکر متجاوزين

وارد نمود تا اینکه امیر عبدالرحمن بدستور انگلیس ها از محبس بخارا رها شد و وارد شمال کشور و بعد داخل پروان گردید.

از آنجائیکه مردم افغانستان همواره در جهاد و مبارزه موفق بوده و در سیاست ناکام هستند امیر عبدالرحمن خان با مکروتلبیس زمام مملکت را بدست گرفت و مخالفین دولت برتانیای را یکی پشت دیگر دستگیر و نابود گردانید و همچنان مخالفین شخصی خویش را نیز بصورت گسترده و دسته جمعی تیر باران نمود، سربرید و یا بچوبه دار کشیده و بعضی را در سلول سرد و نمناک زندان شیرپور و غیره نیست و نابود کرد که ذکر کله منار های نهرین اشکمش، تالقان، بدخشان و شنوار درین جا بسنده خواهد بود.

مجاهدین جنگ دوم افغان و انگلیس یکی پی دیگر به امر امیر جبار و ستمگر دستگیر گردیدند و مجازات شدند از آن جمله میربچه خان کوهدامنی و محمد جان خان غازی وردکی که دستگیر شده بودند به امر امیر توسط اسب های چپر بمزار شریف منتقل گردیدند و بنام دزد و رهن در دشت شادیان مزار شریف بدار آویخته شدند.

غلام سرور خان و برادرش سرفراز خان نیز دستگیر و بمحبس شیرپور زندانی شدند و دارایی و املاک شان هم مصادره و ضبط گردید و اعضای خانواده شان به بالا مرغاب میمنه فرار و تبعید گردیدند.

سر انجام غلام سرور خان و سرفراز خان بعد از تحمل رنج و مشقات بسیار در محبس شیر پور غرغره (حلق آویز) گردیدند و از زجر و تکلیف دنیای دون پرور نجات یافتند.

امیر عبدالرحمن شخص بی رحم و دیکتاتور و مادرزاد بود و از قتل و خون ریزی حظ می برد و کیف میگرد و هر گاه روز مره کشتار و ریختن خون اشخاص گناه دار و بی گناه را نمیدید آرام نمیگرفت و شب هنگام خواب از چشمانش فرار میکرد.

امیر انسان های زنده را واسکت می برید، روزانه چشم چندین نفر را از کاسه بیرون میکشید و چندین سر را از تن جدا مینمود و بعد آرام میگرفت.

ظلم و وحشت امیر بحدی دهشت آور و مخوف بود که پای انسان زنده را بطوریکه یک پای وی به شاخ یک درخت و پای دیگرش بشاخ درخت دیگر که هر کدام شاخ درختان با زور و قوت ده ها نفر توسط طناب ها بطرف زمین کش و پائین میگردید می بستند و آنگاه درختان را رها مینمودند و در یک لحظه نفر مغضوب با فشار شاخ های دو درخت که با استقامت های جداگانه بالا میشدند دوپاره میگردید و امیر از مشاهده آن وضع و حالت محظوظ گردیده و لذت می برد.

امیر در بسی مناطق کشور از سر های بریده مخالفین خود کله منار درست کرد و ظلم و وحشت امیر بقدری بالای مردم سایه افکنده بود که حتی مردم در خانه های خود هم نامی از امیر برده نمیتوانستند.

در آن زمان مردم با دستگاه های اطلاعاتی نا آشنا بودند و از آن چیزی نمیدانستند و امیر دستگاه اطلاعاتی منظم داشت و زمانی که شخصی نام امیر را به سبکی یاد میکرد و یا از ظلم و استبداد وی لب به شکایت میکشود مخبر جریان را به امیر راپور میداد و بلافاصله نفر احضار و مجازات میگردد. و کار اطلاعاتی امیر دلیل برداشتن ولایت وی شد و رفته رفته در سرتاسر مملکت شایع گردید که آن امیر ظالم و خون آشام از قوه ولایت و علم غیب نیز برخوردار است و لذا مردم به هر نوع جبر، ظلم و ستم امیر می سوختند می ساختند و کوچکترین عکس العمل از خود نشان داده نمی توانستند و حتی نزد زن و فرزند خود نیز نام امیر را به بی احترامی یاد نمیکردند و خوف امیر همچون شبه پلیدی بالای سر مردم و هر کس سایه انداخته بود.

در آن هنگام هزاران انسان بیگناه نابود و خانواده های زیادی از اوطان مالوف شان به بدترین نقاط کشور تحت خراب ترین شرایط جوی و آب و هوای نا مساعد فرار و تبعید گردیده و تلفات انسانی زیادی را متحمل شدند.

خانواده غلام سرور خان از جمله همان قربانیان بودند که به امر امیر جبار به بالا مرغاب فاریاب (میمنه) که از بدترین نقاط کشور و دارای بدترین شرایط

اقلیمی و آب و هوای خراب و نا مساعد بود فرار و تبعید شدند.

واقعاً بالا مرغاب جای خراب و بدی بود که تا همین نزدیکی ها حکام ظالم بر بسیل تادیب و توبیخ مردمان مظلوم شمال کابل را تهدید نموده میگفتند، دلت می خواهد که هم اکنون فرار بالا مرغابت کنم و مردم از شنیدن نام بالا مرغاب به خود می لرزیدند.

خانواده غلام سرور خان در بالا مرغاب سکونت پذیر شدند و با شرایط اقلیمی صعب و سخت آنجا چاره جز سازش نداشتند.

در آن هنگام سرپرستی فامیل بدوش امیر محمد خان کاکای غلام سرور خان مرد معمر و محاسن سفید بود که بزحمت بیرون میرفت و مشکلات و ضروریات روزمره فامیل را مرفوع مینمود.

زمانیکه فامیل غلام سرور خان به بالا مرغاب فرار گردیدند حاجی کریم داد چهار ساله و شاه نظر دو ساله بودند.

بی بی نازوکو مادر کلان پدری حاجی کریم داد حیات داشت و او دختر خان مشهور کوهستان بنام حاجی قلندر خان و زن دانشمند، با سیاست و در حین حال شخص با سواد بود، او در آموختن قرآن کریم و با سواد ساختن نواسه های خود زحمت فراوان میکشید.

مادر حاجی کریم داد بنام ماه طلعت از خانواده خانان بایان بود وی نیز از جمله زنان فاضله و دانشمند بشمار میرفت و در تربیه اولاد هایش سعی و توجه مزید بعمل می آورد تا در کمترین فرصت طفلکان او خواندن و نوشتن را فرا گرفتند.

امیر عبدالرحمن در گذشت و فضای اختناق و دهشت و هراس قدری فروکش نمود و فراریان نظر به فرمان امیر حبیب الله خان از تبعید معاف گردیده و از رنج و مشقت نجات یافتند.

فراریان گروپ گروپ و دسته دسته به اوطان مالوف خود مراجعت نمودن و املاک شان را که از طرف دولت بفروش نرسیده بود دوباره تصاحب نمودند ولی جای داد غلام سرور خان که عبارت از یک دربند قلاع نهایت مستحکم و بزرگ و دارای تمام وسایل زندگی بود باده ها قطه باغ و پنجمد جریب زمین قسمی از طرف دولت به بعضی

اشخاص طور بخشش توزیع شده و قسماً بالای بعضی اشخاص بفروش رسیده بود.

## جن در امیانی

امیر محمد خان کاکای غلام سرور خان قبلاً در بالا مرغاب وفات کرده بود برای انتقال فامیل غلام سرور خان حاجی محمود مامای کریم داد رهسپار بالا مرغاب گردید و همشیره و همشیره زاده گان خود را با بی بی نازکو به پروان منتقل نمود آن ها حویلی نشیمن نداشتند و نه جایداد و املاکی که به آن گذاره شبانه روزی خود را نمایند لذا ماه طلعت مادر کریم داد در خانه پدری خویش و نزد خانواده خود بسر می برد و گاه گاهی هم با خشوی (مادر شوهر) خود بی بی نازکو بکوهستان میرفت و شبانه روزی را سپری مینمود.

در یکی از روز های فصل پائیز مادر کلان کریم داد مریض گردید و پیره زن دانشمند یقین نمود که دیگر ازین بیماری نجات نخواهد یافت و این زمان روز های آخر حیاتش بوده و موقع سفر بديار ابدی فرا رسیده است.

بی بی نازکو آنگاه بفکر امیانی چرمی که همیشه در کمر خود می بست فرو رفت و بعد با خود گفت وقت آن است که امانت خان بزرگ را به صاحبان اصلی اش سپرده و آخرین خواهش و وصیت خان بزرگ را انجام داده و دین بزرگ را از گردن خود خلاص نماید.

پیر زن دانشمند امیانی رنگ نسواری را که از چرم خرام ساخته شده بود همیشه با خود داشت و لحظه از کمر خود دور نمیکرد و هر کجا که می نشست و می خوابید آن را چون توماری حرز جان ساخته و از حفاظت و حراست آن ثانیه هم فرو گذاشت و غفلت نمیکرد.

مدت های مدیدی بود که این امیانی با وی همراه بود و هیچ کسی راز آن را نمیدانست و حتی عروس مطیع و فرمان بردارش هم که صادقانه بخشوی خود احترام و تمکین مینمود از راز و محتوای آن امیانی نسواری رنگ چیزی نمیدانست و کوچکترین اطلاعی نداشت و هرگز نمی فهمید که در آن چیدست و چه رازیست که خشوی سرسفیدش او را چون جان خویش دوست دارد و لحظه هم از خود دورش نمیکند.

بي بي نازكو كه بعضي اوقات محبت ميكرد و نواسه هاي كوچك خود را كه يادگار فرزند عزيزش بود در كنار ميگرفت و سر و صورت شان را مي بوسيد و در كنار خويش مي فشرده هر گاه بر حسب تصادف دست آنها از بالاي پيرهن مادر كلان شان به آن امياني تماس مي نمود كريم داد و شاه نظر سوال ميکردند بي بي جان اين چيست؟

بما نشان بدهيد و مصرانه تقاضا ميکردند تا بي بي شان آن را از كمر خود باز نموده و محتواي آن را به اوشان نشان بدهد و اما بي بي ناز كو با آرامي و كمال مهرباني براي شان ميگفت پسران عزيزم در آن دست نزنيد كه اين جن بند است و ملا عبدالودود اجينه را بندي کرده است اگر دست بزنيد و يا من او را از خود دور كنم جن ها آزاد مي شوند و مرا ميکشند.

آيا شما راضي مي شويد كه جن ها بي بي تان را بكشد؟ طفلكان فوراً دستان خود را عقب كشيده ميگفتند نه نه بي بي جان ما هرگز راضي نميشويم كه جن ها شما را بكشند، بي بي جان خود را دوست داريم و پير زن عاقل با اين ترتيب خود را از پرس و پال نواسه هاي خود نجات مي بخشيد. بار ها ماه طلعت هم در مورد امياني خشوي خود فكر ميكرد و باز در دل خود ميگفت زن هاي پير چنين خوي و خصلتي را دارند گاهي از يك چيز خوششان مي آيد و آن را با خود نگاه ميكنند. از طلا کرده چيزي ديگر قيمت بهاتر نيست، ديدم و تجربه كردم زمانيكه به بالا مرغاب رسيديم يك خريطه كوچك كه در آن چند دانه سكه هاي قديمي طلا بود همه را تسليم من نمود و گفت زمانيكه سپاهيان امير عبدالرحمن خان ما را چور و تاراج كردند و مال و اشياي منزل و حتي لباس هاي ما را نيز گرفتند و با خود بردند من قبل از اينكه آن ها وارد منزل شوند اين خريطه طلا را برداشتم و در كمر خود بستم تا از دست برد آن ها نجات يابد و حالا تسليم تو ميكنم تا يك يك دانه كشيده و مصرف كنيد همان بود كه از طريق فروش همان سكه ها گذاره كرديم و روز گار ما بخوبي پيش رفت و تا حالا كه به پروان رسیده ايم تا هنوز هم چند دانه آن باقيست در بين امياني هر چه هست مال خودش است بمن چه ربطي دارد شايد در آن چند

روپیدهای برای گور و کفن خود نگهداشته است لزومی ندارد تا در مورد آن سوال و جواب کنم و موجب ناراحتی و خفقان وی را فراهم نمایم.

هان درین جن بند یا امیانی خرمایی راز بزرگ و مهمی نهفته بود. آن امیانی خرمایی نزد بی بی نازکو بدان معنی با ارزش و مهم بود که امانت دست خسرش مرزا تاج محمد خان مشهور به خان بزرگ بود که اجداد وی سال ها قبل از آن روز زمانیکه هفصد سال قبل از محدوده خراسان بزرگ از شهر باستانی مرو بطرف جنوب هندوکش کوچ نمودند و رحل اقامت گزیدند. این امیانی را با خود آورده بودند و این امانت از دستی بدستی و از نسلی به نسلی در دست این خاندان باقی مانده بود و چون تو ماری حرز جان رئیس خانواده قرار میگرفت و رئیس خانواده دور از نظر سایر اعضای فامیل در حفظ و حراست آن سعی و توجه بلیغ و فراوان مبذول میداشت.

بی بی نازکو همواره در مورد آن امیانی نگران بود زیرا از یکطرف بعمر خویش می اندیشید که سالش بلند رفته و تنش روز بروز ضعیف و ناتوان می شود و از جانب دیگر دو نواسه های وی طفل کوچک بود و به سن بلوغ نرسیده اند و از خدا (ج) می خواست آن ها زود تر بزرگ شده و رشد نمایند و کریم داد نواسه بزرگش بمرحله پخته گی و عقل و فراست برسد تا او امیانی امانت دست خسر مرحوم خود را باساس توصیه سنت فامیل تسلیم آن نماید ولی کریم داد طفل کوچک بود و هنوز سال های زیادی پیش رو داشت تا او بزرگ گردیده و از نعمت عقل و فراست بهره مند گردد.

مریضی بی بی نازکو شدت گرفته و نگرانی وی را افزون نمود و لذا ماه طلعت عروس خود را طلب کرده و امر به شستن نموده و زمانیکه ماطلعت در کنارش نشست بعد از نصیحت و توصیه فراوان امیانی خرمایی را از کمر کشیده و تسلیم وی نمود و گفت این امانت خان بزرگ است که بمن شخصاً جناب خود شان سپرده بودند و سفارش فرمودند که آن را چون جان شیرین حفظ نمایم و فرمودند که سرور خیلی ها خراج و مصرف است.

هر قدر برایش توصیه میکنم که قدری دست خود را بگیرد و در صرف مال جانب احتیاط را رعایت کند تا

مبادا روزی پریشان شود ولی حرف مرا کم می شنود و متوجه آینده و فردای خود نمیشود من ازین پسر که شوهر تست خیلی ها نگران هستم این دنیا است و هزار چرخش و لیل النهار دارد.

هر گاه خدای ناخواسته پریشان شده و میدیدی که ملک و مال از دستش میرود و نام و حیثیت خاندان ما پایمال می شود آنگاه سرا امیانی را باز کن درون آن دو دانه الماس یکی خورد و دیگری بزرگ است که هر گاه دانه کوچک آن را بفروش برساند یک سر تجارت آن به هندوستان و سر دیگر آن به بخارا میرسد فهمیدی که چه گفتم نگین بزرگ آن را در کابل کسی خریده نمیتواند و در هندوستان هم مجال است که کسی آن را خریده بتواند صرفاً در دهلی یک نفر جواهر فروش بنام رامداس و یکذفر مهاراجه در بمبی است که نوعیت آن را می شناسد و ارزش آن را بخوبی میدانند.

اگر رامداس هم نگین بزرگ را بخرد شاید برای همان مهاراجه خریداری خواهد نمود مهاراجه پانزده حلقه کمر بند مرصع دارد که در تمام دنیا نظیر ندارد و از جمله اشیای شادونا در جهان بشمار میرود که در روز های جشن و مهمانی در کمر پانزده نفر پیش خدمتان خود می بندد که درخشش آن چشم ها را خیره میکند و مهاراجه با نمایش این کمر بند های مرصع، شان و شوکت خود را در معرض نمایش قرار میدهد.

طوری که بمن گفته اند قیمت نگین کوچک بیش از یکصد هزار پوند است ولی من قیمت نگین بزرگ را نمیدانم و میگویند قیمت آن خیلی ها زیاد است و تا اندازه ای که فکر کار میکنند ارزش آن خیلی بلند بوده و این دانه نهایت قیمت بهاست و آن قابل فروش نیست و برای سرور بگوئید که آنرا قطعاً نفروشد.

تو امیانی را نزد خود نگاه کن و هرگز بکسی نشان ندهید میدانید سال های سال از ازمنه قدیم این امیانی با محتوا داخل آن در خانواده ما نزد رئیس و بزرگ فامیل محفوظ بوده است و سایر اعضای خانواده هرگز از آن چیزی نمیدانستند باز هم تاکید مینمایم که نگین بزرگ را هرگز نفروشید و تنها قیمت الماس کوچک برای شما کافیست که برای سالیان متمادی

زندگانی آبرومند چندین نسل آینده شما را تکافو نماید.

خداوند خان بزرگ و گذشتگان او را بیامرزد که حوادث را چگونه پیش بینی کرده و در فکر خانواده خود بوده است.

پیش بینی خان بزرگ درست از آب بر آمد، اگرچه غلام سرور خان از راه اصراف پریشان نگردید و ملک و مال گذشتگان خود را حفظ نمود ولی دیدم که چرخ زمانه چه حوادث را بوجود آورد و غلام سرور و برادرش مورد غضب امیر واقع گردید، مال و دارایی ما تاراج شد و زمین و املاک و قلاع و باغ های ما ضبط و مصادره گردید و فامیل فرار بالا مرغاب شد و حالا در پریشانی کامل بسر می بریم ازین موقع و حالت کرده دیگر زمان مصیبت بارپیش روی ما نخواهد بود گرچه کریم داد هنوز بحد رشد کافی و فهم و خردیکه لازم است نرسیده است و شاه نظر هم طفل محسوب می شود باز هم یکسال دیگر تحمل کنید تا کریم داد از عقل و خرد کافی برخوردار شود، تو تا آن زمانی در حفظ و مراقبت امیانی سعی و توجه کامل نما و آنگاه زمانیکه دیدی، کریم داد از عقل و هوش که لازم یک مرد است برخوردار میباشد نگین کوچک را تسلیم وی نمائید تا به همکاری مامیش حاجی محمود خان به کابل رفته و آن را سودا نماید.

طوریکه خان بزرگ میگفت شخصی بنام لالا نرجن هندو در سر چوک بازار چته کابل دکان صرافیه دارد و کار جواهرات را هم میکند نگین را بوی نشان داده و قیمت آن را از وی معلومات نمایند و هر گاه هندو برسید که قیمت نگین چند است در جواب بگویند طوریکه خان صاحب بزرگ در زمان حیات خود گفته است در حدود بالاتر از یکصد هزار پوند است و هر گاه هندو برسد که شما چه نسبت بخان بزرگ دارید؟ حاجی محمود، کریم داد را معرفی کند و بگوید که این جوان پسر غلام سرور خان و نواسه مرزا تاج محمد خان مشهور به خان بزرگ است بعد ببینند که هندو چه میگوید و چه تصمیم میگیرد، غلام سرور خان از صداقت این هندو تعریف و تمجید میکرد و میگفت شخص صادق و راست کاری است و بعضی اوقات که لاله نرجن به پول ضرورت میداشت غلام

سرور خان برایش کمک میکرد و همچنان پول های خان صاحب بزرگ در نزد شام لال پدر لاله نرجن طور مضاربه گذاشته شده بود و این ها با خاندان ما از سابق شناخت و معرفت داشته و دوست و آشنای هم بودند و ما از این جا برایشان سبد های انگور و سایر میوه جات را می فرستادیم آن طرف بدینم که خداوند چه میکند، لاله نرجن هندو بخاندان ما احترام دارد آن طرف همه کار ها در دست پروردگار است.

ماه طلعت کیسه خرمایی را گرفته و در کمر خود بسته کرد و بعد از دو روز بی بی نازکو برحمت حق پیوست و جنازه مرحومه را به کوهستان انتقال دادند و به حضیره پدري شان واقع محمود راقی با عزاز و احترام خاصی دفن خاک نمودند.

### هندوي با وجدان

مدت یکسال از فوت بی بی نازکو سپری گردید و ماه طلعت طبق توصیه خشوي خود انتظار کشید تا اینکه عقل و خرد کریم داد تکامل کرد، شخص پخته و ساخته شد و پر و بال کشید و جوان زیبا روی و زیرکی از آب بدر آمد.

در یکی از روز های فصل پائیز که هوا کم کم بطرف سردی میرفت و برگ های درختان چون ورق پاره های زرین در شعاع آفتاب میدرخشید ماه طلعت برادرش را طلب نمود و گفت روزگار ما خراب است و اکنون کریمداد بزرگ شده و بایست حیثیت پدر و اجداد خود را اعاده کند و فرزندان من در مقابل چشمان دوست و دشمن با آبرو باعتبار زندگی نمایند و نزد من یک امانت خان بزرگ موجود است که برای همچنین روزی بخشوي مرحوم من سپرده بود و آن مرحومه در هنگام مرگش آن را بمن سپرده و گفت زمانی که نواسه هایش بزرگ شود آن را بدر کرده و بفروش برسانم تا دوباره حیثیت و آبروي آبايي شان را حاصل نمایند.

ماه طلعت الماس کوچک را به حاجي محمود نشان داده و گفت فردا مع الخیر با کریم داد کابل بروید، در سر چوک بازار چته کابل دکان لاله نرجن هندو است و شما و کریم داد بدکان او رفته و کریم داد را معرفی

نمائید و بگوئید پسر غلام سرور خان و نواسه مرزا تاج محمد خان مشهور به خان بزرگ است و بعد الماس را بوي نشان بدهید و بگوئید به پول ضرورت است و ما ناگزیریم که این نگین را بفروش برسانیم فرداي آن روز حاجي محمود و کریم داد رهسپار کابل شدند و بدکان لاله نرجن رفته و لاله را در جریان قرار دادند لاله نرجن از دیدن کریم داد خيلي مسرور گردید و از گذشته هاي شان به نيکي ياد و از مصیبتیکه بالاي خاندان آن ها آمده بود اظهار تأسف نمود و در اخير گفت غم مخوريد من مانند کاي کریم جان هستم و از هيچ نوع خدمت بي شائبه درمقابل فاميل و خاندان غلام سرور خان مضایقه نمیکنم.

قيمت اين دانه خيلي ها زياد است و در تمام کابل اگر خانه بخانه بروم پول جمع کنم قيمت آن پوره نمیشود نگین را نزد خود نگهداريد و اين مبلغ دو صد کابلي را بگيريد و به شمالي بر گردید و براي بي بي بعد از سلام بگوئید که هر گاه فرضاً نگین در کابل بفروش برسد نقل و انتقال قيمت آن بشمالي ممکن نيست و چندین يابو و قاطر بکار است تا آن مبلغ به پروان فرستاده شود و در عرض راه هم صد خوف و خطر موجود است. مشوره من اين است که نگین نزد بي بي باشد و من عجالتاً براي بي بي و فرزندانش يك حويلي خوب و مناسب و امن در کابل در ظرف دو سه روز خريداري میکنم من آدرس يك حويلي فروشي را در کوجه علي مردان دارم حويلي مصون و جاي خيلي مناسب و از خانه ما هم چندان فاصله ندارد و فرش و ظرف و همه ضروريات را نیز تا آمدن شما تهيه و تدارک میکنم و بعد شما با بي بي و اولاد ها به کابل بیایید و بحويلي خود تان رهائش نمائید و سپس من با جازه بي بي با کریم جان به هندوستان میروم و نگین را در همانجا سودا میکنم و از آنجا يك مقدار اموال تجارتي را خريداري میکنم با مال و باقیمانده پول به کابل عودت مینمایم و بعد بي بي اختيار دارد با پول هاي خود هر طوریکه مي خواهد عمل نماید اين است مشوره و نظر من حاجي محمود و کریم داد به پروان

عودت نمودند و ما طلعت را از جریان موضوع و مشوره لاله نرجن مطلع گردانیدند.

ما طلعت نهایت خرسند گردید و از شادی در پیراهن نمی گنجید.

بعد از اینکه ما طلعت از خرید حویلی و تهیه لوازم آن مطلع گردید با اولاد های خود تحت سرپرستی حاجی محمود بطرف کابل رهسپار گردید و در حویلی خود شان رفته و بزندگانی نوین خود آغاز کردند.

لاله نرجن آماده سفر هندوستان گردید و از ما طلعت تقاضا نمود تا کریم داد را حسب مشوره و فیصله قبلی با وی به هندوستان بفرستد ما طلعت از اعزام فرزندش به هندوستان معذرت خواست و احساسات مادری دوری فرزند و سفر دور و دراز هندوستان را تحمل نتوانست و لذا با کمال جرئت و اطمینان نگین را از جیب پیرهن بدر نموده و بدست خود تسلیم لاله نرجن نمود و گفت این امانت را بتو و ترا بخدا می سپارم همان طوریکه خودت صواب میدانی همان طور عمل نمائید نه ضرورت به کریم داد و نه به حاجی محمود است خدای یگانه بالای سر همه است من بتو اعتماد کردم.

با آنکه لاله نرجن مصرانه تقاضا کرد که هر گاه کریم داد را نسبت مشکلات سفر و گرمی هندوستان نمیگذارید حاجی محمود را درین سفر با وی همراه کند ماه طلعت قبول نکرد و گفت خودت نزد من شخص امین و مورد اعتماد هستی و ضرورت به حاجی صاحب و کریم و یا شخص دیگری نیست.

لاله نرجن تحت تاثیر سخنان و کلمات صادقانه ماه طلعت فرو رفت و اشک دور چشمانش که نمایندگی از یک وجدان سالم می نمود حلقه بست و بعد بگریبانش سرازیر گردید. سپس با ماه طلعت خدا حافظی نمود و در همان روز با قافله اموال تجارتي رهسپار هندوستان گردید.

لاله نرجن وارد هند شد و نگین را در شهر دهلی به قیمت یکصد و بیست هزار پوند انگلیسی بالای رامداس جواهر فروش سودا نمود و از آن جمله مبلغ چهل هزار پوند را مال التجاره شامل انواع پارچه باب زربقت (زرباف) کم خواب، مخمل، اطلس، کلابتون، چرمه زری،

ابریشم، زعفران چای و سایر انواع و اشیای مورد ضرورت و نیاز بازار آن روز را خریداری نمود و تا راولپنڈی توسط قطار و از آنجا ذریعه اشتر و قاطر و غیره به کابل انتقال داد و مال ها را در کاروان سرای شخصی خود واقع دروازه لاهوری پایان نمود و جابجا کرد و بعداً فردا هنگام عصر نزد ماطلعت رفت راپور کار خویش را به سمع آن زن داشمند رسانید.

ماه طلعت از صداقت و راستی لاله نرجن اظهار سپاس و قدردانی نمود و گفت همینکه مال ها را فروختید پول آن طور مضاربه نزد شما باشد و به آن تجارت کنید و پسران مرا در رشته تجارت تربیه و رهنمایی نمائید تا آنها نیز درین رشته به پای خود استاده شوند.

لاله نرجن گفت پوند های نقد باقیمانده را در ظرف یک هفته بتدریج برای شما انتقال میدهد تا از چشم بد خواهان در امان بوده و کسی در حین نقل و انتقال آن متوجه نگردد.

از همان هنگام لاله نرجن کریم داد و شاه نظر را قدم بقدم در کار های تجارتي تحت رهنمائی و تربیه قرار داد و آن ها را در اندک مدت و زمانی در کار و بار تجارت و خرید و فروش اموال وارد ساخت و همچنان در سفر های خود به هند کریم داد و شاه نظر را با خود به دهلی و بمبئی می برد تا پخته و جهان دیده شوند.

واقعاً لاله نرجن صداقت و دوستی خود را نمایان ساخت تا اینکه کار تجارت کریم داد و شاه نظر رونق گرفت و آن ها صاحب سرای بزرگ تجارتي و چند باب دکان و حویلی در شهر کابل گردیدند و ساحه تجارت شان بمزار و خان آباد و همچنان خارج کشور بسطه و توسعه یافت.

حاجی کریم داد دو هزار جریب زمین در خان آباد در ساحه چهار توت، جنگل باشی و حیات الله آباد خریداری نمود و سرای بزرگی نیز در خان آباد اعمار و عمارت بزرگی در مرکز شهر واقع چهل در نیز آباد نمود و خلاصه در اندک زمانی در زمره تاجران معروف و ممتاز قرار گرفت حاجی کریم داد را بدان سبب حاجی کریم داد نمک فروش میگفتند که او در ابتدائیکه به قطعن آمد استخراج نمک معادن طاقچه خانه و کلفگان را از دولت اجاره گرفت و به صادرات آن به کابل و سایر نقاط کشور آغاز نمود و از آن مدارک عاید سرشاری

نیز بدست آورد و با آنکه تاجر بزرگ صادرات پشم، قالین، پوست قره قل و انواع میوه جات خشک بخارج محسوب میشد ولي او دوست داشت تا وي را کریم داد نمک فروش خطاب نمایند و در حین زمانی که ساحه تجارتش بخارج کشور بسطه و گسترش یافته و پول و دارایی بی شماری در اختیارش قرار داشت ده ها باب دکان های نمک فروشی خود را در مندوی خان آباد و شهر کندز و دستاس<sup>1</sup> های میده کردن نمک و ده ها تن کارگران آن را از دست نداد و خود روزانه سري به مندوی خان آباد زده و از مشاهده دکان ها و دستاس های میده کردن نمک حظ و لذت می برد.

## مراسم تدفین شاه پور و جریان تحقیق از متهمین

آن شب حاجي کریم داد با مزمل پسرش و قاري عباد الله، وکیل انور و نور زرگر و پسرش تواب در آن اطاق نسبتاً آبرومند که بدستور قوماندان امنیه برای شان تعیین شده بود سپري نمودند و فردا هم از تحقیق و سوال و جواب خبري نبود زیرا آن روز مراسم تدفین شاه پور نواسه سردار عبدالروف خان آغاز گردید و جنازه او با تشریفات بلند بالا و مشایعت هزاران نفر در حالیکه ده ها عراده موتر خورد و بزرگ جنازه را دنبال میکردند به قبرستان شخصي سردار در قریه چهارتوت منتقل گردید و جسد شاه پور با مراسم معمول به پهلوي قبر پدرش سردار عبدالوهاب به خاک سپرده شد و هم چنان موضوع عزا داری و مراسم فاتحه خواني برای سه روز از طریق راد یو کابل اعلان و شایع گردید. بزرگان و معارف ولایات بغلان، کندز، تخار و حتی دوستان و علاقه مندان سردار از ولایات دور هم در مراسم فاتحه خواني اشتراك نمودند و تعداد اشخاص زیادی و همچنان اقارب و نزدیکان سردار از کابل هم به خان آباد سرازیر گردیدند و مهمانان زیاد مردانه و زنانه بخانه سردار جمع شدند و سرایچه و حرم سرای سردار شلوغ و پر ازدهام گردید.

خانواده سردار همه غمگین بودند و میگريستند تنها کسیکه در دل خود از قتل شاه پور خورسند و شادمان بود همانا خود شخص سردار روف خان بود که از شاه

<sup>1</sup> دستاس: آسیاب کوچک سنگی

پور دل خوش نداشت و گا گاهی هم از رابطه نا جائیز سلطانه با شاه پور در دلش شك و تردید های خطور میکرد و از مدت ها بدینسو در حالت شك و تردید بسر می برد و حالا که زمینه بدست آوردن فرشته مساعد شده است دیگر شاه پوری وجود ندارد که باعث پریشانی خاطر سردار گردیده و شبانه روز اسباب ناراحتی و تشویش وی را فراهم نماید.

با آن هم سردار بی غم نبود و تشویش های دیگری چون شبخ هول انگیزی بالای سرش سایه می افگند و سردار باز هم از موجودیت رشید جان پسر مامی سلطانه رنج می برد.

قلب سردار بشدت میزد و در دل میگفت فرضاً فرشته را بدست آورم با غنی جان، باز محمد، اشرف و سرور خسریه های خود چه کنم من خو آن ها را از آمدن نزد خواهر شان سلطانه منع کرده نمیتوانم آن ها آزادانه به حرم سرای نزد خواهر شان می آیند و میروند و رشید هم این پرسک موسیاه، کاکلی و ژیکولو بعضی اوقات با برادران سلطانه یکجاء و گاهی هم تنها وارد خانه می شود و با سلطانه می نشیند و صحبت مینماید. چه چاره پسر مامیش است و من سلطانه را منع کرده نمیتوانم و سلطانه هم خودش يك كپه مرج سرخ است با این زن تند خو و قوم دار هم نمیشود هر روز درگیر شد و نزاع و دعوی بر پا نمود و هر گاه دختر زرگر با آن قشنگی و زیبائی وارد اینخانه شود من آنگاه چکنم؟

سردار با این افکار پریشان شبانه روز دست و گریبان بود تا اینکه روز های مراسم ترحیم سپری شد و مهمانان سردار هم رهسپار خانه های شان گردیدند و سردار از همه جهت آسوده گردید.

بعد از ختم سه روز مراسم فاتحه خوانی بروز چهارم سردار جانب ولسوالی رفت.

## چرخش گردون بکام سردار

از همین جا زمانه بمراد سردار بچرخش در آمد و گاو حاکم و سایر ارگان های ولسوالي خان آباد زائید و زمینہ برای گرفت و گیر اشخاص و پول فراوان مساعد گردید.

چون قضیه بزرگ و دوسیه پر بار و دارای منافع سرشار بود لذا هیئات با صلاحیتی از طرف ولایت کندز در مورد تحقیق قضیه قتل شاه پور تعیین گردید.

ریاست هیأت را مستوفی ولایت بعهدہ داشت و اعضای هیأت را خارنوال بشمول دو نفر مساعدين خارنوال و قوماندان امنیه ولایت تشکیل میداد و ولسوال خان آباد، خارنوال و قوماندان امنیه خان آباد نیز شامل اعضا هیات بودند.

کار تحقیق آغاز گردید و سردار در محل مناسبی نشست و جریان تحقیقات را نظاره میکرد و سوالات اگر هم متوجه خود او میشد جواب می نوشت زیرا او خودش در مسایل جنائی گرگ باران دیده بود و درین راه تجارب و دسترسی کامل داشت و میدانست چگونه پای حریفان را در لجنزار بکشاند و شامل قضیه نموده و محکم در دام به پیچاند و راه فرار و رهایی او شان را مسدود نماید.

تحقیقات از مزمل و تواب و دوستان تواب آغاز شد و در استعلام نخست اسم و شهرت مکمله او شان استفسار گردید و بعد از موجهه و انگیزه قتل پرس و پال بعمل آمد.

تواب در جواب سوال دوم تحریر نمود. در بدایت امر میان من شاه پور مشاجره لفظی صورت گرفت و کدام دست اندازی و مجادله بعمل نیامد من صرفاً او را از اعمال زشت و رذیلانه اش در مقابل یک سیاه سر و ناموس یک مسلمان و فرد یک خانواده و جامعه انسانی سرزنش و ملامت کردم و دخترک را از چنگش رها نمودم، او بمن فحش و ناسزای زیاد گفت و در اثناي سخن گفتن بوي زننده شراب از دهنش بیرون میشد و دانستم که او سخت در نشه شراب غرق شده است خود را از وي دور ساختم و لي او کارد خطرناکی را از کمر خود بیرون نمود و بمن حمله کرد و بازو و شانه مرا زخمی

نمود در حالیکه همه نظاره کننده گان شاهد جریان صحنه بودند، من نه کارد داشتم و نه چاقو و من صرفاً با دستان خویش از خود دفاع می نمودم. من قصوری نداشتم و فقط از یک دختر معصوم و شاگرد مکتب دفاع کرده ام و این یک عمل انسانی و اخلاقی شمرده میشود و آیا دفاع از یک دختر معصوم از نظر شما گناه است؟ قضاوت موضوع مربوط بشما است.

در سوال سوم از توابع استفسار گردید که قاتل کیست و کدام شخص شاه پور را به قتل رسانیده و بضرع کارد وی را کی از پا در آورده است؟

توابع در جواب نوشت، نفر بسیار جمع شده بودند و صحنه بسیار بیروبار و شلوغ بود، من شخصاً کسی را که شاه پور را به قتل رسانیده است ندیده ام و لذا قاتل را نمی شناسم. و اما مزمل مانند یک مرد و یک انسان بسیار شجاع با کمال جرئت در جواب سوال هیئات تحقیق نوشت که من از ناموس خود دفاع کرده ام. او بالای ناموس من دست انداخته بود و من خواستم او را تادیب کنم و با وارد نمودن چند بکس و قفاق او را توبیخ نمایم تا برای آینده سبب اذیت و آزار مردم نگردد. ولی او که کارد بزرگی در دست داشت هر طرف حمله میکرد و رفقاییش نیز از و حمایت میکردند و لذا او مانند دیوانه گان بمن نزدیک شد و با کاردیکه در دستش بود بمن حمله نمود و همه شاهد هستند که کارد او به بازوی راست من اصابت نمود و زخم عمیقی از خود بجا گذاشت که داکتر زخم بازوی مرا در همان روز بسته و جراحی آن تا هنوز هم تازه است و شما ملاحظه کرده می توانید و لذا آنگاه بود که من بحکم شرع و دستور دین از خود و ناموس خود دفاع کرده ام و دفاع حق شرعی من است و بعد از آن من ندانستم که چه گذشت زیرا من کنترل خود را از دست داده بودم و آنچه بایست صورت میگرفت بوقوع پیوست.

هر انسان حق دارد از خود دفاع نماید زیرا باز هم تکرار میکنم که همه مردمانیکه در آن صحنه حضور داشتند مشاهده کردند که نخست او بمن حمله نمود و دو قسمت بدن مرا زخمی کرد و من ناگزیر از خود دفاع کردم ورنه او قصد هلاک مرا نموده بود و من شرعاً از خود دفاع کردم.

در دنیا هیچ انسان و حتی حیوان و جان داری وجود ندارد که از خود دفاع نکند. بارها دیده‌اید که گنجشک یک پرنده کوچک و عاجز است، چگونه هنگامیکه کارد را بگلون وی میگذارید پنجالهای خود را بدم کارد میگذارد و با همان قدر قدرت و توانیکه دارد از خود دفاع میکند مگر انسان هستم چگونه از خود دفاع نکنم و بگذارم یک انسانی جانی و جنایت کار که چندین دوسیه جنائی در نزد پولیس کابل، کندز و در خود همین ولسوالی خان آباد دارد و مجرم متکرر است از خود دفاع نکنم و بگذارم که او مرا به قتل برساند.

دامنه سوال و جواب دراز و طولانی شد. سوالات در زمینه از نور زرگر، قاری عباد الله، وکیل انور و حاجی کریم داد و دوستان توابع صورت گرفت و هر یک در روز اول تحقیقات جوابهای لازم را نگاشتند و به هیات سپردند.

بعد از تحقیقات روز اول شب هنگام که محبوسین در اطاق خود نشسته بودند به امر ولسوالی محبوسین از اطاقشان اخراج و به اطاق دیگر کوه قلفی گردیدند و زیر پایشان مشکهای آب را خالی نمودند تا محبوسین نشسته نتوانسته و هم به پای ایستاده و بیدار خوابی بکشند و زجر و مشقت ببینند.

محبوسین آن شب را ایستاده پا سحر کردند و چندین مراتب از شدت خواب و خسته گی بروی آفتیدند و خلاصه شبی را با تمام زجر و مشقت بروز رسانیدند.

و همان طور هر یکی در چهار سمت اطاق در حالیکه خودها را بدیوار تکیه داده بودند چشم بدروازه دوخته و منتظر بودند که چه وقت دروازه برخشان باز می شود تا آنها غرض رفع معذرت به بیت الخلاء بروند ولی ساعتها یکی پی دیگری سپری گردید و آنها هم چنان به رنج و مصیبت گرفتار بودند تا اینکه ساعت ده قبل از ظهر دروازه اطاق باز گردید و بلوک مشربندی خانه برایشان امر کرد تا از اطاق خارج شوند.

محبوسین از اطاق خارج گردیدند و مشاهده کردند که ده نفر سپاهیان مسلح در حالیکه تفنگهای 303 بور بشانههای اوشان آویخته و شلاقها دور کمرشان بسته بود مقابل دروازه ایستاده هستند بعداً ضابطه بندی

خانه با پنج تن سپاهی بیش و پنج تن سپاهی دیگر در پشت سر محبوسین قرار گرفتند و بعد محبوسین را که شبانگاه قبلاً ولچک و زولانه شده بودند زنجیر های را بگردن شان بستند و کشان کشان از میان بازار بطرف ولسوالي انتقال دادند.

زیرا شبیکه گذشت سردار روف نزد ولسوال رفته بود و مبلغ دو صد هزار افغانی برای ولسوال «حاکم» پنجاه هزار افغانی برای څارنوال (مدعی العموم) حکومت خان آباد رشوت داده بود تا بالای متهمین فشار وارد نمایند و ظلم و استبداد لازم را در مورد شان بکار برند و آن ها را کوتاه قفلی نمایند.

آن شب سردار بسراغ قوماندان امنیه رفت ولی او غرض اجرایی وظیفه مهمی بقریه ده ویران رفته بود سپس سردار جانب کلوب شاروالی (بلدیه) حرکت کرد و با مستوفی و سایر اعضای هیات ولایت دیدار نمود و مبلغ دو صد هزار افغانی برای عبدالحنان مستوفی و مبلغ یکصد هزار افغانی برای محمد یاسین صارم څارنوال ولایت و همچنان مبلغ یکصد هزار افغانی برای غلام نبی همت قوماندان امنیه ولایت و هكذا مبلغ پنجاه پنجاه هزار افغانی برای مساعدين څارنوالی ولایت طور رشوت داده و توجه بیشتر شان را در مورد ترتیب دوسیه به نفع خودش و ملزم نمودن مجرمین خواستار گردید و علاوه نمود تا از آن ها بزور شکنجه و فشار و شلاق اقرار گرفته و دوسیه را هر چه زود تر تکمیل نموده و به محکمه ابتدائیه حکومت خان ارسال نمایند تا بعداً غرض فیصله محکمه مرافعه بولایت کندز گسیل گردد و توجه نمایند تا مجرمین بجزای اعدام محکوم گردند و همچنان سردار در همان شب بعد از آنکه خاطرش از طرف مستوفی و سایر اعضای هیات جمع گردید رو براست طرف منزل سر فراز عادل قاضی محکمه ولسوالي خان آباد رفت و مبلغ دو صد هزار افغانی بوی نیز رشوه داد و تا کید کرد تا متهمین بجزای اعدام محکوم گردند.

بعداً در حوالی ساعت 12 شب سردار با خاطر آسوده و ذهن آرام بطرف قریه چهار توت حرکت نمود.

سردار در عرض راه با خود فکر میکرد و از پلان خود خیلی خورسند بود و در دل میگفت خلیفه نور مبلغ یک ملیون افغانی و یکصد جریب زمین توپانه را نگرفت و از

څارنوال: کلمه پښتو است به معنی داد ستان

دادن دختر خود ابا ورزید و حالا من آن پول ها را در راه حبس وي و اعدام توابع فرزندش صرف میکنم تا دلش داغ شود و روزي را سرش بیاورم که از زندگي بیزار گردد و مرگ بخواهد، مرگ هم بزودي بسراغ او نیاید نور زرگر بخواري در محبس جان خواهد داد و دخترش نیز از چنگ من رها نخواهد شد، مگر اینکه نور آدم شده و بگفت و فرمان من تسلیم شود، حرف مرا قبول کند و فرشته را که بخوبي بمن نداد حالا بنام بد بمن تسلیم نماید آنگاه کار شان سهل خواهد شد. بهرحال نور و پسرش چه بمیرند و چه زنده بمانند، از حبس نجات یافته نمیتوانند و بهر صورت فرشته مال من خواهد بود اگر نور دخترش را بمن ندهد شکنجه و آزار وي را مجبور خواهد کرد تا او بخواست من تن داده و تسلیم شود قربان زور بال سفید (منظور از نوت است) که حق را نا حق و نا حق را حق میسازد و واقعاً پول رول مهم دارد و در مقابل آن از وزیر گرفته تا پیاده دفتر جان نداشته و دو دسته سلامي میدهند.

آن شب سردار با دل و خاطر آسوده داخل حرم سراي گردید و بعد با کمال آرا مش خاطر بخواب آرام و عميقي که شب ها از چشمش فرار کرده بود فرو رفت.

فردا سردار پیش از صرف چاي از خانه بر آمد و بموتر خود نشست و راه شهر را در پیش گرفت و راساً داخل کلوپ شاروالي گردید و مستوفي و ساير اعضاي هيات دور ميز چاي نشسته بودن سردار سلام داده و گفت خوب است من هم تا حال صبحانه نه خورده ام و با شما یکجا صرف میکنم و بعد چوكي را کش نموده و بصرف چاي آغاز کرد.

بعد از صرف چاي آن ها از اطاق نان خارج شدند و داخل سالون گردیدند درین هنگام سردار رو به منتظم نموده و گفت دروازه را بسته کنید و کسی را نگذارید که داخل سالون شود.

منتظم بچشم صاحب گفته دروازه را بست. هیئات تحقیق درست منظور سردار را نمیدانست و چند لحظه خاموشي سرا سر سالون را فرا گرفت و بعد سردار سکوت را شکستاده و گفت خواستم با شما عالي جنابان باز هم خصوصي صحبت نمایم و ضمناً تحفه ناچيزي هم دارم که خدمت شما تقدیم نمایم.

سردار بعد از خوش طبعی و توصیف مستوفی و سایر اعضای هیات گفت شما هم زن و فرزند دارید، خرج دارید و مصرف دارید و این معاش دولت گذاره يك هفته شما را تكافو نمیکند. آخر مامورین دولت مار خو نیستند که خاک را بخورند و باید در معاشات شان تجدید نظر شود. سپس او از جیب خود يك خریطه كوچك را بدر کرد و دست خود را در آن داخل نموده و ده عدد سکه طلايي بخارائي را بیرون نمود و پیش مستوفی گذاشت و برای خارنوال و قوماندان امنیه ولایت هشت هشت عدد و برای ذکر الله و نسیم مستان مساعدین خارنوالی پنج پنج عدد سکه طلا را گذاشته و گفت این سکه ها خیلی قدیمی و قابل نگهداشت است.

از مشاهده آن برق خوشحالی در چشمان مستوفی و سایر اعضای هیات نمودار گردید مستوفی با خنده گفت واقعاً سردار صاحبان مخزن گنجینه هاي قدیمی هستند و بخشش اوشان هم باید این چنین سخاوت مندانه باشد.

سردار گفت: صاحب من همواره در خدمتم و توقع دارم بخواهش من عمل کنید و مجرمین را اگر فشار ندهید و چنانکه با اوشان نرمش صورت گرفته است و آینده هم روند تحقیق بدینسان صورت بگیرد آن ها هرگز بجرم خود اقرار و اعتراف نمیکنند و خون نواسه من پامال خواهد شد. امید است در زمینه توجه بفرمائید.

مستوفی که عینکش تا نوک بینی پایان شده بود. عینک خود را با دو دست بالا زده و گفت مط مئن با شید همینکه امروز مجرمین را حاضر نمودند شما خواهید دید که چه بلاي بر سر شان وارد خواهم نمود.

سردار با مستوفی و سایر اعضای هیئات بطرف ولسوالي حرکت نمودند. صحن ولسوالي را آب پاشی و صفائی نموده و تعداد چوكي هاي زيادي در زیر سایه چنار کهن نیز گذاشته بودند.

مستوفی با سایر اعضای هیات تحقیق در جا هاي خود نشستند و سردار روف خان با ناز و تبختر در پهلوي مستوفی به قسمیکه طرف راستش مستوفی و طرف چپ آن ولسوال قرار داشت اخذ موقع نمود.

هیات تحقیق منتظر محبوسین نشسته بودند که ناگاه صدای شرنگش زولانه و زنجیر مانند کاروانیکه از راه عبور کند بگوش ها طنین انداخت و این آواز ها آهسته

آهسته به طرف ولسوالي نژد يك و نژديكتر گرد يد تا اينكه بعد از چند دقيقه سپاهيان مسلح شلاق دار با محبوسين وارد صحن ولسوالي گرديدند.

باز هم تحقيقات با همان شكل و روند گذشته آغاز يافت و جوابات استعلام هاي هيات از طرف محبوسين تحرير و براي هيات سپرده ميشد و درين موقع سردار آهسته با ولسوالي سرکوشي (گوشکاني) نمود و بعد صداي ولسوال بلند گرديد و گفت جناب مستوفي صاحب اين قسم نميشود چنانچه ما ديروز از آن ها جواب قناعت بخش نگرفتيم شلاق نازنين گاو را سر زبان مي آورد اجازه بدهيد تا شلاق اوشان را مانند بلبل بگفت آرد.

مستوفي که نافش قبلاً از طرف سردار چرب شده بود سر را بلند نموده و گفت اين جنایت کاران در روز روشن قتل میکنند و يك انسان بيگناه را که از سلاله نجیب و شريف است ظالمانه بقتل ميرسانند و خانواده را بغم و ماتم مي نشانند حالا با لباس هاي خود بچشم ما مي درايند و از عمل جنایتکارانه خویش انکار میکنند.

ولسوال که بعد از گرفتن مبلغ دو صد هزار افغاني رشوت از سردار روف، حیثیت يك ولسوال را از دست داده بود و اکنون مانند يك دوک<sup>1</sup> قریه دار و چپ راستی مکتب در کف دست سردار روف همچون موم قرار داشت و هر لحظه تملق و چاپلوسی میکرد و نژد سردار کرنش مینمود بار دیگر بسخن آمده و گفت بلي قربان درست مي فرمائيد. اين ها واقعاً جنایت کارانند و يك خانواده شريف و نجیب را داغدار نمودند. من شاه پور جان را از نژد يك مي شناسم باور کنید پسر بسيار بااخلاق و انسان شريف بود، همه مردم او را دوست داشتند و از او به نيکي ياد مينمودند و توصيف ميکردند و حرف هايکه حالا اين مجرمين ميگويند و بوي نسبت ميدهند قطعاً حقيقت ندارد در حالیکه از شاه پور کرده انسان نيک و با شخصیت يافت نميشد.

همان بود که به اشاره مستوفي، سپاهيان در قدم اول مزل و تواب را در مقابل چشمان پدران شان مانند حيوان بزمين انداختند و دو نفر پاها و دو نفر ديگر سر هر يك را محکم گرفتند و دو نفر طرف چپ و راست

<sup>1</sup> دوک يا داوک: نفریکه زیر دست قریه دار خدمت میکند. امر بر قریه دار

آن ها استاده شدند و بعد ضرب شلاق آغاز گردید و يك شلاق دار از طرف راست و يك نفر ديگر از طرف چپ با ضربت هر چه تمامتر شلاق را بالا و پائين برده و بر پشت و سرين اوشان مي كوفتند و با آنكه هر يك را چهار چهار نفر سپاهي محكم گرفته بود آن ها مانند مار تاب و پيچ خورده و خون از بدن هاي شان جاري شده و زمين از خون آن ها رنگين و بعد صداي اوشان آهسته آهسته خاموش گردید و هر دو بي هوش شدند.

در آن روز پنجم ضرب شلاق به مزمل و پنجم ضرب شلاق به بدن تواب وارد نمودند و نور زرگر و حاجي كريم داد از مشاهده حالت اندوهبار فرزندان شان اشك مي ريختند و بعد نور زرگر و قاري عباد الله را يكي پشت ديگر تحت شكنجه و شلاق گرفتند و هر يك را سه صد شلاق زدند ولي بنابر كبر سن براي حاجي كريم داد يكصد ضرب شلاق را كافي دانستند و كييل انور رنگ در رخسار نبود و مانند شاخه بيد مي لرزيد.

سردار بگوش مستوفي چيزي گفت و صداي مستوفي بلند شد و گفت وكييل انور مريض است و تكليف قلبي دارد او را از شكنجه و شلاق معاف كنيد ولي در حبس نگهداريد بعداً ببينم چه مي شود.

سردار با اين عمل خود كار سياسي نمود و خواست در قدم اول نفوذ و قدرت خود را بوكييل انور نشان دهد و در قدم دوم دوستي خود را بوكييل انور ثابت كند و او را در بر آوردن پلان و مقصد اصلي خويش بخود دوست و همكار گرداند تا بتواند از طريق وساطت وكييل انور فرشته را بدست آورد.

آن روز محبوسين زجر و شكنجه فراوانديدند، مخصوصاً حالت مزمل و تواب نهايت خراب و قابل تشويش بود و بعد ازينكه آن دو تن به هوش آمدند ولسوال امر كرد تا محبوسين را بطرف محبس برده و به همان اطاق مخلوط آب و گل انداخته و دروازه اطاق را قفل نمايند.

حالت محبوسين سخت خراب و در خور تشويش بود، آن ها لت و كوب فراوان شده بودند و توان استادن را نداشتند و خصوصاً تواب و مزمل نمي توانستند با جسم مجروح بالاي گل و لوش بنشينند و يا بخوابند استادن هم براي شان مشكل بود، چه كنند، چاره جز استادن

ندارند بایست استاده شوند، تواب و مزمل فکر میکردند که با تن های مجروح و زخمی چطور می توانند امشب را بروز رسانند و فردا هم معلوم نیست چه بلای بر سر شان وارد خواهد شد.

آن روز که مجرمین را تحت لت و کوب قرار دادند عبدالمجید خان قوماندان امنیه ولسوالي خان آباد در آن صحنه حاضر نبود و غرض تحقیق فقره قتلیکه در قریه ده ویران صورت گرفته بود رهسپار آنجا گردیده بود تا قضیه را تحقیق و مجرمین را دستگیر نماید. مجید خان شب را بقریه ده ویران سپری کرد و سحرگاه با قاتل بطرف شهر خان آباد حرکت نمود.

هنگامیکه مجید خان وارد شهر خان آباد گردید ساعت سه بعد از ظهر بود او قاتل را تسلیم نظارت خانه نمود و بعد بطرف اطاق حاجی کریم داد رهسپار گردید دید که اطاق خالی است و هیچ کسی در آن وجود ندارد. مجید رو به ضابطه محبس نموده و پرسید کجاست حاجی صاحب و سایرین؟

ضابط محبس با انگشت بطرف اطاقیکه حاجی کریم داد و سایر متهمین کوته قفلی بودند اشاره نمود و گفت صاحب آن ها در آن اطاق بسر می برند و مجید خان بطرف اطاق آن ها روان شد مشاهده نمود که دروازه اطاق قفل است.

ضابطه محبس به عجله کلید را از جیب کرتی خود بدر نمود و دروازه اطاق را باز نمود و مجید خان از مشاهده حال و اوضاع اسف بار حاجی و غیره سخت متاثر و بر آشفته گردید خصوصاً زمانی که چشمش به حالت اندوه بار و لباس های پاره پاره و غرقه بخون مزمل و تواب افتاد آسمان دور سرش چرخید و اعصابش بکلی خورد و خمیر گردید. مجید خان به متهمین دستور داد تا از اطاق خارج شوند و بعد به ضابطه محبس گفت چرا اطاق را آب انداخته اید و به امر کی اوشان را کوته قفلی کرده اید؟ ضابطه محبس گفت صاحب ضابطه زلمي خان به امر ولسوال محبوسین را از اطاق شان خارج نمود و به این اطاق نقل داد و زیر پای شان آب انداخته و کوته قفلی نمود و می خواست کلید را نیز با خود ببرد ولی من همرايش پرخاش کردم و گفتم این

ها انسان هستند و طرف رفع معذرت می روند و بدین ترتیب کلید را بزور از دستش گرفتم.

مجید خان بلا فاصله امر کرد تا ضابطه زلمی را احضار کنند همینکه زلمی حاضر گردید و رسم تعظیم نمود مجید خان پرسید به امر کی به چنین عمل اقدام کرده اید ضابطه زلمی که مانند رقاوان دست و پا میزد و از قوم های حاکم بود با بسیار بی تفاوتی گفت به امر ولسوال صاحب بمجردیکه این سخن از دهن ضابطه زلمی خارج گردید قفاق قوماندان مجید خان چنان برخش اصابت کرد که کلاه از سرش بزمین افتاد و آسمان دور سرش بچرخش در آمد. او کلاه خود را برداشته و جانب اطاق کار ولسوال روان گردید و همینکه وارد اطاق ولسوال شد کلایی خود را بزمین زد و داد و فریاد را برای انداخته و گفت صاحب قوماندان امنیه مرا توهین کرد قفاق زد و کلای من پیش روی سپاهیان و محبوسین بزمین افتاد و شما را هم بد و رد گفت.

من می روم و عرض را تا بوزیر داخله میرسانم: هنوز حرف های ضابطه زلمی تمام نشده بود که مجید خان وارد اطاق ولسوال گردید.

ولسوال گفت قوماندان صاحب شما زلمی خان را قفاق زدید و توهین کردید مگر از دیموکراسی خبر ندارید. مجید خان زهر خندی نموده و گفت واه واه عجیبا که شما از دیموکراسی حرف میزنید. این چه جور و چه نوع دیموکراسی است که در یک جاه سوته<sup>1</sup> کراسی می شود و در جایی دیگر دیموکراسی واقعاً آن به همان ضرب المثل معروف یک بام و دو هوا می ماند.

شما در مورد حاجی کریم و دیگر متهمین دیموکراسی را بدکتاتوری تبدیل میکنید ولی در مورد ضابطه زلمی که مواد مندرج قانون خدمات داخل را زیر پا کرده و بمقابل آمر خود بی حرمتی مینماید از نام دیموکراسی سوء استفاده مینمائید خوب است شما شکایت خود را رسمی نمائید و من هم جریان لت و کوب و کوته قفلی حاجی کریم داد و دیگر متهمین را به لوی خارنوالی و ستره محکمه<sup>2</sup> راپور داده و گزارش میدهم بعد خطاب به

<sup>1</sup> سوته کراسی کلمه عامیانه مقابل دیموکراسی، سوته زدن و لت کردن

<sup>2</sup> ستره محکمه کلمه پشتو محکمه بزرگ، دیوان عالی قضاء

و لسوال گفت مدتیست فضای ظلم و ستم از کشور رخت بر بسته و صدای زولانه و شیون زنجیر بگوش نمیرسد و رادیو جراید کشور از دیموکراسی و عدالت اجتماعی صحبت میکند و شما خلاف سیاست و دستور حکومت عمل کرده اید. من جواب زلمی خان را در هر مرجعه باشد خواهم گفت ولی شما هرگز قادر به تبریخ خویش در مقابل قانون نمیشد زیرا شما عملاً بخاطر خوشی سردار و برای بدست آوردن پول رشوت سیاست حکومت را مورد سوال قرار داده اید و قانون را صریحاً بخاطر منافع شخصی خود پامال نموده اید.

و لسوال با خنده معنی داری گفت. قوماندان صاحب هنوز تا دیموکراسی مرحله زیادی پیش رو داریم و هنوز تا رسیدن بدان مرحله زمان بسیار لازم است بی جهت خاطر خود را پریشان مکن و این چانس طلایی را از دست مده در کشور ما هر چیز یک رسم است و از عمل خبری نیست و دست خود را در جیب نموده و تسبیخ خود را بیرون کشید و بقوماندان امذیه گفت ببین دستگاه حکومت شبیه همین تسبیخ است و این دانه ها که یکی پی دیگر قرار دارند ارتباط مهره ها را یکی بدیگری نشان میدهد. درین دستگاه هر کسیکه در هر مقامی قرار دارد با مقامات در سطح بالاتر خود مرطبت است. هیچ کسی مفت و رایگان درین مقامات قرار نگرفته و در تقرر آن ها ده ها ملحوظات گوناگون در نظر گرفته شده است پس اگر آدم هوشیار هستی راه رو که رهروان رفته و الا از دندانه ماشین خطا می خوری و آن قدر سقوط میکنی که دیگر خودت خوشیتن را نمی یابی چه جائیکه مورد نظر و الطاف دیگران قرار گیری. اکنون سرمایه دار ترین اشخاص خان آباد بچنگ ما قرار گرفته است، حاجی کریم داد، سردار روف وکیل انور، قاری چپن فروش، صرف که یک نور زرگر در میان شان بی شیمه و لاغر است دیگران همه صاحب ثروت و سرمایه هستند علی الخصوص حاجی کریم داد و سردار روف که در زمره غول های صاحب ثروت و سرمایه محسوب می شوند. اگر همین لاغرک منظورم از خلیقه نور زرگر است که هر گاه او را هم فشار بدهیم اگر پول نقد نداشته باشد حویلی (خانه) خود را می فروشد و خود و پسرش را از زیر شلاق و شکنجه نجات میدهد.

ببین حاجی کریم داد و سردار روف خان دولت و دارائی بی حد و حصر و بی شمار دارند از هر دو طرف بکن و بیگر از کجایی این دو غول سرمایه دار کم می شود. بامن باش و آنچه که میگویم همان طور عمل کن، این چانس دیگر بکسی میسر نمیشود. یک جانب را با فشار و جانب دیگر را با سیاست آن قدر بدوش که دیگر شیر در پستان باقی نماند.

این بود نظر دوستانه من آن طرف اختیار دارید. قبل از آمدن شما مستوفی که از عمل کرد و طرفداری شما از محبوسین مطلع شده است بمن تیلیفون نموده و گفت که هر گاه او مطابق میل ما عمل نمیکند بمن صریحاً بگوئید تا دست بکار شوم و حقش را کف دستش قرار بدهم.

مجید خان قومانندان گفت هر چه از دستش می شود مضایقه نکند من مخالف شکنجه و تعذیب هستم برای تان میگویم مطابق قانون عمل کنید و با مجرمین با زبان قلم حرف بزنید و جواب بگیرید، نه با فشار و لت و کوب وحشیانه و حیوانی.

من کاملاً مخالف شکنجه و آزار هستم من از حوزه وظیفه و صلاحیت خود مطلقاً دفاع مینمایم. ولسوال و قومانندان مجید یکساعت جر و بحث نمودند و هر لحظه مجید خان از لحظه قبلی جدی تر میشد و از دیموکراسی و سیاست حکومت دفاع میکرد و موضوع پخش و نشر جراید و تبلیغات رسانه های دولتی را برخ ولسوال میکشاند و ولسوال تبسم میکرد و در دل خود به عقل و نظر مجید خان ریشخند مینمود در دل خود میگفت این جوان تازه کار چقدر ساده و خوش باور است سر انجام ولسوال متیقین گردید که قومانندان مجید خان خدلی جدی بوده و بالای حرف های خود استاده است و لذا با موجودیت او نمیتواند حاجی کریم داد و سایر متهمین را تحت فشار گرفته و بمقصد خود نایل گردد لذا در فکر چاره کار شد و تا حریف را از پا در آورده و از سر راه خود دور نماید.

پس از آنکه قومانندان مجید از دفتر کار ولسوال خارج گردید ولسوال از جای خود برخاست و جانب کلوپ شاروالی حرکت نمود و زمانیکه او داخل سالون شد مشاهده نمود که مستوفی و سایر اعضای ولایت نشسته و

مصروف صرف چاي هستند و چند نفر از اكابر و معززین شهر نیز پهلوئي آن ها دیده ميشد كه با مستوفي و قوماندان امنیه ولايت سرگرم صحبت بودند.

ولسوال بعد از عرض سلام پهلوئي مستوفي نشست و آهسته بگوشش گفت و چنان وانمود كرد كه موضع مهمي است كه بايد در آن مورد توجه لازم بعمل آيد.

مستوفي معززین شهر را رخصت كرد و بعد ولسوال به سخن آغاز نمود.

مجيد خان قوماندان امنیه ولسوالي را بدفتر خواستم و برايش دوستانه صحبت نمودم ولي او سخن مرا نپذيرفت و به لجاجت خود پا فشاري كرد از قرار معلوم وي از خويشاوندان خانم حاجي كريم داد است و تا زمانيكه او بحیث قوماندان امنیه ولسوالي خان آباد با شد ما و شما بمقصد و مرام خود رسیده نمیتوانیم و او سرسختانه ازكريم داد و ساير مجرمین دفاع مینماید.

بايد در زمينه چاره اندیشيد و بستره او را به پشتش داده و از خان آباد مرخصش نمود زیرا وي علاوه از اينكه مسئول امنيت حكومت خان آباد است باساس مكتوب ولايت عضو هيات تحقيق نیز میباشد و با موجوديت او ما هيچ كاري را کرده نمیتوانیم.

مجيد خان ميگويد مدتيست آواز زنجير و صداي زولانه بگوش نميرسيد و از لت و كوب و زجر و شکنجه اثری دیده نمیشد چگونه ميتوان ولسوالي<sup>1</sup> خان آباد را به محراق شکنجه و عذاب و دوزخ مردمان اين سامان مبدل نمود و لذا او با اين طرز تفكر با ما موافق نيست و بايد هر چه زود تروي را از سر راه خود دور نمائيم.

مستوفي كه با شنيدن حرف هاي ولسوال هر لحظه رنگ سياه و دود کرده اش سیا و سياتر ميشد سر را بالا نموده و گفت الان با والي تماس ميگيرم و مانند توپ فبال به چخانصور شوتش مینمائم.

قوماندان امنیه ولايت گفت صاحب بهتر است حوصله كنيد ما و شما و خارنوال صاحب هر سه جانب كنندز حركت ميكنيم و شب را نزد اولاد ها گذشاند و فردا ساعت

<sup>1</sup> ولسوالي: كلمه پشتو و مقصد از حاكم نشين و مقر حكومت محلي است.

نه صبح دسته جمعی نزد والی میرویم و آن ها بعد از مشوره و گفتمان تصمیم گرفتند و بطرف کندز حرکت نمودند.

فردا در اولین فرصتیکه والی بدفتر کارش نشست آن ها نزد والی رفتند و بعد از گذارش جریان قتل شاه پور و صورت تحقیقات خود لب به شکایت کشوده و گفتند که مجید خان قوماندان امنیه خان آباد از مجرمین رشوت گرفته و از آن ها علناً پشتیبانی و طرفداری میکند و مانع کار ما شده و جریان تحقیق را خدشه دار می سازد و هر گاه وی یک دو روز دیگر در خان آباد باشد یک قوم را علیه قوم دیگر تحریک مینماید و آتش جنگ نزاع قومی را دامن میزند که میان اقوام و طرفداران حاجی کریم داد و سردار روف خان خصوصاً طرفداران ارباب نوروز خسر سردار روف خان فتنه و آشوب بزرگ برپا خواهد شد و تعداد زیادی از جانبین کشته و مجروح خواهد گردید این است که ما خدمت شما آمدم و جریانات موضوع را کما حقه خدمت شما عرض کردیم.

والی مدیر اداری ولایت را طلب کرده و هدایت داد تا موضوع را شفر ترتیب نموده و حاضر نماید. شفر عنوان وزیر داخله ترتیب و بعد از امضای والی از طریق تیلیفون بوزارت داخله اطلاع گردید هنوز دو ساعت از صدور شفر نگذشته بود که بجواب آن شفر وزارت داخله بدین مضمون مواصلت نمود.

با رسیدن این شفر دست عبدالمجید خان قوماندان امنیه ولسوالی خان آباد را از کار گرفته و نامبرده را بصورت عاجل با علم و خبرش بوزارت داخله اعزام نمائید.

مدیر اداری در همان روز مکتوب انفکاک مجید خان قوماندان امنیه ولسوالی خان آباد را تحریر نموده و با امضای والی عنوان قوماندانی امنیه ولایت کندز صادر نمود و یک کاپی آن را راساً بدست نفر داده و بولسوالی خان آباد نیز فرستاد.

بموجب این مکتوب دست مجید خان از کار گرفته شد و با علم و خبرش از طریق قوماندانی امنیه ولایت بریاست پیژنتون وزارت داخله اعزام گردید و قرار هدایت وزیر داخله طور جزایی بقوماندانی لوی سرحدی

پکتیا بحیث ضابطه اعاشه تولى تور او بو واقع سرحد  
خوست و پاره و چنار موظف گردید.

با تبدیلی مجید خان که شخص پاک نفس و پابند قانون و طرفدار عدالت اجتماعی بود میدان برای ولسوال خان آباد صاف و شغالی گردید و زمینہ برای طرح و تطبیق پلان های فتنہ انگیز و رذیلانہ اش مساعد و هموار شد. بعد از رفتن مجید خان ولسوال خان آباد ضابط زلمی را طلب نمود و گفت محبوسین را دوباره کوتہ قفلی نموده و به اطاق شان آب انداخته و گل آلود نماید تا محبوسین نشسته نتوانند و شبانہ روز بیدار خوابی دیده و زجر و شکنجہ بیشتری را متحمل شوند.

ضابطہ زلمی که به نسبت حاجی کریم داد از طرف مجید خان قوماندان توهین و تحقیر شده بود تبرش دسته یافت. او که چنین روزی را از خدا می خواست با چهرہ عبوس و دل پر از کینہ و مملو از غضب و ارد محبس گردید و به سپاهیان دستور داد تا همان اطاق را مملو از آب نمایند.

او بعداً وارد اطاق محبوسین گردید و با سخنان زشت و الفاظ رکیک حاجی کریم داد و سایرین را خطاب نمود و گفت حالا مجید خان بیاید و شما را نجات بدهد او بعداً به سپاهیان امر کرد تا محبوسین را ولچک و زولانہ نموده و به همان اطاق پر از گل و آب انداخته دروازه اطاق را قفل نمایند و حتی برای رفع معذرت هم برای شان اجازه ندهند.

محبوسین تا نیمه های شب گرسنه و تشنه بسر برده و آن ها را با وجود داد و فریاد شان برای رفع معذرت هم اجازه نداده و از اطاق بیرون نکردند.

محبوسین در چنین حالت رنج و عذاب بسیار و طاقت فرسا گرفتار بودند که ناگاہ در حوالی ساعت ده شب خلاف توقع و انتظار شان دروازه اطاق باز و سر و کله ضابطہ زلمی نمودار گردید او به محسوسین گفت از اطاق خارج گردیده و بدنبال وی حرکت نمایند محبوسین فکر کردند که اوشان را برای زجر و شکنجہ و تحقیق درین نیم شب بیرون کرده اند و لذا دل در قفسہ سینہ شان به طپش در آمد و بار دیگر صحنہ چوب و شلاق و آزار در نظر شان مجسم گردید ولی ضابطہ زلمی بطرف اطاق آن ها رهسپار گردید و بعداً با نرمش گفت داخل اطاق خود شوید و استراحت نمائید محبوسین باحالت بہت و تعجب بطرف همدیگر ناگاہ مینمودند و نمی

دانستند که ملکه نجات از کدام طرف بسوی آن ها بال و پر کشوده و آن ها را ازین ورطه مصیبت بار نجات بخشیده است.

واقعاً ملکه نجات بسر وقت شان رسیده بود و این ملکه نجات بابال های سفید<sup>1</sup> گونه و آبی اش از دست حاجی شاه نظر برادر حاجی کریم داد پرواز نموده و بجیب های ولسوال و مستوفی و سایر اعضای هیات تحقیق داخل شده بود.

آری: بال سفید (پول) مشکل کشت و در هر گوشه دنیا و خصوصاً در کشور ما سخت ترین مشکلات را آسان میکند و کار نا شد را شد می سازد.

هان: زمانیکه حادثه قتل شاه پور بوقوع پیوست و حاجی کریم داد و پسرش محبوس گردید حاجی شاه نظر برادر حاجی کریم داد در وطن نبود و او غرض خریداری فابریکه یخ سازی به هندوستان رفته بود.

حاجی شاه نظر بعد از خریداری فابریکه یخ سازی و چند پایه تریشر (ماشین شالی) بوطن بازگشت نمود و از حادثه قتل شاه پور و حبس برادر و برادر زاده اش مطلع گردید او به عجله خود را بخان آباد رسانیده و بطرف محبس رهسپار گردید تا با برادرش ملاقات نماید ولی برایش اجازه ملاقات داده نشد زیرا حاجی کریم داد و سایر محبوسین در کوفه قفلی بسر می بردند.

در این اثنا، یکی از سپاهیان آهسته بگوش شاه نظر گفت که برادرت لت و کوب زیاد شده و در کوفه قفلی با بدترین حال و شرایط سخت و ناگوار بسر می برد.

با شنیدن این سخن شاه نظر چنان غمگین و متأثر گردید که آسمان دور سرش بچرخش در آمد و با عجله آنجا را ترک داده و بلافاصله با مرزا غلام محمد دروازی سرکاتب تحریر ولسوال خان آباد که از زمره دوستان حاجی کریم داد محسوب میشد تماس گرفت و مرزا غلام محمد زمینه ملاقات حاجی شاه نظر را با ولسوال فراهم گردانید.

<sup>1</sup> مراد از نوت (اسکناس) که اصطلاحاً آن را بال سفید میگویند.

در ملاقاتیکه میان حاجی شاه نظر و ولسوال صورت گرفت لحن کلمات شاه نظر تند و در حین حالیکه تهدید آمیز بود و عده و عیدی را نیز بصورت شفاف با خود همراه داشت.

ولسوال طامع و رشوت خوار سخنان تند و تهدید آمیز شاه نظر را ناشنیده گرفته و هوش فکرش بطرف جیب حاجی شاه نظر بود که چه وقت وی بطرف جیب خود دست می برد و بندل های پنجدی را بیرون میکند.

ولسوال لبان خود را لیسیده و بعد گفت جناب باور کنید که من به حاجی صاحب کلان احترام دارم و او شخص معزز و محترم شهر ما و بلکه از تمام ولایت کندز میباشد ولی چکنم که کار در دست مستوفی است و هر تکلیفیکه بالای حاجی صاحب و مزمل جان آمده همه به اشاره و هدایت مستوفی صورت گرفته است و من با آنکه درین مورد قصوری ندارم و ازینکه رئیس منطقه میباشم از شما معذرت می خواهم حاجی شاه نظر دست بجیب برده و مبلغ سه صد هزار افغانی را بیرون نموده و بدست ولسوال داده و گفت عجالتاً این مبلغ را بگیرید و منتظر کمک های بعدی من نیز باشید و هر قدر که حاجی صاحب از شما خوش باشد به همان اندازه شما را راضی و خشنود خواهم ساخت.

با ملاحظه بندل های پنجدی بروت های ولسوال بپرش در آمده و با خود گفت حالا کار سر و رونق گرفته و همان طوری که می خواستم تیر به هدف اصابت نمود و اکنون زمینه گرفت و گیر از دو طرف مساعد گردید.

ولسوال که از خوشحالی در پیراهنش نمی گنجید مانند شوپک از جا برخاست و خود دروازه اطاق را باز نموده و به حاضر باش گفت هله زود باش و ضابط زلمی را بصورت بسیار عاجل حاضر نمائید و خود بعداً آمده و بجای خود نشست و به حاجی شاه نظر گفت که بنده کاملاً در خدمت هستم مطمئن باشید.

بعد از ده دقیقه ضابطه زلمی حاضر گردید و تعظیم نظامی بجا آورده و گفت صاحب چه امر است.

ولسوال برایش دستور داد تا بصورت عاجل حاجي کریم داد، مزمل و قاري عباد الله را از کوتاه قلفي کشیده و براي شان زمينه سهولت و آسایش بهتر را فراهم نماید و همچنان علاوه نمود که عجالتاً وکیل انور، نور زرگر و پسرش را نیز از کوتاه قلفي اخراج کنید تا اشتباه در زمينه صورت نگیرد.

حاجي شاه نظر از ولسوال خدا حافظي نمود و بدنبال ضابطه زلمي براه افتاد و در عرض راه مبلغ پنجاه هزار افغاني برایش داده و گفت با بزرگان و عزیز کردگان پیش آمد درست و روش نیکو باید کرد و این مقام و رتبه خورد و بزرگ دوام ندارد ندیده ای که دنیا نشیب و فراز های بسیار دارد و دنیا گاهی با تو و زمانی برتوست وای از آن روزیکه دنیا بر تو شود.

ضابطه زلمي با دیدن مبلغ پنجاه هزار افغاني از خوشحالي سر و پای خود را گم کرده بود به تملق و چاپلوسي آغاز نمود و گفت صاحب من چکنم امر ولسوال بود و من چاره جز تطبیق امر نداشتم ورنه من از دل و جان به جناب حاجي صاحب احترام دارم و بعداً حاجي شاه نظر بطرف خانه برادرش و ضابطه زلمي بصوب محبس رهسپار گردید.

آن شب محبوب سین از کوتاه قلفي نجات یافتند و با وجودیکه از جراحات و زخم های شلاق درد شدید احساس میکردند شبی نسبتاً آرامی را سپری نمودند فرداي آن شب حاجي شاه نظر بمشوره بعضي از دوستان دو تخته قالین اعلي ساخت بغچه قلعه ذال را با مبلغ پنجاه هزار بدست ارباب ایرگش براي میرزا محمد يوسف مامور مالیه خان آباد فرستاد و تقاضاي ملاقات نمود و مامور مالیه از مشاهده پول و قالین های ارسالی شاه نظر بي نهایت خورسند گردید و در مهمانخانه خود طور خصوصي با شاه نظر ملاقات کرد و شاه نظر از وي خواهش نمود تا زمينه دیدار و ملاقات او را با مستوفي مساعد نماید و همان بود که هنگام شب مامور مالیه و شاه نظر به کلوپ شاروالي رفتند و با مستوفي خصوصي ملاقات نمودند.

بعد از تعارف شاه نظر رو به مستوفي نموده و گفت ما مردم بي آزاري هستيم تا خير ما بكسي نرسد، شر ما هرگز بكسي نميرسد ولي درين قضيه طوريكه خود شما در جريان هستيد پاي ناموس و دفاع از جان در ميان بوده است.

حالا بازي تقدير هر آنچه بود قتلي صورت گرفته و جرياني بوجود آمده است كه شما براي تحقيق آن موظف شده ايد. من مي خواهم فقط بدانم كه شما از سردار روف خان طرفداري ميكنيد و پا بر سيل انصاف قضيه را عادلانه تحقيق و بررسي مينمائيد.

مستوفي در جواب گفت نه خير من از سردار طرفداري نميكنم و نه او پسر كاكاي من است و نه شما دشمن من هستيد.

شاه نظر گفت پس كه چنين است شكنجه، حبس و تحقيق از حاجي كريم داد مورد و دليلي ندارد زيرا طوريكه همه مردم و حتي خود جناب عالي ميدانيد او اصلاً در محل حدوث واقعه نبوده است و تما ماً دكانداران مندوي شاهد هستند كه حاجي كريم داد در مندوي تا حوالي ساعت هاي چهار عصر در تجارت خانه خود نشسته و مصروف ارسال برنج، ماش و نمك قرار داد خود بوزارت دفاع بود چنانچه دگروال گل آقا و تورن جان محمد شاهدان عيني موجوديت حاجي در تجارت خانه اش ميباشند.

مستوفي گفت بلي سخن شما درست است ولي سردار او را محرك قتل معرفي نموده و ما مجبوريم تا از او تحقيق نمايم.

شاه نظر سر را بلند نمود و گفت جناب مستوفي صاحب تحقيق حقيقت يابي را گويند و شما ميدانيد كه اين قتل محرك ندارند و انگيزه آن تنها و تنها دفاع از ناموس و ناشي از غيرت و ايمان است. از شما خواهش ميكنم فقط جانب انصاف را در نظر گرفته تحقيقات خود را تكميل نموده و بمحكمه بفرستيد آنچه در زمينه حكم دادگاه صادر شود من آنگاه از شما كدام گله دارم و سردار زور خود را آزمايش كند ما هم از بيخ بته نيستيم.

درين هنگام مامور ماليه خان آباد سخن حاجي شاه نظر را قطع نموده و گفت جناب مستوفي صاحب حاجي شاه نظر خان

شخصی دلدار و خراج است در جای یک افغانی ده افغانی خرج میکنند و فکر نمیکنم که سردار با این دو برادر زور آزمایی کند و بعد با اشاره چشم بمستوفی حالی نمود که حریف گنده و دل کلان را از دست ندهد. مستوفی که از همان مامورین کهنه کار وزارت مالیه و از زمره همان مرزا قلم های بود که از ریگ روغن میکشید فوراً خود را جمع و جور نمود و با شوخی گفت. هر طرف غوری که چرب باشد ما از همان طرف لقمه میگیریم.

حاجی شاه نظر به اشاره مامور مالیه دست بجیب های واسکت خود برده و مبلغ پنجمصد هزار افغانی را بیرون نمود و سر زانوی مستوفی گذاشت.

با دیدن مبلغ پنجمصد هزار افغانی برق خوشحالی در چشمان مستوفی ظاهر گردید و چنان تحت تاثیر پول و مادیات قرار گرفت که بی محابا دست شاه نظر را گرفته و با گرمی فشرد و گفت جناب من کاملاً در خدمت هستم و از کردار گذشته خود در مقابل حاجی صاحب کریم داد معذرت می خواهم شاه نظر گفت من هم شما را بی نیاز خواهم ساخت و زمینه خورسندی شما را مطلقاً فراهم مینمایم. لطفاً سایر اعضای هیات را طلب کنید تا آن ها را نیز خورسند گردانم.

چند ثانیه نگذشته بود که قوماندان امنیه و خرنوال ولایت کندز داخل اطاق گردیدند و مستوفی شاه نظر را به آن ها معرفی نمود و گفت حاجی شاه نظر خان برادر حاجی کریم داد و از تاجران معروف و از خوانین و بزرگ زادگان ولایت پروان هستند و تا جائیکه من معلومات دارم اوشان مردمان نهایت شریف و بی آزار بوده و همواره خیرشان بمردم رسیده است. چنانچه در خشک سالی و آسیب سال گذشته حاجی کریم داد روزانه یک خروار برنج پخته و بمردمان بی بضاعت و فامیل های نا توان عرضه می نمود و هم چنان طوریکه مامور مالیه گفت حاجی شاه نظر مبلغ دو ملیون افغانی را از طریق سره میاشت (حلال احمر) بمردمان نیازمند ولایت غور و چغچران ارسال کرده است که خدمات و مساعدت انسانی این دو برادر قابل تقدیر است.

و اینکه شاه پور نواسه سردار چنین دسته گلی را به آب داد و زمینه قتل خود و مشکلات این مردمان شریف

را فراهم نمود مسئله ناموس است و هر انسان بایست از ناموس خود دفاع کند و طوریکه از ملاحظه اوراق تحقیق و جواب های مزمل روشن می شود مزمل شرعاً از خود دفاع کرده است ورنه او خود بدست شاه پور هلاک میگردید.

قوماندان امنیه و خرنوال که در چنین موارد از شکاریان ماهر و چیره دست بودند بفرست دریافتند که ناف مستوفی قبلاً از طرف شاه نظر چرب شده است و لذا هر دو نیز از حاجی کریم داد توصیف و تعریف نمودند و از بد اخلاقی شاه پور سخن گفتند.

شاه نظر مبلغ سه صد هزار افغانی برای قوماندان امنیه و سه صد هزار افغانی برای خرنوال توزیع نمود و همچنان دو صد هزار افغانی دیگر را به خرنوال سپرد تا برای دو نفر مساعدین خرنوالی نیز بپردازد.

قوماندان امنیه و خرنوال ولایت از مشاهده پول خیلی خورسند شدند. درین وقت خرنوال ولایت با شوخی و شادمانی گفت واقعاً بجا گفته اند که سنگ را سنگ می شکنند.

بعداً آن ها به شاه نظر اطمینان داده و گفتند که تحقیقات را بزودی تکمیل نموده و به محکمه ابتدائیه می فرستند و تا جائیکه ممکن باشد در حین استخراج نتیجه و ابراز نظر شان برای حاجی کریم داد و پسرش کمک و مساعدت لازم را در نظر خواهند گرفت شاه نظر با خورسندی از او شان خدا حافظی نموده بموتر خود سوار گردید و بعد در عرض راه با ابراز تشکر از مامور مالیه وی را بدهن دروازه خانه اش پائین نمود و خود جانب خانه حاجی کریم داد رهسپار گردید. کار تحقیق فردا دوباره آغاز گردید و سردار روف خان بدقت مترصد اوضاع بود. آن روز جریان تحقیق روند عادی داشت دو نفر مساعدین خرنوالی سوالات را می نوشتند و جواب اخذ مینمودند و کدام تهدید و فشاری در میان نبود و متهمین را بعد از ختم تحقیق به محبس انتقال دادند.

سردار از وضع تحقیق ناراضی گردیده و از جای خود بلند شد و جانب چهارتوت حرکت نمود.

آن شب و فردای آن نور زرگر و تواب پسرش از برکت حاجی شاه نظر در کنار حاجی کریم داد شب و روز آرامی را سپری نمودند.

سردار روف که جریان تحقیق را مطابق میل خود ندید و فضا را آرام گونه و دیموکراتیک مشاهده نمود بخوبی دریافت که حریفش سرکیسه را باز نموده و سخاوت مندانه زر و سیم را باد کرده است.

او با خود گفت که این جنگ جنگ پول و سرمایه است، هر قدر من خرج کنم و حاجی کریم داد هر چه باشد بذفع هیات تحقیق است و جانب مقابل من از مدرک پول و سرمایه دستش خیلی ها بالا است و من چرا بی سبب خود را پریشان و افکار بسازم. او از زمره غول های سرمایه دار است و حتی میتواند با صدور یک قطعه چک ده میلیونی وزرا و صدر اعظم را طرفدار خود بگرداند.

روند و جریان تحقیق هر چه باشد بمحکمه میرود، فرضاً قاضی، کریم داد را برائت بدهد ولی نمیتواند مزمل پسر کریم داد را برائت بدهد هر گاه به اعدام برابر نشد، از مجازات بری الزمه شده نمیتواند، گیرم مجازات گردید و لو مدت قید و حبس کم باشد و یا زیاد باز هم او از حبس نجات می یابد و باز من می مانم و میدان خصومت و دشمنی با حاجی کریم داد و آنگاه ساحه زندگی بالای من تنگ و تنگ تر خواهد شد.

پس بهتر است پشت کریم داد را رها کنم و بگذارم دوسیه به نحو و شکل عادی پیش برود و چرا بی موجب پول خود را صرف نمایم. خوب شد نواسه فاسد و شیرین من از میان رفت و خاطر من از طرف سلطانه جمع گردید و اما من میدانم و نور زرگر که نه پول دارد و نه زور بازو و نه قوم دارد و نه کدام طرف دار. باید ولسوال را ببینم و پول بیشتر در کف دستش قرار دهم بگویم که نور زرگر و پسرش را از اطاق کریم داد کشیده و به اطاق جداگانه انداخته و تحت فشار و شکنجه قرار دهد تا اینکه او راضی بدادن دختر خود شود او کی دارد و صدای او را کی می شنود؟

و هم چنان به ولسوال بگویم تا وکیل انور را یکمرتبه از بندی خانه نزد خود طلب نموده و در حال حضور داشت من برایش بگویم که سردار با تو کدام خصومت و دعوی ندارد و می خواهد تا شما را آزاد

نماید ولي به يك شرط كه نور زرگر را قناعت بدهد تا با ازدواج دخترش با سردار راضي گردد ورنه همان اطاق كوته قلفي و آب و لوش تا بجلگ پاهایشان. اگر او راضي گردد خودش را از حبس رها می‌كنم و پسرش منتظر فيصله محكمه باشد.

سردار شب هنگام دوباره به شهر آمده و مستقیماً نزد ولسوال رفت و مطلب خود را اظهار نمود ولسوال مطلب وي را دریافت و در دل گفت كه این گرگ پیر در فكر شكار برة معصوم است و مي خواهد ازین آب گل آلود ماهي بگیرد.

ولسوال براي اينكه از سردار پول بیشتر بدست آورد موضوع ديموكراسي و سياست نرم حكومت را بهانه قرار داده و گفت سردار صاحب معذرت مي خواهم. كاري دشواریست اگر چنین كاري را انجام دهم مورد بازخواست و مواخذه حكومت قرار میگیرم. من جواب والي و مقامات بالا را داده نمی توانم.

آن روز من تحت احساسات شهادت شاپور جان قرار گرفته بودم و آن كار اشتباه نه بلکه عمل نهایت خطرناك را انجام داده ام.

سردار فكر كرد كه ولسوال برآستي وي را جواب داده و تیرش به هدف اصابت نکرد وي با عجله مبلغ سه صد هزار افغانی را از جیب بیرون نمود و بالای زانو ولسوال گذاشت و گفت ضابطه زلمي و شكر الله خان آمر محبس را نیز خودم راضي میسازم.

كار تحقیق تمام شده و هیات فردا یا پس فردا رهسپار كندز می شوند و دیگر كسي به نور زرگر و پسرش كدام ضرورتی ندارند آن ها را تحت شكنجه و فشار قرار دهید تا نور زرگر به ازدواج دخترش راضي گردد ورنه با پسرش در همان اطاق جان خواهند سپرد. ولسوال كه در پلان خود موفق گردیده بود با خود گفت تیر به هدف خورد، وقت كندن كندن است و باید پول بدست آورد، من هم مصرف دارم و باید به اشخاص و مقامات بالا پول بپردازم ورنه بار و بستره خود را جمع نمایم و بگوشه خانه خود بنشینم.

این چوكي ها و مقامات طور اجاره است و سرقلفي هم دارد و بعد ولسوال سرش را بالا نموده گفت جناب سردار صاحب با آنكه كار دشوار است ولي در راه بدست

آمدن مقصد شما همکاری خواهد نمود و سپس حاضر باش خود را طلب نموده و گفت. ضابطه محبس را بگوئید که وکیل انور را از محبس گرفته نزد من بیاید. بعد از چند دقیقه وکیل انور و ضابطه محبس داخل اطاق ولسوال گردیدند ولسوال به ضابطه محبس گفت شما بیرون اطاق منتظر باشید من از وکیل صاحب مطلبی را معلومات میکنم.

ضابطه بیرون شد ولسوال به وکیل انور گفت بنشینید وکیل در چوکی مقابل نشست.

ولسوال در حالیکه سردار روف چین به ابروان زده و ساکت نشسته بود و رو به وکیل انور نموده و گفت وکیل صاحب سردار روف خان بنابر دوستی و آشنائی قبلی که با شما دارد می خواهد شما را ازین مشکلات نجات بدهد و در کاغذ جداگانه نوشته است که من با وکیل انور دعوی ندارم و او در قتل شاه پور کدام مسولیتی ندارد و بالمقابل از شما تقاضا دارد تا در مورد دختر زرگر با جناب سردار صاحب همکاری نمائید.

وکیل انور سر را بلند نمود و در حالیکه از زخم های زولانه پاهایش رنج می برد گفت چگونه همکاری؟ من بار ها به سردار صاحب گفته ام که دختر زرگر نامزاد دارد و قبلاً هم نکاح صورت گرفته است.

سردار با لحن آمرانه گفت وکیل صاحب توهمواره همان یک سخن رامیگویی نامزاد دارد نامزاد دارد مردم زن های شوی دار را گرفته اند ای خو دختر خانه است، سخنی نمیگویی که مراخشنود بسازی بلکه به رنج و غم درونی من می افزایی و بزخم دل من نمک می پاشی. هر گاه توجه کنی و دل بسوزانی زرگر را قناعت خواهی داد و هر گاه او از خرنج خود پائین نشود به ارواح پدرم سوگند که اگر یک میخ هم در دیوار خانه من باقی نماند او را تا زمانی در بندی خانه نگه خواهم کرد که با پسرش یکجا پوده شود بپوسد و جان بسپارد. از من یک حرف است و از تصمیم خود منصرف نمی شوم و قسم یاد میکنم که جز تواب و نور زرگر کسی دیگر را قاتل نمیگیرم و با حاجی کریم داد صلح میکنم و ابرا میدهم ولی زرگر را مانند جولا که مگس را در تار می

بیچاند آنقدر دورش تار بپیچانم که دست و پای خود را شور داده نتواند.

دوسیه جنگ شاه پور و تواب هنوز موجود است و به اساس همان خصومت قبلی تواب شخصاً به امر نور زرگر شاه پور را به قتل رسانیده است. مردم يك جوره شاهد بکار دارد. من ده ها جوره شاهد حاضر مینمایم. مردم همه شاهد هستند که ابتدا تواب و شاه پور به هم کلاویز و گیراگیر شده اند و در آن موقع مزمل موجود نبود. برو به نور زرگر بگو که من فردا دست بکار می شوم و اوراق تحقیق را میگردانم و تمام مسولیت قتل شاه پور را بگردن او و پسرش بار میکنم آنگاه هیچ قدرت نیست که او شان را ازین دوسیه نجات بدهد.

وکیل صاحب امشب را صبر نمایند و فردا که زرگر و پسرش در اطاق جداگانه انداخته شدند نزد شان بروید و گوش پدر و پسر را باز کنید.

دنیا چیه نمیشود، قیامت نمیدگردد و من هم هندو نیستم، مسلمان هستم پس نور چرا لجابت میکند و با ازدواج دخترش با من راضی نمیشود و نامزد داشتن را بهانه مینماید. نامزد نه، نامزاد، مردم صد ها دختر نامزاد دار را به اشکال مختلف گرفته اند.

باز هم برای شان بگوئید که وقت و فرصت را از دست ندهند اگر دوسیه قسمی دیگری ترتیب و تدوین گردد دیگر آنگاه خلاصی او شان ازین دوسیه ناممکن است نور زرگر چرا می خواهد گره دست را بدنشان باز نماید. این آخرین حرف های من بود که گفتم، بجان خود و پسرش رحم کند و آنگاه هر چه می بیند از دست خویش و عمل خود می بیند. برو وکیل صاحب او را براه بیاورید انسان انسان دیگر را براه می آورد. من یقین دارم سخنان شما تاثیر خود را دارد سردار در اخیر سخنان خود ولسوال را مخاطب قرار داده و گفت زولانه های وکیل صاحب را بشکنید بیچاره خیلی بعذاب است وکیل صاحب يك دو روز دیگر در محبس باشد تا نور زرگر را براه بیاورد بعداً رهایش کنید سخنان سردار مرغز ولسوال را باز نمود و فکرش بسان برق بکار افتاد و با خود گفت این هم يك پلان عالی و راه شکار تازه دیگر. باید شاه نظر را طور عاجل طلب کنم و برایش بگویم که من با اصرار و کوشش زیاد سردار را

براه آوردم تا به حاجي صاحب ابرأ داده و از دعوي عليه او و پسرش صرف نظر نمايد ولي انجام اين كار مصارف زياد بكار دارد. ما بايد مستوفي و ساير اعضاي هيأت رانيز ببينيم و با آن ها مفاهمه و مشوره نمائيم تا اوراق تحقيق را تغير بدهيم. سردار روف از جا بلند گرديد و بعد از خدا حافظي با ولسوال و وکیل انور بصوب قريه چهارتوت رهسپار گرديد.

ولسوال بوکیل انور گفت شما بيرون شويد و ضابطه محبس را بگوئيد که نزد من بيايد تا برايش امر کنم که ذولانه هاي شما را باز کند شما بيرون اطاق منتظر باشيد.

ولسوال که شب گذشته پول و افري از شاه نظر گرفته بود به ضابطه محبس دستور داد تا آهنگر را طلب نموده و زولانه حاجي کریم داد، مزمل و قاري عباد الله را باز نمايد و زولانه وکیل انور را نيز بکشند و اما نور زرگر و تواب پسر وي را از اطاق حاجي کریم داد خارج نموده و در اطاق ديگري انداخته دست هاي شان را نيز ولجک نمايد.

ولسوال برسم تاکيد به ضابطه محبس گفت فهميديد که چه گفتم ضابطه محبس که از شنيدن حرف هاي ولسوال دهنش باز مانده بود در جواب ولسوال گفت بلي صاحب فهميدم اطاعت مي شود. ضابطه محبس و وکیل انور وارد محبس گرديدند وکیل انور بطرف اطاق حاجي کریم داد روان شد و ضابطه محبس به خورد ضابطه محبس گفت تا آهنگر را احضار نمايد بعد از چند دقيقه آهنگر با سندان و چکش و انبور با ضابطه محبس داخل اطاق حاجي کریم داد گرديدند ضابطه امر کرد تا زولانه حاجي کریم داد، مزمل، قاري عباد الله وکیل انور را يکي بي ديگر شکستانده و باز نمايد نور زرگر و پسرش فکر ميکرد بعد از آنها نوبت اوشان فرا ميرسد و زولانه هاي شان باز ميگردد ولي افسوس که اين آرزو و اميد اوشان به يأس و نا اميدي مبدل گرديد و ضابطه محبس به پدر و پسر امر کرد که از اطاق حاجي کریم داد خارج گرديده و بدنبال وي حرکت نمايند و نور زرگر و تواب با حالت بهت و حيرت بهم نگاه نموده و از عقب ضابطه محبس براه افتادند ضابطه آن ها را به يك

سیاه خانه کوچک که روی زمین آن را پخال شالی پوشانده بود هدایت نمود و گفت داخل شوید و بعد دستان شان را نیز ولچک نموده و دروازه اطاق را قفل کرد و خود بطرف خانه خویش رهسپار گردید.

نور زرگر ازین عمل خشونت بار ضابطه محبس سخت تکان خورد و با فراست دریافت که پلان بسیار شوم و خطرناکی در مورد وی و پسرش طرح شده است و از عواقب موضوع نهایت مشوش گردید.

آن شب نور زرگر و پسرش تا سحرگاه چشم پت نه کردند و با هر حرکت دستان شان ولچک های ساخت جرمنی دندانه بدانه پیش می آمد و بند دست های شان را طور فشار میداد که داد و فریاد شان را به آسمان بالا مینمود.

همان شب که ولسوال دستور تعذیب و شکنجه نور زرگر و پسرش را به ضابطه محبس صادر نموده بود بالا فاصله حاضر باش خود را از عقب شاه نظر فرستاد ازینکه منزل حاجی کریم داد نزدیک ولسوالی بود بعد از چند دقیقه شاه نظر داخل اطاق ولسوال گردید و بعد از ادای سلام بجوکی مقابل ولسوال نشست و گفت صاحب کدام فرمایشی است بفرمائید.

ولسوال بعد از یک تمحید کوتاه گفت. من امروز سردار روف خان را طلب کردم و با او مفصل صحبت نموده و گفتم تا از خصومت و دعوی با حاجی صاحب کریم داد دست برداشته و صرف نظر نماید.

من زمینیه رهایی حاجی و پسرش را فراهم مینمایم، قناعت سردار بدوش من ولی درین راه مصارف گزافی ایجاب میکند.

ما باید مستوفی و سایر اعضای هیات را ببینم و آن ها را خشنود و راضی بسازم تا دوسیه تحقیق را حریق نموده و تحقیقات جدید را آغاز نمائیم.

خود سوال کنیم و خود جواب آن را دیکته نمائیم و بعد از استخراج نتیجه در مورد بی گناهی کریم داد و پسرش ابراز نظر بداریم.

این ما هستیم که گنه کاری را بی گنه و معصوم و بی قصوری را گنه کار و مجرم قلمداد مینمائیم.

در اوراق تحقیق مزمل صریحاً بر جرم خود اعتراف نموده و بدست خود زمیننه اعدام خویشتن را مساعد نموده است.

شاه نظر گفت در حدود چند مصرف بکار دارد ولسوال بعد از مچ مچ و دهن کجی گفت به نظر من اقلأ در حدود سه و یا چهار ملیون افغانی و هر گاه شما می خواهید برادر و برادر زاده خود را ازین مصیبت نجات دهید و درین راه با من موافق و همرا باشید من با اجازه شما بکنندز میروم و با مستوفی و اعضای هیات سخن را پخته نموده و دوباره بخان آباد بر میگردم و با شما تماس میگیرم.

شاه نظر بعد از چند لحظه مکث سر را بلند نموده و گفت در صورتیکه شما در قول و قرار خود صادق باشید من کاملاً حاضر و آماده هستم و شما مطمئناً بکار خود آغاز نمائید.

آن شب نزدیک بود که ولسوال از خورسندی شادی مرگک شود. او ناخود آگاه از جابر خواست و برقص و پای کوبی آغاز نمود و بعد در جای خود نشست و قلم و کاغذ را گرفته و چندین مراتب حصه خود و سایرین را سنجش و محاسبه نمود و هر بار دامنة حرص و آرزو اضافه میشد و با هر مرتبه که سنجش میکرد از حق دیگران کم میزد و به حصه خود اضافه میکرد تا ازینکه به مبلغ دو ملیون افغانی سهم خویش قناعت کرد و پیش خود گفت دو ملیون افغانی دیگر برای سهم مستوفی و چهار نفر اعضای دیگر هیات بسنده میباشد. آن ها چه کاری را انجام داده اند، شکار را اصلاً خودم کرده ام و این پلان من است که آن ها صاحب پول می شوند مبلغ پنجمصد هزار افغانی برای مستوفی و همچنان مبلغ پنجمصد هزار افغانی برای قوماندان و مبلغ پنج صد هزار افغانی برای خارنوال ولایت و مبلغ پنجمصد هزار افغانی باقیمانده برای دو نفر مساعیدین خارنوالی فی نفر دو صد و پنجاه هزار افغانی کاملاً تقسیم عادلانه میباشد و کفایت میکند و مبلغ دو ملیون افغانی برای خودم که پلان طرح کرده ام و این خود تقسیم عادلانه و بجا میباشد.

شاه نظر با آن ها تماس ندارد تا اوشان از اندازه پول با خبر شوند و شاه نظر دیگر ضرورتی هم ندارد

که با آن‌ها تماس بگیرد و تماماً کارها را خود من انجام میدهم و شاه نظر مستحق انجام کار خود است و ما هم در نظر خویش مزمل و حاجی کریم داد را برائت میدهیم و این کار صورت میگیرد پس شاه نظر کدام مجبوریّت ندارد که از اندازه پول لب بسخن بگشاید.

ولسوال تا نیمه های شب نخوابیده و در عالم خیال بندل های نوت را بدست میگرفت می شمرد و می بوسید تا اینکه آهسته آهسته پلک های چشمش سنگینی کرد و بعداً به خواب رفت.

فردا ولسوال از خواب برخاست و بعد از صرف صبحانه جانب کندز حرکت نمود و مستقیماً نزد مستوفی رفت و او را از قول و قرارش با شاه نظر مطلع گردانید و گفت سردار روف در فکر انتقام جویی از حاجی کریم داد نیست و او هدف دیگر دارد و می خواهد نور زرگر را تحت فشار و شکنجه قرار دهد تا بتواند دختر او را به چنگ آورد.

او امشب نزدمن آمده و صریحاً بمن گفت که قصد دشمنی با حاجی کریم داد را ندارد و فقط می خواهد نور زرگر را درین دو سیه پیچاند و تحت فشار روحی و جسمی قرار دهد.

بین تواب پسر نور زرگر و شاه پور نواسه سردار خصومت قبلی وجود دارد آن‌ها قبل ازین واقعه با هم جنگ و جدال کرده بودند و دو سیه شان هنوز هم در ولسوالی موجود است.

لذا زمینه خوبی برای شکار ماست. صلاح و نظر من این است تا اوراق تحقیق را بگردانیم و زمینه برائت کریم داد و پسرش را فراهم نمائیم.

شاه نظر حاضر است مبلغ دو ملیون افغانی بما و سایر اعضای هیات بپردازد اگر بمن چیزی دادید خوب و الا خیر مقصد که چاره کار شما شود.

از استماع حرف های ولسوال برق شادمانی در چهره مستوفی نمودار گردید و بعد از طریق تیل فون با خارنوال و قوماندان امنیه تماس گرفت و گفت ساعت پنج عصر منزل ما جهت صرف عصریه تشریف بیاورید ولسوال خان آباد همین جا تشریف دارد همه ساعت 5 عصر با هم خواهیم دید.

آن ها بوقت موعود بمنزل مستوفي آمدند و به صرف عصریه آغاز نمودند و بعد از صرف عصریه مستوفي گلون خود را صاف نموده و سپس مطلب را با اوشان در میان گذاشت و آن ها از شنیدن سهم هر يك پنجصد هزار افغاني نزديك بود از خورسندي سكته نمايند.

بعداً څارنوال رو بمستوفي نموده و گفت از توجه ولسوال صاحب تشكر مينمايم و با تغير اوراق تحقيق هم موافق هستم ولي بايست قبل از تغير و تبديل اوراق تحقيق بايد با سردار روف خان صحبت نموده و از طرف او كلاماً مطمئن شويم آنگاه ديگر مشكلي وجود ندارد و بعداً بكار خود آغاز نمائيم نظر څارنوال مورد تائيد مستوفي و قوماندان امنيه واقع گرديد و بعداً مستوفي بولسوال هدايت داد تا زمينه ديدار و صحبت را بين اوشان و سردار روف را آماده گرداند.

### فشار هاي سردار و مقاومت نور زرگر

نور زرگر و تواب با داشتن ولچك و زولانه در آن اطاق تنگ و تاريخ دو شبانه روز بي آب و نان به حالت نهايت صعب و دشوار سپري نمودند و حتي براي رفع معذرت هم اجازه بيرون شدن از اطاق را نداشتند.

محبس در تمام جاي دنيا بد و دلگير است و خصوصاً اوضاع و شرايط محبس در افغانستان خيلي بدو دشوار است بطور مثال در يك اطاق سه در چهار متر مربع بيش از سي و يا چهل نفر را مانند بهايم انداخته و مجال شور خوردن و يا دراز كردن پاي براي شان ميسر نميشود و چه جائيكه محبوسين يك چشم استراحت نمايند و شپش و تعفن نيز يكي از اذيت و آزار هاي طاقت فرساي ديگر است.

اطاق هاي كوتاه قلفي كه مخصوص اشخاص جزايي ميباشد داراي يك نيم متر مربع عرض و طول است كه محبوس را ولچك و زولانه نموده و دروازه را بالايش قفل مينمايند اطاق ها بالعموم مرطوب بدبو و غير صحي است.

سياه خانه ئيكه نور زرگر و پسرش در آن محبوس بودند با آنكه مرطوب و متعفن بود بازهم نسبت به آن اطاق گل آلود چند روز قبل براي شان بمثابه بهشت محسوب ميشد زيرا آب و گل نداشت و صحن آن را پخال شالي

پوشانیده بود و آن ها می توانستند با پای دراز چند ساعتی آنجا بکسپند و استراحت نمایند.

هنگام عصر دروازه اطاق باز گردید و وکیل انور سلام داده داخل اطاق گردید و بعد از احوال پرس و وکیل انور به نور زرگر گفت که خودت بخوبی میدانی که قصه از چه قرار است و سردار چه پلان و هدفی دارد قتل شاه پور زمینه فشار، پریشانی و گرفتاری شما را درین مصیبت فراهم نمود.

سردار خیلی زنگ و دسیسه ساز است او سال ها حکومت نموده و صد ها خانه را ویران ساخته است تا جائیکه من میدانم سردار با حاجی کریم داد از در مصالحه پیش آمده است و می خواهد قتل شاه پور را بدوش توابع محول نماید. توابع را قاتل و شما را بحیث معاون قاتل معرفی کند و جنجال و مشکلات فراوانی برای شما فراهم نماید.

ببینید مرا هم که دوست زمان طفولیت و چندین ساله می هستم و اینکه در مورد خواست می همکاری نکرده ام و با طلب گاران بخانه شما نیامدم غیر حق فشار داد، زولانه کرد و محبوس گردانید.

من با آنکه از گفتن این سخن شرم دارم ولی بخاطر جان شما و خصوصاً توابع جان پیشنهاد میکنم که به ازدواج فرشته جان توافق کنید ورنه او برای شما مشکلات و مصائب زیادی را فراهم خواهد نمود.

نور زرگر از استماع حرف های وکیل انور بحدی عصبی و براشفته گردید که دیگر نتوانست جلو احساسات خود را گرفته و سخنان خویشتن را کنترل نماید و لذا در حالیکه صدایش از نهایت غصه و غضب می لرزید گفت وکیل صاحب اگر مرا بچوب دار بکشند و توابع را هم اعدام نمایند من هرگز و هرگز دخترم را قربانی خود و توابع نخواهم کرد، هر چه بادا باد از من همین يك سخن است، بسردار بگوئید گیرم که من و توابع را اعدام کنند تلخی مرگ در کام ما بیش از چند لحظه نخواهد بود ولی دخترم را نمی گذارم که به یاد و فراق حمید جان نامزادش هر روز زجر بکشد، گریه کند و ناله و فریاد نماید و سال ها تلخی مرگ تدریجی را تحمل نماید.

وکیل نور از جا بلند شد و از اطاق خارج گردید. سردار روف در صحن محبس قدم میزد و تا آمدن وکیل نور و شنیدن جواب نور زرگر دقیقه شماری میکرد همینکه چشمش بوکیل نور افتاد با شتاب خود را بوی نزدیک ساخته و پرسید وکیل صاحب نور به شما چه گفت وکیل حرف های را که از دهن نور شنیده بود یکایک بیان نمود و بعداً خاموش گردید.

با شنیدن جواب رد از طرف نور زرگر رگ گردن سردار همچون ریسمان نمودار و رنگش از نهایت غضب و عصبانیت مانند قوغ آتش سرخ گردید و چنان می نمود که الآن سکتة مغزی میکند.

سردار با صدای مرتعش بوکیل گفت خیر ادبش میکنم و چنان روز و روز گاری را بالایش بیاورم که او خود بدست و پای من بیفتد و عذر نماید و برای رهایی خویش نزد من نفر بفرستند.

من حالا نزد ولسوال میروم و برایش میگویم تا شما را رها نماید و بعد من میدانم و نور زرگر.

شما مع الخیر بخانه خود بروید. من از کار گذشته خود شرمنده هستم چکنم لعنت بر شیطان، انسان وقت که جسم خون چکان نواسه جوان خود را ببینند عقل و خردش زایل می شود و لا محال چنین کاری از دستش سر می زند. خیر گذشته هر چه بود گذشت حالا بفکر آرام بخانه خود بروید ولی وکیل صاحب باز هم خواهش میکنم درین راه توجه و کوشش خود را دریغ نکنید من باز هم از شما عذر مافات میکنم و توجه شما را در زمینه استتلاب مینمایم حالا این موضع بمن ننگ شده است شما خود بچشم خویش دیدید که نور زرگر مرا در مقابل چشمان خواستگاران توهین و تحقیر نمود اکنون اگر یک میخ هم در دیوار خانه من باقی نماند من از تصمیم خود صرف نظر نمیکنم شما نور زرگر و حتی خانمش را بفهمانید و گوش های شان را باز کنید و بعداً زمانیکه کار از کار گذشت آن وقت این گره بدندان هم باز نمی شود و آنگاه در راه نجات آن ها از دست من هم کاری ساخته نخواهد شد. بخانم نور زرگر همین امشب تماس بگیرید و حرف های مرا برایش بگوئید تا سرش خلاص شود او خودش بجان شوهر و پسرش ترحم کند ورنه از شوهر و پسرش دست بشوید.

سردار روف از دروازه محبس خارج گردید و نزد ولسوال رفت و گفت وکیل انور را امشب رها کنید من با او کدام دعوی و خصومت ندارم راستی او انسان شریف و شخص بیگناه است. من نا حق او را درین جال و مصیبت گرفتار کردم و این قدر رنج و آزارش دادم خداوند مرا ببخشد، کاری خوبی نشد، او دوست و آشنای سابقه و چندین ساله من است.

وکیل انور همان شب آزاد گردید و بخانه خود رفت و تمام ماجرا و دسیسه سردار را در مورد نور زرگر و پسرش و اینک که او قصد بدست آوردن فرشته را دارد یکایک بخانم و اولاد های خود بیان نمود و از زجر و شکنجه و جراحات نور و پسرش یاد آوری کرد و اشک از چشمانش سرازیر گردید.

با شنیدن سخنان وکیل انور خانم وی به یاد بیکسی و مظلومیت نور و خانواده بدون سرپرست و تنهایی او اشک بارید و های های گریه او بلند گردید درین اثنا وکیل انور متوجه گردید که آمنه دخترش بیش از همه متأثر گردیده و اشک می بارد و ناله و فریاد را سر داده است.

آمنه دختر وکیل انور توابع پسر نور زرگر را از دل و جان دوست داشت و این دوستی از زمان طفولیت آن ها آغاز گردیده بود. زمانی که فرشته و آمنه طفل پنج ساله بیش نبودند با هم گدی بازی میکردند و در آن هنگام توابع که دو سال از آن ها بزرگتر بود بالای اسبک خمچه ای خود سوار میشد. این طرف و آن طرف حویلی دویده و شیشه اسب را از دهن خود بیرون میزد و زمانی که از دویدن خسته و مانده میشد پهلوی آمنه و فرشته نشسته و به تماشای گدی های آنها می پرداخت.

طوری که گفتیم نور زرگر و وکیل انور با هم دوست و همسایه بودند و لذا آمنه و فرشته و توابع روز ها و شب ها در کنار هم نشسته مشغول بازی های طفلانه میگرددند.

رفته رفته این نشست و برخاست های طفلانه آمنه و توابع بمرور ایام آهسته آهسته رنگی دیگر گرفت و زمانی متوجه شدند که همدیگر را دوست دارند و آن نشست و برخاست ها جایش را به یک محبت و الفت

دوستانه مبدل کرده است بحدیکه هر گاه روزي يك ديگر را نمیدیدند يك حس غير مرئي و يك قوه جاذبه كشنده آن ها را مجبور مي ساخت تا حتماً همدیگر را ملاقات نمایند تا قلوب شان تسکین و آرام گردد.

آن ها سال بسال بزرگ و بزرگتر گردیدند و آن محبت و الفت ساده و بي آلايش طفلانه جایش را به يك عشق داغ و آتشین مبدل نمود و آن دو دل داده با هم پیمان بسته بودند که بعد از فراغت از تحصیل با هم ازدواج نمایند.

این راز پوشیده بود و جز فرشته و ما در آمنة کسی دیگری از آن اطلاعی نداشت. سیل اشک های آمنة وکیل انور را متوجه گردانید و او با فراست دانست که غیر از مناسبات همسایگی و ترحم و عواطف انسانی راز دیگری هم در میان است او رو بدخترش نموده و گفت بس است دختر جان فردا مکتب میروی و چشمانت خیلی سرخ شده است.

آمنة گفت پدر جان دلم به تنهایی و بی کسی فرشته می سوزد. خداوند سیاسر (زن) را خلق نمیکرد و اگر خلق کرد این قدر بلا و مصیبت را برای شان نمی آفرید وکیل گفت خیر باشد دختر جان آنچه در سرنوشت انسان است آمدنیست.

وکیل رو به خانم خود نمود و گفت بیا که بخانه نور زرگر برویم و از حال و احوال شان جويا شویم و در ضمن باید موضوع را به استحضار مادر فرشته برسانم من از آینده خلیفه نور و پسرش خیلی مشوش و نگران هستم و خداوند سردار را انصاف بدهد. موضع خیلی ها جدی و قابل تشویش است.

آمنة جان نیز با ما بیاید و مستقیماً داخل اطاق فرشته گردیده او را مصروف بسازد تا من در غیاب وی مادرش را کاملاً از جریان موضوع مطلع بگردانم و غرض این که فرشته ازین ماجرا کوچکترین اطلاعی دریافت نکند زیرا او دختر نهایت حساس و زرنگ است مبادا از استماع خبر رنج و عذاب پدر و برادرش که به نسبت وی بالای آن ها تحمیل شده است دست بخود کشی بزند. وکیل باز هم اکیداً بدخترش گفت که کوچکترین حرفی درین مورد به فرشته نگوید.

آن‌ها از جا بلند شده و بطرف خانه نور زرگر رفتند. درین موقع خانم نور در صحن حویلی قدم میزد و غم و اندوه درونی خود را تسکین می‌نمود با شنیدن صدای زنجیر دروازه او عقب دروازه آمده پرسید کی هستید؟ خانم وکیل گفت ما گل جان در را باز کنید من هستم مادر آمنه با وکیل صاحب و آمنه جان آمده ام تا یک ساعت بنشینیم.

خانم نور با خوش رویی در را باز نمود و بعد از تقدیم سلام و ادای احترام آنها را به خانه فرشته رهنمائی نمود.

فرشته در اطاق خود مصروف درس های خویش بود آمنه مستقیماً بطرف اطاق او رفت در را کشود و سلام داد و پهلوی فرشته نشست. فرشته از آمدن غیر مترقبه آمنه و آن هم درین وقت شب مشوش گردید و در حالیکه قلبش به طیش و ناقراری آغاز نمود با بهت و حیرت گفت عزیزم چطور شد که درین شب یادی از من نمودید.

آمنه گفت پدر جان و مادر جانم آمده اند تا از حال و احوال خاله جانم پرسیان نموده ساعتی با وی صحبت نمایند و من هم نزد تو آمدم تا با هم صحبت نموده و غم غلط نمائیم.

فرشته گفت کاکا جانم! آمنه گفت بلی بخیر خلاص شدند فرشته گفت پس پدرجانم و تو اب چه شدند؟ آمنه از شنیدن نام تو اب اینکه از تمام جریان زجر و شکنجه و کویه قلفی تو اب و نور زرگر اطلاع کامل داشت دلش از غم و غصه تو اب لبریز از خون شده بود دم احساسات خود را گرفته نتوانست و بغض گلونش ترکیب و های های گریه را سر داد.

هنوز فرشته بصورت درست نمیدانست که چه بلای بر سر پدر و برادرش فرود آمده است و از حال و روزگار آن‌ها اطلاع کافی نداشت و همین قدر می دانست که آن‌ها محبوس و در یک اطاق با حاجی کریم داد یکجاء هستند و فرشته رو به آمنه نموده و گفت خواهر جان گریه را بس کن و بگو که پدر و برادرم چرا خلاص نشدند؟

آمنه با آنکه برایش توصیه شده بود ولي زیر تاثیر احساسات دروني خود قرار گرفته و آنچه از دهن پدر خود شنیده بود يكايك بيان نمود و پرده از دسيسه سردار برداشته و علاوه نمود که اين بلا و مصيبت بخاطر تو بالاي پدر و برادرت بوجود آمده است. هنوز وکیل انور حرف هاي خود را آغاز نکرده بود و تازه مي خواست بعد از تمحيد به سخنان خویش شروع نماید که صداي ناله و فریاد فرشته از اطاق مجاور بلند گردید.

با استماع گريه و ناله فرشته مادرش به عجله خود را به اطاق وي رسانید و مطلب را از او استفسار نمود فرشته که از تکلیف قلبی مادرش بدرستي آگاه بود دفعتاً بالاي احساسات خود غالب گردید و بلا فاصله با گوشه چادرش اشک هاي خود را پاک نموده و گفت مادر جان مشوش نشويد فقط بخاطر پدر جانم و توأب جان گريه کردم زیرا آن ها را از اطاق حاجي کریم داد به اطاق ديگر نقل داده اند و نمیدانم که آن ها درين دوسه روز آب و نان شان را از کجا بدست آورده اند؟ قبلاً گفته بودند که نان و غذاي مکمل از خانه کریم داد براي شان ميرسد و حتي بدیگر بندي ها هم توزيع مینمایند و به همین نسبت نان خانه وکیل صاحب را هم مسترد کرده بودند و ما درين دو سه روز از حال و احوال آن ها غافل ماندیم. فردا بایست حتماً براي شان نان تهیه نمایم دفعتاً صداي وکیل انور بلند گردید و گفت تشويش نکنید حاجي کریم داد براي شان نان فرستاده است مطمئن باشید و سپس علاوه نمود که فردا از خانه خود براي شان هوسانه مي برم و تهیه غذا و بردن آن بزمه من میباشد شما خود را زحمت ندهید خلیفه نور دوست من است و من مانند برادر بخدمت وي حاضر و آماده هستم و بعد وکیل گفت شما دختر ها بين خود قصه کنید و ما در اطاق سالون نشسته و چاي مي خوریم و با هم صحبت مینمایم. آن شب وکیل انور طوري خانم نور زرگر را در جریان قرار داد که زن نگون بخت مريض که سال ها از تکلیف قلبی رنج مي برد تحت فشار بيشتر قرار نگرفته و فاجعه و مصيبت ديگري بوجود نیاید.

بعد از صحبت طولانی و کیل انور و خانمش از جا بلند شده و بعد از خدا حافظی بطرف منزل شان روان شدند. آمنه با استماع آواز پدر فوراً خود را بدلیز رسانید و اجازه خواست تا شب در کنار فرشته بسر برده و از رنج و اندوه وی جلوگیری نماید. آن شب آن دو خواهر خوانده دروازه اطاق را بستند و آرام آرام و بی صدا بطوریکه آواز شان بگوش مادر فرشته نرسد تا سحرگاه اشک باریدند و ناله و فریاد نمودند.

فرشته تنها یک غم نداشت، فراق حمید، مریضی مادر، رنج و عذاب را که پدر و برادرش هر روز متحمل می شود از چهار سمت چنان او را تحت فشار و محاصره قرار داده بود که تب شدید و حرارت کشدۀ سراپی وجود وی را می سوزانید و قلب کوچک و نازک او در میان امواج دریای آتش درونی اش غوطه می خورد و سپند آسا مشتعل میگردید.

فرشته مهربانی های پدر را بخاطر می آورد، پدریکه در طول مدت حیات یکبار هم چین پیشانی وی را مشاهده نکرده بود. پدریکه با هزاران ناز و نعمت او را بزرگ نموده و یک روزی هم حرف درشتی از زبان وی نشنیده بود.

و باز چهره خندان توأب برادر عزیزش به پیش چشمانش مجسم میشد و نوازش های وی را بخاطر می آورد. برادر عزیزیکه با شادی اش شاد میشد و با مشاهده چهره بشاش خواهر لبانش همواره از خوشحالی همچون غنچه باز میگردید.

فرشته در امواج دریا متلاطم غم و اندوه فرو می رفت و نفسش از کثرت غم و اندوه بسیار هر چند گاهی بند بند میشد فرشته بیشتر متوجه حالت صحی مادرش بود زیرا از زمانی که مادر، پدر و سایر اعضای فامیل مادرش به ترکیه سفر کردند و نسیمه را که در آن هنگام در قید نکاح نور زرگر بود تک و تنها گذاشتند و دیگر این زن مهجور که مدت 25 سال از آن تاریخ میگذشت روی پدر و مادر را ندید و در آتش فراق آن ها می سوخت و میگریست.

نسیمه هیچ گونه اطلاعی از پدر و مادر و اقارب خود نداشت زمانی که در مزار شریف زندگی میکردند یک دو

خط مولوي عبدالله براي نور زرگر مواصلت نمود و جواب نامه هاي شان از طرف نور زرگر حاوي صحتمندي دختر شان فرستاده شد ولي همينکه نور زرگر به خان آباد نقل مکان نمود آدرس خسر خود را که در پشت کتاب گلستان سعدي يادداشت کرده بود فراموش کرد. نور نميدانست که کتاب گلستان را کي از نزدش امانت برده و دوباره مسترد نکرده است و از همين سبب بود که ارسال و مرسل بين خليفه نور و ملا عبدالله خسرش قطع گرديد.

بي اطلاعي از پدر و مادر و دوري و فراق آن ها نسيمه را رنجور ساخت و رفته رفته او به مرض قلبي و رواني گرفتار گرديد.

لذا فرشته سخت نگران اوضاع صحي مادرش بود و تشويش از آن داشت که هر گاه مادرش از جريان لت و کوب پدرش و علي الخصوص از جراحات ضرب شلاق در بدن تواب و دسيسه سردار روف کوچکترين اطلاع دريافت کند نا گفته پيدااست که فوراً سکتة خواهد نمود.

فرشته در ميان دو سنگ آسياب قرار داشت و هر لحظه خورد و خمير ميشد. از يکطرف شفقت هاي پدر، لطف و نوازش هاي برادر و مهرباني ها و غم خوري هاي مادر را بخاطر مي آورد و از جانب ديگر محبت و دوستي بي شايبه حميد عزيزش پيش چشمان او يکايک چون پرده سينما قرار ميگرفت و زمينه تصميم و اختيار را از نزدش سلب مينمود.

## تصميم خطرناک

در همين لحظاتيکه غم و اندوه فراوان از چهار سمت بالاي فرشته هجوم آورده بود دفعتاً او سر را بلند کرده و قهقهه به خنده آغاز نمود و گفت يافتم يافتم چاره بهتر جز از همين راه نيست پس خود را از همه چيز بي غم مينمايم و در پشت پرده ديوار سياه مرگ و نيستي همه چيز را فراموش ميکنم.

آمنه با شنيدن سخنان فرشته تکان خورده و مشاهده نمود که حالت رواني فرشته کاملاً شباهت بديوانه گان دارد.

او خود را به فرشته نزدیک کرده و دستش را بشانه وی گذاشت و گفت جانم چه را یافتی مگر دیوانه شدي؟ عزیزم حوصله داشته باش و صبر پیشه کن هر گاه در مقابل مصایب و پیش آمد های ناگوار زندگی مقاومت و صبر نکنی خدای ناخواسته دیوانه گردیده و سر بکوه و بیابان خواهی زد.

بیا عزیزم بالای تخت خواب خود برو و قدر استراحت نما بس است، بسیار گریستی تنها گریستن چاره کار نیست راه های دیگر هم وجود دارد و بالای آن فکر میکنیم تو حالا برو استراحت کن.

آمنه دست فرشته را گرفته نزدیک تخت خوابش آورد و برایش گفت استراحت کن اکنون روز سپید شده است من تا یک ساعت دیگر نزد تو میباشم و بعد بخانه میروم و استراحت میکنم. من امروز مکتب نمیروم و سپس دوباره پیشت خواهم آمد.

فرشته بنابر اصرار آمنه به تخت خود بالا شده و چشمان خود را بست و آهسته آهسته بخواب رفت.

آمنه هم همینکه چادر ظلمت شب با تیغ سیم گون شفق پاره و دامن آبی رنگ افق سپید و سپید تر گردید آهسته و بی صدا از اطاق فرشته خارج گردید و پا به صحن حویلی گذاشت دید مادر فرشته مشغول وضو کردن است آمنه نزدیکتر گردید و سلام داد و گفت خاله جان دروازه حویلی را ببندید من خانه میروم بعد دوباره خواهم آمد. امشب فرشته جان تا سحر نخوابیده و حالا بخواب رفته است لطفاً بیدارش نکنید.

آمنه بخانه شان رفت و سر را در بالین گذاشت و بخواب فرو رفت و نسیمه مادر فرشته مصروف تهیه چای و ناشتا برای خود شد که ناگهان صدای چیغ و فریاد فرشته بلند شد نسیمه خود را بعجله به اطاق فرشته رسانید و دید دخترش از خواب برخاسته و با دو دست روی خود را محکم گرفته و هی نفسک می زند و مانند برگ بید می لرزد.

نسیمه دست ملاطفت بسر فرشته کشید و گفت بسم الله خیر باشد دختر جان مگر در خواب خود ترسیدی؟ فرشته داستان خود را از روی خود دور نمود و نفس نفس زنان گفت آری مادر جان بسیار ترسیدم و وحشت کردم.

مادرش گفت مگر در خواب از مار و یا گژدم ترسیدی؟ فرشته گفت نه مادر جان چنین چیز های نبود فقط خواب وحشتناکی دیدم که سیل عظیمی آمده است و خانه ما را پای پاک ویران نمود من بالای درخت چنار پهلوی صوفه بالا شدم و سیل درخت را هم از بیخ کند و بدریای گاوکش سرازیر نمود و من به سیلاب افتیدم و هر قدر دست و پا زدم سودی نبخشید و سر انجام مرا سیل با خود برد و همین است که از خواب پریدم و بیدار شدم.

نسیمه گفت انشا الله خیر است دختر جان تشویش مکن این خواب ها را خواب پریشان میگویند و وقتی که آدم پریشان و نا آرام باشد و بخواهد چنین حادثات را در خواب می بیند، بر خیز گل مادر دست و روی خود را بشوی وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان و بعد بیا که جای بخوریم.

فرشته رفت وضو نمود و نماز صبح را ادا کرد و بعد با سر سودایی و جسم خسته و روح نا آرام پهلوی دستر خوان نشست و بخوردن جای صبحانه آغاز نمود. فرشته بخوردنی ها مینگریست و لی هیچ چیزی دلش نمیدش و اشتهايش بند بود فقط يك پیاله جای تلخ را با يك پارچه کلاچه نمکی صرف نمود و بعداً از جای خود برخاست و راساً داخل اطاق خود گردید و بالای تخت خواب خود نشست و بفکر عمیق و دور و درازی فرو رفته و بالاخره تصمیم شب بیادش آمد که چگونه دست بخود کشی بزند، فکر کرد و تشویش و سودای گوناگون چهار اطرافش را احاطه نمود و هر لحظه در بحر بیدگران خیالات موهوم و اندیشه های مختلف غرق میگردد و بعد مانند غریقیکه از آب سر بدر نماید آهی حسرتناکی از جگر پرسوز میکشد و بعد دوباره بفکر میرفت و راه اندجار و خود کشی را جستجو می نمود. او بالاخره تصمیم گرفت که خود را بدریا پرتاب نماید و لی بخاطرش آمد که سیاه سر و دختر زاد است مبادا امواج دریا و شاخه های درختان کنار آن لباس هایش را پاره

پاره کند و جسدش را لخت و عریان نماید و لذا ازین تصمیم خود صرف نظر نمود. بعد از تفکر و چرت بسیار به یادش آمد که زبیده دختر ملا صفدر کوچکی شان با خوردن دواي خسك خود را از شر زندگي فلاکت بار نجات بخشید.

آري! دواي خسك و يکي از طريق انتحار و خود کشي زنان مظلوم افغانستان.

## ازدواج اجباري زبیده دختر ملا صفدر

او استاد خیاطي فرشته بود، نسیمه مادر فرشته علاقه داشت تا دخترش سر آمد روزگار باشد و همچنانکه در درس هاي خود ممتاز و لایق است در فن خیاطي و گل دوزي نیز مهارت و دسترسي کامل داشته باشد لذا زبیده هفته دو روز بعد از ظهر بخانه نور زرگر مي آمد و براي فرشته فن خیاطي و گل دوزي را مي آموخت و ماهانه مبلغ چهار صد افغانی از مادر فرشته دریافت مینمود.

زبیده هنوز پا به سن شش سالگي نگذاشته بود که مادرش از دنیا رخت سفر بست و زبیده کوچک را تنها گذاشت.

ملا صفدر که شخص غریب و ناتوان بود چند افغانی قرض و وام بدست آورد و گل اندام دختر شکور سماوارچی را بقید نکاح خویش در آورد.

گل اندام از يك چشم عاجز بود و بر علاوه داغ هاي بیشمار چیچک نیز در رویش مشاهده میشد. او با داشتن چهره کره ناز و نزاکت بسیار داشت و ملا صفدر مجبور بود باوي بسازد و ناز و نزاکت و پیدشانی ترشي، زورگویی و زخم زبان وي را تحمل نماید.

در آن زمان زبیده طفل کوچک و آرامی بود و هیچ نوع شوخي و دست و اشوري از وي دیده نمیشد وي با آنکه طفل آرام و بي آزاری بود باز هم مورد سرزنش، اذیت و آزار مادر اندر واقع میشد و گل اندام هر روز وي را بدون موجب سیلي میزد و موهاي سرش را کش نموده و داد و فریاد طفلک معصوم را بلند میکرد.

ملا صفدر صحنه هاي غم انگیز اذیت و آزار دخترش را مشاهده میکرد ولي از ترس گل اندام صدای خود را کشیده نمیتوانست. روز ها يکي پیديگر سپري گردید و

زبیده کوچک بزرگ و بزرگتر گردید و برای آموختن فن خیاطی و گل دوزی نزد خانم همسایه میرفت تا آنکه در اثر استعداد فطری اش گل دوز ماهر و خیاط لایق گردید.

او در جریان رفت و آمد هایش بخانه همسایه دل در گیرو عشق اسلم پسر همسایه داد. اسلم تراکتورچی بود و از مدت دو سال بدین طرف نزد حاجی توره کی خدمت مینمود.

از قضا الهی خانم حاجی سلیم شاه وفات نمود و حاجی با آنکه از عمرش بیش از هفتاد سال میگذشت ب فکر گرفتن زن شد.

این طرف و آن طرف تجسس زیاد نمود ولی کسی حاضر نگردید که به او دختر بدهد یک دو سه زن بیوه که پیدا شد مطابق میل حاجی سلیم شاه نبود روزی یکی از دوستانش از ملا صفدر نام برد و از حسن و قابلیت دختر او توصیف و تمجید نمود.

حاجی طلب گاران را بخانه ملا صفدر فرستاد و بعد از یک دو مراتب رفت و آمد ملا صفدر نظر به اصرار و فشار خانمش به ازدواج زبیده در مقابل پنجاه هزار افغانی نقد و دیگر مصارف تویانه موافقت نمود. زبیده از ماجرا مطلع گردید و هر چند عذر و معذرت پیش نمود و داد و فریاد براه انداخت ولی سودی نبخشید. و سر انجام مراسم عقد نکاح وی بدون رضایت زبیده صورت گرفت گرچه اسلم برای زبیده پیشنهاد کرده بود تا هر دو بطرف مزار و یا کابل فرار نمایند ولی زبیده این نام زشت و ننگین را برای خود عار دانست و پیشنهاد اسلم را رد نمود و برایش گفته بود که او تصمیم خود را گرفته است.

سر انجام همیذکه مراسم عقد نکاح پایان پذیرفت و چراغ امید زبیده خاموش گردید زبیده به بهانه رفع معذرت از خانه بر آمد و وارد مطبخ گردید و ادویه ضد خسک را که دو روز قبل از دواخانه خریداری کرده بود از عقب صندوق بیرون نمود و یکدم سر کشید و بعد به شتاب و عجله خود را به اطاق نزد زن ها رسانید و در جای خود نشست و حالت زبیده بزودی تغییر کرد و داد فریاد وی بلند گردید و به تهوع آغاز نمود و بعد از چند دقیقه کوتاه جان بجان آفرین سپرد و مرغ

روحش سبکبال به اوج آسمان ها پرواز نمود و از همین جا به بود که اسم ادویه ضد خسک نزد فرشته سابقه داشت و او نیز از همین طریق تصمیم بخود کشتی گرفته و منتظر فرصت بود تا به بازار رفته ادویه ضد خسک را خریداری نماید.

## دیدار نسیمه با نور زرگر و پسرش

مادر فرشته بعد از صرف چای چادر نماز خود را بسر کرده و از دروازه حویلی خارج گردید و بخانه وکیل انور رفت وکیل انور تازه صبحانه را صرف کرده و می خواست جانب دکان خود حرکت نماید که ناگاه چشمش بخانم نور زرگرافتاد و پرسید که حال فرشته جان چطور است امیدوارم که خیریت باشد نسیمه در پاسخ گفت الحمدلله خیرت است وضع صحتی فرشته خوب است ولی روحاً خیلی ها نا آرام و بیقرار است و طوریکه معلوم می شود امشب نخوابیده و تا سحرگاه گریسته است نمی دانم که دختر چرا این قدر نا آرام و مشوش است و رنگش هم خیلی ها زرد و زار شده است.

وکیل انور بفراست دریافت که آینه جریان موضوع را طور مفصل برای وی گفته است. وکیل گفت امیدوارم حالت روانی فرشته جان بهتر شود ولی شما چطور امید بمن اگر امر و فرمایش باشد بگوئید، سودا بکار است و یا پول ضرورت است هر چه که باشد بفرمائید من در خدمت هستم.

نسیمه گفت تشکر جناب وکیل صاحب همه چیز است و ما فعلاً کدام ضرورتی نداریم ولی من هم امشب نخوابیده ام و خواب از چشمان من فرار کرد و تا سحرگاه بیدار نشستم و همینکه جناب شما تشریف بردید من خیلی سودایی شدم و تا ملا اذان در مورد صوفی صاحب و تواب جان فکر میکردم دلم خیلی ها نا قرار است اگر شما لطف کنید و یک مراتب مرا نزد صوفی صاحب و پسرم ببرید بی حد خشنود می شوم وکیل انوریکه خورده و با صدای مچ مچ که مطلبش چندان روشن نبود در جواب گفت خواهر جان آن ها فضل خداوند جور و صحت هستند و هیچ لزومی ندارد که شما به محبس بروید انشا الله که آن ها بزودی رها خواهند شد من فکر میکنم که رفتن

شما به محبس چندان مناسب نیست و شاید هم صوفي صاحب آزرده شود.

نسیمه گریه را سرداد و به الحاح و زاری آغاز نمود و مکرراً از وکیل خواهش نمود تا او را با خود به محبس ببرد و او از حال و احوال شوهر و پسرش مطمئن شود.

وکیل انور از یکطرف خوف داشت تا مبادا از مشاهده آثار لت و کوب در وجود خلیفه نور و توأب حالت زن مریض به هم خورده و کدام حادثه بدی رونما شود و از جانب دیگر از مشاهده اشک های نسیمه و آه و ناله او قلبش بشور آمد و عاطفه انسانی او را وادار نمود تا هر چه بادا باد نسیمه را نزد شوهر و پسرش ببرد وکیل با آنکه از وضع صحتی نسیمه سخت اندیشناک بود یک دل را صد دل نموده گفت خیر است همشیره بفرمائید.

با شنیدن جواب مثبت وکیل، نسیمه خیلی خورسند گردید و گفت تشکر از لطف و کمک انسانی شما اجازه بدهید فقط یک مراتب سري بخانه میزنم و ببینم که فرشته جان خواب است و یا بیدار و هر گاه خواب باشد دروازه حویلی را از بیرون قفل نمایم و بعد به عجله بر میگردم.

وکیل گفت بسیار خوب من منتظرم تا بر گردید و بعد به جانب محبس رهسپار می شویم.

نسیمه به عجله به خانه رفت دید فرشته بیدار است و در صحن حویلی قدم میزند و همینکه چشم فرشته بمادرش افتاد پرسید مادر جان کجا بودید مرا وارخطا کردید چهار طرف خانه و حویلی را گشتم شما را پالیدم و نیافتم کجا بودید؟ نسیمه گفت جان مادر نزد وکیل صاحب رفتم تا با من یک مراتب به محبس برود و من از حال و احوال پدرت و توأب جان با خبر شوم.

فرشته که از وضع صحتی مادرش هراس داشت هر قدر نی و نیستان کرد سودی نبخشید و نسیمه هر دو پای را در یک موزه کرده و هی برفتن پا فشاری و اصرار نمود و فرشته دیگر نتوانست تا از تصمیم مادرش جلوگیری نموده و وی را از رفتن بطرف محبس باز دارد.

بالاخره مجبور شده و گفت خوب است بروید و سلام مرا هم به پدر جانم و توابع برسانید ولی کوشش کنید که مع الخیر بزودی بر گردید زیرا من تنها هستم و دلم تنگ می شود.

نسیمه گفت بچشم جان مادر انشا الله بزودی بر میگردم. گل مادر مطمئن باشید و بعد بشتاب از دروازه حویلی خارج گردید و سپس دوباره رخس را بر گردانید و به فرشته گفت دختر جان دروازه را از پشت زنجیر کنید و فراموش نشود.

وکیل انور در کوچه مقابل مسجد استاده بود و همینکه چشمش به نسیمه افتاد گفت یا الله حرکت کنید و خود پیش پیش براه روان شد و نسیمه بدنبال وی به طی طریق آغاز نمود تا اینکه بعد از نیم ساعت مقابل دروازه محبس رسیدند وکیل انور از ضابطه محبس اجازه گرفت و سپس نسیمه و وکیل انور داخل محبس گردیدند.

در همان فرصتیکه وکیل انور و نسیمه بطرف محبس رهسپار گردیدند فرشته از موقع استفاده نمود و چادر نماز خود را بسر کرد و بسرعت از منزل خارج گردید و بعد از اینکه دروازه حویلی را قفل نمود به یک نفس خود را به بازار رسانید و از دواخانه صداقت واقع سرچوک خان آباد یک بوتل ادویه ضد خسک را خریداری و بعد مانند برق خود را بخانه رسانید.

فرشته باخود فکر کرد قبل ازینکه ادویه را سر بکشد بهتر است غسل کند و لباس پاک بپوشد و بعد نماز بخواند و از خداوند طلب عفو کند و گناه بزرگی را که مرتکب می شود بخشش بخواهد او به همین نسبت داخل تشناب گردید، غسل کرد و لباس تمیز و پاک پوشید و به ادای نماز پرداخت و با خدای خویش داخل راز و نیاز گردید.

وکیل انور و نسیمه بطرف اطاق نور و توابع رهسپار گردیدند، دروازه اطاق شان قفل بود وکیل به پیره دار موظف گفت دروازه را باز کند، پیره دار، نی و نیستان نمود ولی همینکه وکیل انور مبلغ پنجا افغانی بدستش داد پیره دار دروازه را با احترام باز نموده و گفت صاحب بفرمائید.

زمانیکه وکیل می خواست قدم داخل اطاق بگذارد که ناگهان چشم خلیفه نور بخانمش افتاد و با شتاب گفت وکیل صاحب لطفاً در همانجا باشید ما بیرون می شویم و در زیر هوای تازه در یک گوشه صحبت می نمایم.

هدف نور زرگر این بود که اطاق خیلی تاریک، بد بو و نمناک است و در حین حال اطاق لچ و عریان بود و بستر هم ندارند مبادا مشاهده حالت رقت بار محل سکونت آن ها خانم وی را متاثر ساخته و حالت روانی نسیمه را دگرگون گرداند ولی متوجه جراحات جسم خود و ثواب فرزند خویش نگردید که دیدن آن برای نسیمه خطرناکتر از آن بود که در موردش فکر میکرد.

آن ها قدم بیرون گذاشتند و بمجردیکه چشمان نسیمه بسر و صورت امان کرده و چشمان گود رفته شوهر و پسرش افتاد و زخم ها و جراحات شکنجه و شلاق را از زیر لباس های پاره پاره آنها مشاهده نمود فریاد دردناکی از حنجره اش بدر نمود و نقش زمین گردید صحنه ای خیلی ها غم انگیز و تراژیدی بود سپاهیان از هر طرف جمع شدند و ثواب و نور زرگر بالای سر نسیمه اشک می ریختند.

وکیل انور بحدی سراسیمه و دست پاچه گردید که راه و چاره کار را مطلقاً فراموش نمود.

با شنیدن سرو و صدا و ناله های ثواب سردار روف خان که در اطاق ضابطه محبس نشسته و با او سروسری داشت با عجله همراي ضابطه محبس از اطاق خارج گردید و خود را به محل حادثه رسانیدند و زمانیکه چشم نور زرگر به سردار افتاد حرف های پوچ و ناسزا نثار وی نمود ولی سردار که از عمل خود خجل و شرمسار بود حرف های نور را ناشنیده پنداشته و خاموشی اختیار نمود.

سردار رو بوکیل انور نمود و گفت عجله کن صدیق دریور را بگو که موتر را داخل محبس کند تا مریض را نزد داکتر ببرید موتر به عجله داخل محبس گردید نور زرگر و ثواب نسیمه را در سیت عقب موتر نشانند و سردار روف که تحت احساسات انسانی قرار گرفته بود رو به نور زرگر نموده گفت بموتر سوار شوید و همشیره را محکم بگیرید وکیل صاحب نیز با شما همراه

است و همکاری میکند فوراً مریض را نزد داکتر انتقال بدهید.

ضابطه گفت نور نزد من محبوس است و من اجازه خروج وی را ندارم سردار احساساتی شده و به تندی گفت کار نور مربوط بمن است و من خودم ضامن وی هستم شما تشویش نکنید همینکه خانمش به هوش آید و حالت صحتش بهتر شود نور با درپور به محبس عودت میکند.

نسیمه را به عجله و شتاب به کلینیک انتقال دادند داکتر همایون فراهی دست بکار گردید و سیرم و امپول های لازم را تطبیق نمود و بعد از گذشت دقایقی چند چشمان نسیمه آهسته آهسته باز گردید و حالش رو به بهبود گذاشت.

نسیمه بعد از دو ساعت کاملاً بهتر شد و بدستور داکتر از کلینیک خارج گردید.

نور زرگر نسیمه را توسط موتر سردار بمنزلش انتقال داد. وکیل انور در سیت اول نشسته بود از موتر پائین گردید دروازه منزل نور را دق الباب نمود و بعد دوباره بطرف موتر آمد و دروازه موتر را باز کرد و نور دست خانم خود را گرفته از موتر پایان نمود.

در هنگامیکه وکیل انور دروازه را دق الباب نمود فرشته هنوز هم بالای جای نماز بود و مسلسل اشک می بارید و او با خدای خود راز و نیاز داشت و از عملیکه می خواست انجام دهد عذر می خواست. فرشته مکرراً تزرع می نمود و عذر می خواست و می گفت آی خدای من با آنکه خودکشی حرام است و آن را نهی فرموده اید ولی من مجبورم که چشم از زندگی بپوشم و از دنیای زیبای تو دست بردارم. زیرا من مجبور هستم که بخاطر رهایی پدرم و برادرم دست بخودکشی بزنم در غیر آن این مرد هوس باز دست از سر پدرم و برادرم بر نمی دارد و آن ها را بعذاب های گوناگون گرفتار می نماید. اکنون معضله من هستم و اوست که چشم بمن که ناموس شخصی دیگری هستم دوخته است و میخواهد از طریق وارد کردن فشار بالای پدر و برادرم مرا بدست آورد و موجب بدبختی من و نامزد عزیزم را فراهم نماید و اوست که در میان عشق و محبت دو

دل داده و مونس هم قرار گرفته و می خواهد ما را از هم جدا نماید.

پس در هر دو صورت برای من مرگ است و با قبول ازدواج با سردار حکم مرگ خود را بدست خویشتن صادر مینمایم نه مرگ یکبار که تلخی آن در کام من بیش از چند لحظه نباشد بلکه حکم مرگ تدریجی خود را خودم امضا و صادر میکنم که سال ها رنج بکشم و هر روز تلخی مرگ را با تمام وجود تا سرحدی مغز استخوانم احساس نمایم بار خدایا من بدون حمید نمیتوانم زندگی کنم و حالا من در میان دو سنگ آسیاب درگیر شده ام از یکطرف پای جان پدر و برادر و از جانب دیگر عشق و محبت حمید، من نمیتوانم بالای مهربانی ها، شفقت ها و نوازش پدر و برادرم پای بگذارم و از طرف دیگر نمیتوانم عشق و محبت و علاقه ملکوتی حمید را نادیده گرفته و از وی قطع علاقه نمایم. خداوندا! پس یک موجود ضعیف و ناتوان و آن هم سیاه سر مظلوم و بی دست و پا چاره جز انتحار و خودکشی ندارد.

ای خدای من پس مرا ببخش و مرا که چنین عملی را انجام میدهم معذور بدار و عفو بفرما من مجبورم و راه دیگر ندارم پس مرا ببخش ای صاحب من. فرشته غرق راز و نیاز با خدای خویشتن بود و می خواست که بعد از ختم دعا سر بوتل ادویه خشک را که پیش روی چشمان خود گذاشته بود باز نموده و یک دم سر بکشد که صدای مکرر زنجیر دروازه بگوشش رسید و با عجله از جای خود بلند گردید و ادویه ضد خشک را گرفته و به اطاق خود پنهان نمود و سپس بطرف دروازه رفت و آهسته دروازه را کشود و چشمش برنگ زرد و زار پدر و حالت پریشان و نگران کننده مادرش افتاد و فرشته فریاد زنان خود را در کنار پدر انداخت و بگریستن آغاز نمود و کیل انور گفت دختر جان سر سرک است داخل خانه شوید حرف ها بسیار است. قبل ازینکه آن ها داخل خانه شوند وکیل به صدیق دریور گفت منتظر او و نور زرگر باشد. آن ها داخل خانه شدند فرشته در عین حالیکه دست های پدرش را مکرراً می بوسید علت دیر نمودن مادرش را استفسار نمود وکیل انور گفت دختر جان خداوند مادرت

را عمر دوباره داد ورنه از دست ما و شما رفته بود و تمام ماجرا را بیان نمود.

نور زرگر سر و صورت دخترش را می بوسید و موهای او را نوازش میداد و میگفت بس است دختر جان گریه مکن این کار قسمت و تقدیر است و هر چه در سرنوشت پدرت باشد آن را خواهد دید.

درین وقت فرشته سرش را بالا نمود و به پدرش گفت پدر جان تو اب جان چه حال دارد و چرا او نیامد. نور زرگر با فراست دانست حالت روانی دخترش نارمل نیست و او فعلاً آن فرشته عاقل و دانشمند نیست و به این معنی که سخنان چند لحظه قبل وکیل را فراموش کرده و حتی متوجه زولانه های پای پدرش نیز نشده است.

نور با صدای آرام و آهسته گفت او هم خواهد آمد ولی زمان بکار است و بعد نور با نسیمه خدا حافظی نمود باز هم سرفرشته را در کنار گرفت و بوسید و در همین موقع بود که فرشته متوجه زولانه های پای پدر گردید و خود را بالای پاهای او انداخت و مانند ابر نوبهار بگریستن آغاز نمود، پدر و مادرش و حتی وکیل نور از مشاهده این صحنه تاثیر آور و غم انگیز گریستند و بعد نور بار دوم از دختر و خانمش خدا حافظی کرده و از دروازه حویلی خارج گردید.

وکیل و نور زرگر بموتر نشستند و بسمت محبس حرکت نمودند.

سردار روف خان و ضابطه محبس در دراز چوکی پهلوی حوض محبس نشسته بودند. ضابطه محبس هر لحظه بساعت خود نظر میکرد و با تشویش و نگرانی اظهار مینمود دیر کردند و خیلی ها هم دیر کردند نمیدانم چه واقع شده و چرا این قدر آمدن شان بطول انجامید؟

سردار روف هیچگونه تشویش نداشت زیرا او بشرافت نور زرگر کاملاً مطمئن بود سردار دست خود را بشانه ضابطه محبس گذاشت و گفت مشوش مباش او در همین چند لحظه خواهد رسید نور شخص نیک است و از نیک کار بد هرگز بوجود نخواهد آمد. حبس و رهایی او مربوط من است وقتی که نور آمد زولانه های او و پسرش را همین امروز فوراً بشکنانید و بیچاره ها خیلی رنج دیده اند وقتی که صدیق دریور آمد من نزد ولسوال میروم و برایش میگویم که با آن ها دیگر سخت نگیرد و آن ها

را واپس به اطاق حاجي کریم داد ببرید. نور پاي واز ندارد و در خانه شان خانم مريض و دخترش است و بس نمیدانم درین چند روز آن ها چه خورده اند؟ ضابطه گفت من به سماوارچي محبس گفته ام که براي شان چاي و نان ببرد و درین جا دیگر چیزی یافت نمیشود.

در همین اثنا نور زرگر با صدیقدریور وارد محبس گردیدند صدیق عرض سلام نمود و گفت صاحب موتر را عقب دروازه محبس پارک کرده ام و اما نور زرگر سر را پایان انداخته و بدون آنکه بطرف سردار نظر نماید بطرف اطاق خود روان شد.

سردار از عقب نور صدا نمود و گفت صوفي صاحب من به ضابطه گفتم تا زولانه هاي شما و تواب را بکشاید و عفو تقصیر هر چه شده است از دست خود تان است بعداً ما و شما صحبت خواهیم نمود ولي نور زرگر بدون اینکه يك کلمه حرفي از دهنش خارج شود داخل اطاق گردید و دروازه را بست.

نور مشاهده نمود که تواب بخواب رفته است و او هم بالاي کاه شالي نشست و به فکر و اندیشه دور و درازي فرو رفت.

سردار روف خان نزد ولسوال رفت و ماجرای مريضی خانم نور و آنچه که بوقوع پیوسته بود همه را بولسوال بیان نمود و در ضمن گفت زولانه نور و پسرش را میبده کنید و همین حالا به ضابطه تيلفوني دستور بدهید و هم از سیاه خانه آن ها خارج کرده و به اطاق حاجي کریم داد بفرستید فعلاً همین قدر تکلیف براي شان کفایت میکند من بوکیل انور گفته ام تا مساعي و کوشش خود را در رابطه با مقصد من ادامه دهد.

ولسوال در همان هنگام به ضابطه محبس تيلفون نمود و دستور داد تا زولانه هاي نور و پسرش را باز نماید و آن ها را از کوته قلفي کشیده و به اطاق حاجي کریم داد انتقال بدهند.

زمانیکه ولسوال گوشي تيلفون را گذاشت سردار گفت بنابر قراریکه گذاشته بودیم چگونه امروز مستوفي صاحب و سایر اعضای هیات تحقیق نیامدند ولسوال به پاسخ سردارگفت مستوفي صاحب دیروز بمن تيلفون نموده وگفت که سمینار مستوفي هاي ولایات براي مدت پانزده

روز در وزارت مالیه دایر شده است و من ساعت پنج عصر بطرف کابل حرکت میکنم موضوع تحقیق قتل شاه پور تا باز گشت من معطل باشد.

سردار با شنیدن حرف ولسوال گفت خوب است من هم تا مدت پانزده روز فرصتی خوبی خواهم داشت و مساعی خود را در راه قناعت بخشیدن نور زرگر بکار خواهم برد و ممکن است به نتیجه مثبتی دست یابم.

سردار با ولسوال خدا حافظی نمود و جانب دکان وکیل انور حرکت نمود دید وکیل انور تنها نشسته و چرت میزند و امروز دکانش شلوغ نیست و یکذفر مشتری هم وجود ندارد.

سلام سردار رشته افکار وکیل انور را قطع نمود وکیل از جای خود بلند گردید با سردار مصافحه نمود و سپس هر دو نشستند سردار پرسید امروز دکان را باز کردید؟ وکیل گفت آری بعد از ساعت یک بجای دکان را کشودم این چند روز که دکان بسته بود مشتری های من دل سرد شده و با دیگر دکان داران داد و معامله را آغاز کرده اند خیر کار قسمت است باز وضع دکان خوب خواهد شد.

وکیل انور به ادامه سخنان خود گفت امروز کار خوبی انجام دادید به نظر من این کار شما بر علاوه اینکه یک امر اسلامی و انسانی بود یک حرکت سیاسی نیز محسوب میگردد. میشود که این کار شما بدنبال خود پی آمد نیک داشته باشد و تأثیری در قلب نور زرگر و فامیل آن بجا گذارد.

سردار گفت و الله وکیل صاحب دل من بحال شان سوخت و هر کسیکه آن ها را بدان حال و احوال مشاهده مینمود ترحم میکرد. با آنکه نور زرگر بحضور داشت شما بمن سخت و درشت گفت و کلمات بدی از دهنش خارج گردید ولی من آن را ناشنیده پنداشته و تحمل نمودم.

من همین اکنون از نزد ولسوال آمدم و چند دقیقه قبل زولانه های نور و پسرش را خلاص نمودم و همچنان بولسوال گفتم که آنها را از کوه قلفی کشیده و به اطاق حاجی کریم داد انتقال بدهند تا در بستر آرام بخوابند.

وکیل از استماع سخن سردار خورسند گردید و گفت خیر ببینید باز هم کار خوبی شد سردار گفت حالا نوبت مساعی و توجه شماسست ممکن است نور زرگر براه بیاید باز هم همشیره را بگوئید که خانم نور زرگر را بفهماند شاید دلش بحال شوهر و فرزندش بسوزد و نور زرگر را رام نماید وکیل گفت که من تمام ماجرا و جریانات را شب گذشته بخانم نور گفته ام و سر او را خلاص کرده ام ببینم که چه میشود.

وضع روانی دختر شان خوب نیست و از پلان شما کاملاً مطلع شده است من می ترسم و خیلی ها نگران هستم که دخترک کدام تصمیم خطرناک نگیرد و دست بخود کشتی نزند زیرا آمنه دخترم شب گذشته تا هنگام صبح با وی بود طوریکه بمن گفت ما تا سحر گاهان نشسته بودیم و قصه میکردیم و من کوشش میکردم که حالت روانی فرشته را تغیر دهم ولی ممکن نشد آمنه علاوه نمود که فرشته تا سحر گاه زار زار میگریست و بعد در نزدیک های صبح مانند دیوانه گان با خود حرف میزد و می خندید و بعد یکدم از جای خود بلند شد و گفت یافتم یافتم و بعد زیر لبان خود آهسته آهسته تکرار میکرد که من تصمیم خود را گرفتم و همچنان خواهم نمود.

آمنه هر چند اصرار و تقاضا نموده است که چه را یافتید و چه تصمیم گرفته است وی از افشای راز خود ابا و ورزیده و در مورد چیزی اظهار نکرده است سردار با دست پاچه گی گفت وکیل صاحب آمنه جان را بگوئید که او را تنها نگذارد و متوجه وی باشد وکیل گفت آمنه مکتب میرود سردار با اصرار و خواهش زیاد از وکیل انور تقاضا نمود تا آمنه برای دو سه روزی مکتب نرود و فرشته را زیر مراقبت شدید قرار بدهد و علاوه وی را برای ادامه زندگی تشویق و ترغیب نموده و او را مشغول و مصروف نگهدارد.

سردار علاوه نمود که فردا یک سیت طلای قیمتی برای آمنه جان تحفه می آورد وکیل گفت خیر نیازی به تحفه نیست به آمنه میگویم که برای چند روز مکتب نرود و او را از امواج خیالات خطرناکش بیرون نماید.

سردار گفت نه وکیل صاحب تحفه یک کاکا برای برادر زاده اش یک امر حتمی است غرض اینکه توجه نمائید تا مبادا دخترک به کدام پلان خطرناک دست یازد و او

براستی جوان و زیباست خدای نا خواسته حیف و ضایع نگردد.

بعد ازین صحبت ها سردار روف بوکیل گفت که مستوفی در سیمینار وزارت مالیه شرکت کرده است و کار تحقیق قتل شاه پور الی بازگشت وی برای مدت 15 روز به تعویق افتیده و ما و شما درین مدت وقت کافی داریم و انشا الله شما میتوانید در طول این مدت آن ها را قناعت بدهید.

بعداً سردار از جای برخاسته و دست وکیل را با گرمی فشرد و بعد از خدا حافظی جانب چهارتوت حرکت نمود. غیابت آمنه و فرشته هم صنفان اوشان را نگران ساخت و لذا لیلما دختر مرزا داود و نسیرین دختر حاجی کوچک علی که آن ها هم در گذر چاریکاری ها سکونت مینمودند هنگام ظهر در بازگشت از راه مکتب بخانه وکیل آمده و از آمنه علت غیابت او و فرشته را استفسار نمودند. آمنه تمام جریانات و بلا و مصیبتیکه بالای فرشته توسط سردار بوجود آمده بود برای شان بیان نمود و آن ها از شنیدن این موضوع خیلی جگر خون و ناراحت گردیده و بحال فرشته اشک ریختند.

فردا دسیسه و پلان شوم سردار روف در سرتا سر شهر خان آباد شایع و زبان زد خاص و عام گردید ولی واه حسرتا که گوش سخن شنو کجا و دیده اعتبار کو؟ فرشته بعد از رفتن پدرش آن قدر گریست که دل سنگ بخاطر او آب میشد و او هر لحظه زخم های زولانه پدر و جراحات شلاق را که در وجودش مشاهده کرده بود بخاطر می آورد و آتش سوزنده در قلب کوچک و مهربان وی مشتعل میگردد.

فرشته همچنان در برده های خیال زخم ها و جراحات تواب برادر عزیزش را بخاطر می آورد و به یاد مظلومیت و رنج و عذاب وی ناله میکرد و فریاد میکشید و از کثرت رنج و اندوه نزدیک میشد قلبش از قفسه سینه بیرون بر آید و یا در همان لحظه سقوط نموده و از حرکت باز ایستد.

آخر قلب آدمی از آهن و فولاد ساخته نشده و بیش از یک پارچه گوشت کوچک نیست، آن هم قلب زن و باز هم قلب یک دختر نوجوان که چقدر رقیق، مهربان و مملو

از احساسات، محبت و سراپا آمیخته امید ها و آرزو هاست.

فرشته از يك سو به پدر و برادر و مظلومیت، رنج و درد آن ها می اندیشید و از جانب دیگر چهره مردانه حمید نامزد عزیزش و پیش آمد های سراسر از محبت، صمیمیت و صادقانه او برای يك لحظه هم از مقابل چشمان او دور نمیشد و سخنان شیرین و دل نشین وی از خاطرش نمیرفت و بر علاوه مریضی مادر و تکالیف خطر ناک قلبی او زنگ های خطری بود که هر چند گاهی در گوش های فرشته بصدا می آمد و قلب وی را تکان میداد.

او هر قدر فکر میکرد راه برای نجات پدر و برادرش سراغ نمیکرد، گلونش را پنجه های ظالمانه غم و اندوه می فشرد و راه تنفسش را تنگ و تنگتر میگردانید.

فرشته از بیم مرگ مادر و اوضاع و احوال مصیبت بار پدر و برادر و اینکه آن ها در دریای رنج و عذاب غوطه می خورند و هر آن در آتش ظلم و استبداد سپند آسا می سوزند اشک می بارید و راه برای نجات خود و آن ها ازین بحبوحة زندگی و آتشی که در آن دست و پای می زند دریافت نمیکرد و در میان شعله های سوزنده آتش درونی اش می سوخت و آه و فریاد میکشید و جز باران اشک های داغ و خونین چشمانش دیگر معاون و مددگاری نداشت.

آری: همین اشک چشمان است که قلب درمندان را تسکین میدهد و از شدت درد و رنج درونی انسان میکاهد اگر بارش اشک نباشد آتش قلب خاموش نمیشود و انسان در همان هنگام سخته میکند.

فکر مریضی مادر و رنج و عذاب پدر و برادر و فراق حمید چنان فرشته را زرد و زار گردانید که دیگر چشمان زیبا و شهلایش آن جذابی و زیبائی را نداشت و رخسار قشنگ و نازکتر از برگ گلابش لطافت و شادابی خود را از دست داده بود و رنگش مانند بهی زرد و زار جلوه مینمود.

فرشته در اطاق خواب خود تك و تنها نشسته بود و به سرنوشت شوم خویش فکر میکرد بالاخره تصمیمش در مورد خود کشی راسخ تر و قاطع گردید و با خود گفت معضله

من هستم هر گاه من در میان نباشم دیگر سردار با پدر و برادر من چه کار دارد و این من هستم که سردار بخاطر بدست آوردن من پدر و برادرم را تحت شکنجه و فشار جسمی و روحی قرار داده است وقتی که من از میان رفتم سردار پدر و برادر مرا رها خواهد نمود.

پنای حمید هم بخدا او بعد از استماع خبر مرگ من غمگین می شود و زار زار میگیرد و سر انجام آرام میگردد ولی سرنوشت مادرم، این موجود عزیز، گرامی و نهایت دوست داشتنی ام چه خواهد شد ضرور که او از دیدن جسد بی جان من سخته خواهد کرد.

آری! سرنوشت مادرم، مادری که مرا از جان عزیزش بیشتر دوست دارد و یک لحظه هم بدون من زندگی نمیتواند.

خداوند رحم کن دلم به این زن مریض که هر روز بخاطر فراق پدر و مادرش اشک می بارد و حالا در غم شوهر و پسرش نیز مبتلا شده است خیلی خیلی نگران است فقط تسلی قلب مهجورش خصوصاً درین موقعیکه پدر جانم و توابع محبوس هستند من هستم او در زیر همین آسمان کبود و بزرگ تنها و تنها مرا دارد که شب و روز را با همه تلخی ها و مرارت هایش با من سپری مینماید و بروی من با آنکه دریای آتش در میان قلبش تلاطم دارد بشکل مصنوعی لب خند میزند و تبسم مینماید و میخواهد مرا تسلی دهد و بدین تبسم های مصنوعی مرا از دریای خیالاتم بیرون نماید.

بدین ترتیب فرشته میان انبوهی اشباه ترس و وحشت دست و گریبان بود.

از یک سو نگران وضع صحی مادرش بود، از جانب دیگر حالت رقت بار پدر و برادر رنجش میداد و از طرف دیگر طایر روحش بال و پر میکشود و بصوب حمید عزیزش پرواز میکرد و قلبش را می فشرد و غرق خون مینمود.

فرشته یک دختر معتقد و دین باور بود و کاملاً میدانست که خودکشی حرام بوده و در دین اسلام ممنوع است و شخصیکه خودکشی میکند از دنیا بی ایمان می رود و جایش در دوزخ است.

سر انجام فرشته در میان امواج چرت و سودا و تفکر و اندیشه های گوناگون مشاعر خود را از دست داد و

دیگر نتوانست در مقابل انواع فشار های زندگی تحمل و مقاومت نماید و لذا مانند دیوانه گان به بوتل ادویه ضد خسک نظر میکرد، یک دو مراتب سر بوتل را باز و بسته نمود ولی دفعه سوم سر بوتل را باز کرد و در حالیکه دست و پایش بشدت می لرزید و قلبش در قفسه سینه اش بشدت هر چه بیشتر می طپید با دست لرزان بوتل را نزدیک لبان خود برد و سرش را بلند گرفته و چشمان خود را فرو بست و خواست تا بوتل را یکدم لاجرعه سربکشد که ناگهان درب اطاقش باز شد و آمنه دختر وکیل انور داخل گردید. فرشته به تصویر اینکه مادرش وارد اطاق شده است قلبش تکان خورد و دستش لرزید و بوتل ادویه ضد خسک از دستش خطا شد و بالای سنگ اوتو اصابت نمود و ریز ریز گردید.

آمنه از بوی زننده ادویه ضد خسک که فضای اطاق را متأثر کرده بود مطلب را کاملأدرک نمود که فرشته قصد انتحار را کرده است و میخواهد که خودکشی نماید.

آمنه از این صحنه رنگش همچو کاه سفید گردید و دست و پایش به لرزش آغاز نمود و در حالیکه صدای طپش قلبش از دور شنیده میشد پهلوی فرشته نشست و گفت عزیزم این کار عاقلانه نیست با مرگ تو تمام اعضای خانواده از بین خواهند رفت و در قدم اول مادرت که تکلیف قلبی دارد و بعد پدرت و برادرت که در یک دوسیه توطیه خیلی ها خطرناک گرفتار شده اند و مرگ تو در جهت رهایی آن ها کوچکترین اثری نمیکند و بلکه خود همین سردار است که با امید وصال تو همان طوریکه محبوس کرده است خودش از حبس رها نماید وقتی که تو از میان بروی دیگر این سردار ظالم در قصه آن ها و فکر رهایی او شان هرگز نمیشود و آن ها برای مدت ها و سال های زیاد در حبس و رنج و عذاب بسر خواهند برد و حتی تشویش اعدام تو اب جان هم محسوس میشود.

چه میکنی هوشیار هستی و یا دیوانه؟ هر گاه من نمی آمدم حالا این خانه بماتم سرا مبدل شده بود و جنازه مادرت حالا خدای ناخواسته در کنار جسد تو قرار داشت و پدرت و برادرت هم در بند و اسارت بودند و اجازه اشتراک را در مراسم جنازه شما هم نداشتند بغض گلون فرشته ترکید و بار دیگر بگریستن آغاز نمود.

نسیمه مادر فرشته از شنیدن صدای گریه و فغان دخترش به شتاب وارد اطاق او گردید و پرسید چه خبر است و این بوی بد و تلخ از چه است که سراسر اطاق را فرا گرفته است برخیزید و از اطاق بیرون شوید در همین اثنا چشم نسیمه به ریزه های بوتل ادویه خشک افتاده و پرسید که این چیست؟ آمنه از نهایت تأثر فریاد بر آورد و گفت خاله جان بیائید که بیرون برویم آنگاه من موضوع را بشما بیان خواهم نمود آن ها از اطاق فرشته بیرون شدند و در زیر چنار صحن حویلی بالای دراز چوکی نشستند آمنه یک دو بار نفس های عمیق کشید و بعد گفت خاله جان خودت متوجه وضع صحت خود باش خو الحمدلله که بخیر گذشت نسیمه با سراسیمگی گفت بگو جان خاله خود چه شده و گپ چیست؟

دلم زیر و رو میشود همین حالا دست و پایم سست شده است بگو جانم آمنه گفت خاله جان بسیار نگران و مشوش نباشید خو خداوند سر ما و شما رحم کرد و من بموقع رسیدم ورنه فرشته جان دسته گلی به آب داده بود و داغ ناسوری در جگر و قلب ما برای ابد می گذاشت با شنیدن این سخن رنگ نسیمه سفید گردید و خون از دست و پایش فرار کرد و بی هوش گردید فرشته خود را با شتاب در پا های مادر انداخت و به بوسیدن آغاز نمود مادر جان فدای سرت شوم مرا هیچ چیز نشده یک تصمیم بی عقلی بود ولی بخیر گذشت و خداوند آمنه را ملکه نجات من قرار داد اگر او نمی بود براستی من حالا نبودم و همه چیز تمام شده بود. شما دیگر فکر نکنید و متوجه صحت خود باشید. من اگر در آتش بسوزم و یا گوشت های بدنم را ریز ریز کنند بخاطر مادر عزیزم دیگر دست به این کار نمی زنم.

مادر مادر فدایت شوم ببین من زنده هستم مادر توبه کردم دیگر این کار را نمیکنم مادر جان چشمانت را باز کن تماشا کن دخترت زنده است.

آمنه مانند برق بوتل آب سرد را از یخچال کشید و آهسته آهسته و کم کم بالای صورت و دست و پای نسیمه انداخت و فرشته دست و پای مادرش را مالش داده و هر لحظه به چشمان خود می مالید. بعد از گذشت چند دقیقه ای حال نسیمه بهبود یافت و چشمان خود را باز نمود و بعداً از کشیدن چند نفس های عمیق و گرفتن

هوای تازه قامت خود را راست نمود و بالای چوکی به طور استوار و شکل عادی نشست و گفت بگو که موضوع از چه قرار بود.

آمنه گفت خاله آن توته های شیشه بوتل ادویه ضد خسک بود و بمجردیکه من دروازه اطاق فرشته جان را باز نمودم او وارخطا گردید و بوتل از دستش پائین افتاد و بسنگ او تو تصادم نموده ریزه ریزه گردید و رنه فرشته قصد کرده بود که بوتل ادویه خسک را یکدم سربکشد و ما و شما را در غم و اندوی بی پایان خود گرفتار نماید. این لطف و کرم خداوند بود که بلائی آمده بود ولی بخیر گذشت.

نسیمه دخترش را در کنار گرفت و سر و رویش را غرق بوسه نمود بعد گفت دختر جان این راه حل قضیه نیست و سردار ظالم دست از سر پدر و برادرت بر نمی دارد او در مقابل پدرت عقده گرفته است و شدیداً در راه اذیت و آزار پدرت دست بکار شده است خودکشی تو مشکل پدر و برادرت را رفع نمیکنند و بلکه موجبات قهر و غضب بیشتر سردار را فراهم مینماید.

فرشته اشک های خود را پاک نموده و سپس دستان مادر خود را بار دیگر بوسید و بعد از جای خود بلند شد و طرف اطاق خود روان گردید.

او بنا بر بوی بد و تلخ دواي خسک دماغ خود را با چادر خود بست و چادر را دور گلون خود پیچ داد، سپس کلکین های اطاق را باز نمود و به پاکي و صفائي اطاق آغاز نمود بعد قلم و کاغذ گرفت و چند لحظه مکث کرد و بعد نامه ذیل را تحریر نمود.

جناب سردار صاحب!

با آنکه من يك انسان زنده و آزاد و صاحب اختیار خویش هستم. شما در راه بدست آوردن من پدر و برادرم را غیر حق در دوسیه قتل شاه پور گرفتار کرده اید و در حصه آن ها از انواع جبر و ستم دریغ نکرده اید. در حالیکه من متعلق به شخصي دیگری هستم و پدرم در مورد سرنوشت من هیچگونه فیصله را انجام داده نمیتواند ولی در جامعه دیکتاتوری فقط زورمندان و صاحبان قدرت هستند که همه چیز را باختیار خود در آورده و سرنوشت انسان های مظلوم را تغیر داده و با جان، آبرو و حیثیت مردم بازی مینمایند.

امروز در کشور ما فقط و فقط پول است که نقش تعیین کننده دارد.

فکر میکنم که اکنون دوران زمان باختیار شما می چرخد و چرخ این دستگاه فاسد در دست شما و امثال شما قرار دارد.

اکنون که توسن بخت و اقبال بمرام شما حرکت میکند باری از خداوند بترس و بیش ازین پدر محاسن سفید و برادر مظلوم مرا آزار ندهید و صرفاً برای من مدت یک هفته مهلت مهربانی کنید تا من در مورد سرنوشت خود تصمیم بگیرم.

وسلام فرشته

فرشته مضمون نامه را یک دو بار بازخوانی و مطالعه نمود و سپس نامه را بطور سر باز به آمنه سپرد و در حالیکه اشک از چشمانش ژاله ژاله بگریبانش سرازیر میشد گفت عزیزم همین الان بطرف دکان کا کا جانم بروید و نامه مرا برای شان تقدیم نمایید.

و از طرف من برای شان سلام برسانید و بعد بگوئید که این نامه را امروز بسردار روف خان برساند.

آمنه نامه را یک بار سراپا مطالعه نمود و بار دیگر باز هم آن را از نظر گذرانده و اشک دور چشمانش حلقه بست و بعد قطره قطره بگریبانش سرازیر گردید و سپس رو به فرشته نمود گفت عزیزم این نامه را در حال صحت عقل نوشتی؟

فرشته گفت آری در حال هوشیاری و صحت عقل نوشتم و با ارسال این نامه خواستم مشکلات و آزار پدر و برادرم تخفیف یابد. اینکه چه می شود خداوند خودش بهتر میداند غرض از دفع الوقت است که پدر و برادرم دیگر تحمل اذیت و آزار را ندارند.

آمنه در دل خود خورسند گردید زیرا برای توابع عزیزش سهولت فراهم خواهد شد و لذا با اشتیاق و عجله بطرف دکان پدرش رهسپار گردید.

زمانیکه آمنه بدکان پدرش مواصلت نمود وکیل انور مصروف فروش لباس برای مشتریان بود لذا آمنه از دکان پدرش گذشت و طرف چوک بازار خان آباد روانه گردید و بعد از پانزده دقیقه دوباره بدکان پدرش آمد و دید این بار کسی نیست و وکیل انور تنها نشسته است آمنه سلام داده و نامه را به پدرش تقدیم

نمود و گفت فرشته جان بشما سلام گفت و بعد از شما خواهش نمود تا نامه وی را امروز بسردار روف بسپارید.

وکیل نامه را سراپا مطالعه نمود و چند قطره اشکی از چشمانش سرازیر گردید و سپس بدخترش گفت که همین الان سردار قدم زنان بطرف چهل در رفت و شاید دوباره از همین راه گذر نماید و یا نزد بدکان آمده و ساعتی دم راستی کند.

فرشته جان را بگوئید مطمئن باشد من امروز نامه را بسردار میرسانم.

آمنه بعداً بطرف گذر چاریکاری ها عزیمت نمود و جریان را به سمع فرشته رسانید.

نیم ساعت بعد از رفتن آمنه موتر سردار روف خان بسرعت از مقابل دکان وکیل عبور نمود وکیل با دستان خود چند مراتب بطرف سردار اشاره کرد ولی نه دریور و نه خود سردار هیچ کدام شان متوجه اشاره وکیل نگردیدند و بسرعت از مقابل دکان وکیل گذشته و جانب چهارتوت حرکت نمودند.

وکیل انور ازینکه نامه را بسردار رسانده نتوانست متاثر گردید و سپس پیش از فرا رسیدن نماز شام درب دکان را بست و بطرف منزل خود حرکت نمود و همینکه بمنزلش وارد گردید آمنه پرسید پدر جان نامه را بسردار سپردید وکیل گفت موتر سردار بسرعت از مقابل دکان گذشت و با وجودیکه من استاده شده و چند مراتب با دست خود اشاره کردم سردار متوجه نگردید.

فردا انشاالله نامه را بوی خواهم سپرد. وکیل بعد از چند لحظه مکث رو به آمنه نمود و پرسید دختر جان ندانستی که منظور فرشته جان از ارسال نامه چیست؟ آمنه در پاسخ گفت شاید همان طوریکه در نامه خود نگاشته است منظورش از فراهم نمودن سهولت برای پدر و برادرش باشد زیرا فرشته هر باریکه از زولانه های پدر و زخم پای او یاد میکند مثل باران اشک می بارد و بعدی ناله و فریاد و ناقراری میکند که نزدیک میشود قلبش از حرکت مانده و سکتہ کند و هر باریکه تو اب جان میگوید و فریاد میکند از ناله و فریاد آن دل سنگ آب می شود بخدا پدر دیدن اشک های فرشته جگر انسان را کباب میکند وکیل دست را به پیشانی گرفته

و بجزرت و فکر عمیقی فرو رفت و بعد سر را بالا نمود و گفت بخدا راه از پیش من هم گم شده نمیدانم که آخر چه میشود و سر انجام موضوع بکجا خواهد کشید. خداوند سردار را انصاف دهد که این خانواده شریف را بمصیبت بزرگ گرفتار نمود.

آن شب فرشته و مادرش ساکت و خاموش نشسته بودند و چنان مینمودند که سخن در لبانشان مرده است و حرفی برای گفتن ندارند. فضای اندوه بار سراسر اطاق را فرا گرفته بود و هیولای غم از چهار سمت زبان بر کشیده و قلب مجروح مادر و دختر را با قوت هر چه بیشتر فشار میداد.

### يك خبر غم انگيز

فرشته دیگر تاب تحمل فضای غم انگیز اطاق را نداشت و بی اختیار از جا بلند گردید و گفت مادر غم گلویم را بشدت می فشارد و نزدیک است قلبم از حرکت بایستد.

مادر جان باجازه شما به بالا خانه میروم و ساعتی با ماه و ستارگان مشغول می شوم.

مادرش گفت برو عزیزم من هم دواي خود را می خورم و به بستر میروم تکان های قلب من بیشتر شده و سرم نیز بچرخش در آمده است مقصد اینکه دختر جان با خبر من باش.

فرشته وارد بالا خانه شد و پهلوی کدکین نشست و بدریای گاوکش نظر انداخت دید آن مستی و جوش و خروش آن شبی را که او با حمید عزیزش در آنجا نشسته بود ندارد.

فرشته بسوی مهتاب نظر کرد، قرص ماه میدرخشید ولی چهره اش عبوس و غمگین به نظر میرسید، ستاره گان نیز آن زیبائی و مستی و نشاط را نداشتند، گویا طبیعت هم سوگوار بود و با فرشته غم شریکی میکرد. فرشته بهر طرف و هر چیزیکه در ماحول وی قرار داشت نظر میکرد، همه چیز و همه اشیا در نظرش خاموش، ساکت و کم رنگ و بی کیفیت جلوه میکرد.

فرشته با یاد آن شب زیبای دوست داشتنی فرو رفت و مناظر زیبا و دلکش و جلوه ماه و ستارگان آن شب و امواج خروشان و متلاطم دریای گاوکش و چهره مردانه و

دوست داشتني حميد عزيزش را يكايك بخاطر مي آورد و اشك هايش از گريبان تا بدامان سرازير ميشد. فرشته آن قدر گريست و فق زد كه نزديك بود روح از بدنش پرواز نمايد.

فرشته سر را به پشتي گذاشت و مي خواست با ديدن ماه و ستارگان و ياد آوري آن شب روي انگيز و فراموش ناشدني آهسته آهسته بخواب رود و ساعت درد و رنج دنيا را فراموش كند ولي افسوس كه خواب بسراغش نيامد و اشك هايش ژاله ژاله سرازير ميشد.

برو بخواب بگو شب ميا بديده من  
جزيره نيكه  
مكان تو بود آب گرفت

آري خواب از چشمان فرشته فرار نمود و مجبور شد تا از جا بلند گرديده و باز به تماشاي ماه و ستارگان مشغول گردد ولي دفعتاً سخن مادرش بخاطرش آمد كه گفته بود. بچيم با خبير من باش، تكان قلب من زياد شده و وضع صحي من خوب نيست لذا خود را با عجله به اطاق مادرش رسانيد و گوش خود را بطرف دهن مادرش نزديك نمود مطمئن گرديد كه مادرش آهسته آهسته و نرم نرمك نفس ميكشد و لذا از وضع صحي مادرش خاطر جمع گرديد و بطرف اطاق خود روان شد و به بستر خود قرار گرفت ولي باز هم خواب بسر وقتش نرسيد تا وي را از اين حالت اندوه بار و روان آشفته نجات بخشد.

تازه مژگانش سنگيني ميكرد كه ناگاه صداي زنجير دروازه حويلي بگوشش رسيد او سراسيمه از تخت خواب پائين گرديد و به يك نفس خود را نزديك دروازه رسانيد و بعد گفت كي هستيد؟ صداي مردى بگوشش رسيد كه گفت بچيم معلم نظر محمد هستم و از طرف عمه ات نامه اي آورده ام فرشته دروازه را باز نمود سلام داد. معلم نظر محمد نامه را از جيب خود بدر نمود و به فرشته سپرد وگفت بچيم بسيار بخشيد كه درين وقت شب شما را نا آرام ساختم ولي بنابر وصيت عمه ات كه گفته بود بمجرديكه بخانه برسم نامه را بايد به خليفه نور برسانم موضوع مهم و ضروري است چون از مقابل خانه شما عبور ميكردم لذا گفتم هر چه بادا باد شايد صوفي صاحب بيدار باشد بهتر است نامه را همين الان براي شان بسپارم ازينكه شخص ريش سفيد هستم و سفر دور و درازي راه كابل و خان آباد مرا

خسته کرده است شاید فردا دم راستی کنم و رساندن نامه به تعویق می افتاد باز هم بچیم مرا ببخش. فرشته گفت استاد محترم هیچ فرقی نمیکنند بخود شما تکلیف شد و شما ببخشید من بیدار بودم و بعد پرسید نامه را چگونه بشما داده اند مگر شما واصل آباد بودید؟

معلم نظر محمد گفت بلی دختر جان من عقب معاشات تقاعد خود به کابل رفته بودم و داماد و دختر من نیز در ویسل آباد پهلوی خانه باشی فیض محمد شوهر عمه ات زندگی میکنند چون عمه ات خبر شده بود که من از خان آباد آمده ام و صوفی صاحب و شما را می شناسم لذا این نامه را توسط کدام شخص تحریر نموده و بدست دخترم داده بود تا به شما برسانم. عمه ات نیز شب گذشته بخانه دخترم آمده بود و در حالیکه اشک می رخت از من خواهش نمود تا نامه را طور عاجل و هر چه زود تر بشما برسانم زیرا باشی فیض محمد فلج شده و در شفاخانه بستر است و در بیروت هم کدام واقعه صورت گرفته است و بعد بسرعت روی سخن خود را تغییر داد و گفت به صوفی صاحب سلام بگوئید.

فرشته که قلبش بشدت میزد و نفسش بند بند میشد پرسید گفتید در بیروت کدام واقعه رخ داده است؟ معلم نظر محمد با لکنت زبان گفت نه دختر جان از بیروت کدام قطعه خط آمده است و سپس خدا حافظی نموده و بطرف خانه خود رهسپار گردید.

فرشته دروازه را بسته کرد و با شتاب داخل خانه مادرش گردید و دید هنوز مادرش خواب است و آرام آرام نفس میکشد و او از اطاق مادرش خیلی آهسته بدر شد و به اطاق خود داخل گردید و با شتاب هر چه تمامتر در حالیکه قلبش بشدت میزد و حرارت سوزنده سراپای او را فرا گرفته بود با دستان مرتعش و لرزان خود سر نامه را با زکرد و بمطالعه آن آغاز نمود.

نامه از طرف سکینه عمه فرشته ارسال شده بود. سلام از طرف مادر حمید برای برادرم خلیفه نور زرگر تقدیم باد این نامه را با چشمان اشکبار و قلب مالا مال از خون بشما می فرستم و آرزومندم بمجرد

رسیدن خط هذا به کابل تشریف بیاورید زیرا مصیبت بزرگ رخ داده و حمید عمر خود را بشما بخشیده است. باساس اطلاع سفارت افغانستان مقیم بیروت که بوزارت خارجه فرستاده است هفته گذشته حمید در حالیکه با دوستان خود از مقبره جبران خلیل جبران دید مینمود در اثر اصابت خم پاره بدن محل شهید گردیده و از دنیا رخت سفر بسته است درین حادثه يك محصل ایرانی و يك هندي نیز جان باختند و اجساد محصلین در همانجا دفن خاک شده است.

باشي فيض محمد از شنیدن مرگ ناگهانی پسرش دفعتهاً فلج گردیده و فعلاً در شفاخانه ابن سینا بستری میباشد.

من مصیبت رسیده غم و آلام خود را زیر بغل گرفته گاهی به شفاخانه میروم و زمانی نالان و فریاد زنان بخانه بر میگردم و شب ها را تك و تنها در چهار دیواری حویلی با ناله و فغان سحر مینمایم. امیدوارم با رسیدن نامه هذا هر چه زودتر جانب کابل حرکت کنید.

وسلام خواهرت سکینه

آری در همان ایام جنگ های داخلی در لبنان آغاز یافته بود و جنگ بین طرفداران ولید جمبلات و مخالفان بشدت جریان داشت.

حمید زمانیکه دوره ثانوی را به پایان رسانید کم کم به طرف شعر و شاعری و ادبیات تمایل پیدا نمود بر علاوه کتب درسی بخواندن و مطالعه کتب ادبی نیز اشتغال می ورزید. او بخواندن و مطالعه آثار نویسنده گان غربی مخصوصاً لامارتین، هوگو، گویتیه و شکسپیر ذوق و علاقه فراوان داشت و روزی کتاب بال های شکسته جبران خلیل توسط یکی از دوستانش بدسترس وی قرار گرفت و با مطالعه آن تحت تاثیر افکار شاعر و نویسنده جوان مرگ لبنانی قرار گرفته و شیفته او گردید.

حمید بعد از آن هر جائیکه اثری از جبران سراغ میکرد بدنبال آن میرفت و آن را مطالعه می نمود و لهذا زمانیکه تقدیر او را بسر زمین لبنان و محل زیست و زندگی جبران کشانید مشتاقانه با جمعی از دوستانش خود را بالای مرقد جبران رسانید و در

همانجا و همان روز در اثر اصابت خم پاره در پهلو  
مرقد جبران جان سپرد و در همانجا دفن خاک گردید و  
اینهم یکی از بازی های سرنوشت و تقدیر است که  
انسان در کجا تولد می شود و در کجای دنیای بزرگ  
خدا جان می سپارد.

حمید از دنیا رفت و حالا فرشته است که بار زندگی را  
تحمل کند رنج بکشد، زجر و آزار ببیند و دست بدست  
طبقه حاکم و مردان بالهوس خرد و خمیر گردد و  
سرانجام با مظلومیت هر چه تمامتر و مصایب بیشمار  
روزها و شب های نا امیدی و نا مرادی را سپری کند  
و اخیر الامر در گوشه زندان کندز جان بسپارد.  
فرشته نامه را با آب دیدگان خود تر نمود و بار  
بار آن را مطالعه کرد و آن قدر گریست که از کسرت  
اشک و اندوه سرش چرخیدن گرفت و بیهوش گردید.

مادر فرشته در سپید دم صبحگاهی از خواب برخاست وضو  
کرد و به ادای نماز و ستایش خداوند یگانه پرداخت و  
بعد حسب معمول به تهیه جای صبحانه آغاز نمود.

فرشته سحر خیز بود و بعد از نماز در تهیه صبحانه  
همواره با مادرش همکاری و معاونت مینمود ولی امروز  
از فرشته خبری نبود نسیمه مشوش گردید و بطرف اطاق  
دخترش رفت و دید که فرشته هنوز هم بیدار نگریده و  
بخواب عمیقی فرو رفته است. نسیمه با دستان پر  
عطوفت و مملو از مهر و محبت مادری موهای وی را  
نوازش داد و بسر و صورتش آهسته آهسته دست کشید و  
سر و صورتش را بوسیده و گفت دختر جان بر خیز وقت  
چای و صبحانه است فرشته چشمان خود را باز نمود و  
نگاه بسر و صورت مادرش انداخت و بعد بگریستن آغاز  
نمود. فرشته خواست که هماندم موضوع شهادت حمید را  
باطلاع مادرش برساند ولی بنابر تکلیف قلبی مادرش از  
اظهار موضوع خودداری نمود.

فرشته از جای بلند گردید و بعد از شست و شوی دست و  
صورت پهلو دستر خوان نشست ولی کو اشتهایی که لقمه  
نانی را در دهن بگذارد و قطره جایی را در گلو فرو  
برد.

نسیمه حالت بحرانی و انقلاب روحی دخترش را بدقت تحت  
نظر داشت و دید که فرشته دست به نان و پیاله چای

پیش نمیکنند و فقط دو چشمش بطرف زاویه اطاق دوخته شده و در بحر بیکران تشویش و تفکر غرق شده است. نسیمه با ملاحظت و مهربانی گفت جان مادر چرا این قدر مشوش و نگران هستی؟

خداوند مهربان است. آن ها مرد هستند و رنج و مصیبت را تحمل مینمایند خداوند یار حق است انشا الله پدر و برادرت بزودی آزاد میشوند و تو متوجه صحت و جان خود باش و بسیار غصه مکن.

فرشته با شنیدن سخنان مادرش این بار نتوانست که احساسات درونی خود را مهار کند و در مقابل آتشی که سراپای وجود او را مشتعل گردانیده است خاموشی اختیار نماید و لهذا بغض گلویش ترکید و با گریه گفت مادر شب شما استراحت بودید ساعت 12 بجه شب زنجیر دروازه حویلی ما بصدا در آمد من به شتاب رفتم و پرسیدم که کی هستند معلم صاحب نظر محمد جواب داد که من هستم و نامه از طرف عمه ات آورده ام.

من نامه را از دستش گرفتم و او بطرف خانه اش رفت. نامه را باز کردم و در آن عمه ام نوشته است که حمید، همینکه فرشته اسم از حمید برد بطرف چشمان و حالت روانی مادرش متوجه شد که رنگ مادرش سفید گردیده و با دستش قلب خود را محکم گرفته و مالش میدهد فرشته فوراً لحن کلمات و اصل موضوع را عوض نموده و گفت مادر وارخطا<sup>1</sup> نشو تو با شنیدن اندک حرفی رنگت می برد و قلبت تکان می خورد. عمه ام نوشته است که در اثنای توپ بازی دست حمید شکسته و حالا خوب شده است خودت در هر موضوع از من کرده بیشتر سراسیمه و دست و پاچه میشوی و فوراً رنگت زرد میگردد و حالت دگرگون می شود و به لحاظ خدا بیشتر متوجه جان خود باش تا دیگران، برای من وجود خودت بیشتر اهمیت دارد فهمیدی مادر جان چه گفتم خواهش میکنم بخاطر من در همه چیز حوصله کن زیرا درین دنیا حالا فقط ترا دارم و هر گاه خدای ناخواسته برای تو کدام صدمه برسد دخترت قبل از تو از دنیا خواهد رفت.

<sup>1</sup> وارخطا: کلمه اصطلاحی به معنی سراسیمگی و دست پاچه گی

مادر جان دخترت قبلاً مرده است بگذارید جسد بی جان وی چند روزی نزدت مهمان باشد مادر دانستی که من چه گفتم نسیمه متوجه حرف های معنی دار فرشته نشد و گفت خوب است جان مادر فهمیدم پس بگو جان مادر که عمه ات دیگر چه نوشته است.

فرشته گفت عمه ام در خط گفته است که باشی صاحب فیض محمد هم مریض بوده و در شفاخانه ابن سینا بستری میبشد.

نسیمه گفت خدا جورش کند عمه سر سفید و بیچاره ات تک و تنهاست او فقط همین شوهرش را دارد که سرپرستی او را بعهدہ دارد. حمید هم بخیر در بیروت است و اولاد های عمه بیچاره ات همه در سنین طفولیت از دنیا رفته اند و از آن همه اولاد تنها فقط و فقط همین نظیفه و حمید جان را دارد و بس. نمیدانم که نظیفه و شوهرش فعلاً در کجا هستند؟

شنیدن نام حمید از ذهن نسیمه که حمید زنده مانده است و بس، قلب فرشته را چنان فشرد که داشت فریاد بزند و صدا کند که نه مادر، حمید هم مرده و تازه درین روز ها از جهان رخت سفر بسته است و عمه ام هیچ کسی و کویی ندارد و تنها خودش مانده و شوهرش مفلوجش و خدا میداند که او هم زنده بماند یا نه و نظیفه هم در کابل نیست ولی باز هم بخاطر مادرش دندان روی جگر گذاشت و از اظهار مطلب خودداری نمود و گفت مادر جان عمه بیچاره من از دنیا خبر ندارد و نمیداند که بالای ما چه مصیبتی واقع شده است پدرم چطور می تواند بصورت عاجل به کابل برود او نمیداند که برادرش با توای یکجا محبوس است و شبانه روز زجر دیده و شکنجه و عذاب می شود.

نسیمه گفت آری جان مادر او چه میدانند که بالای ما چه میگذرد.

فرشته بدون اینکه دست به پیاله چای ببرد و یا لب نانی را توته کند از جا برخاست و گفت مادر جان فعلاً چیزی دلم نمیشود و بعد بطرف اطاق خود رفت دروازه را از عقب بست و برای اینکه صدای گریه اش بگوش نسیمه نرسد بالشت را بدهن خود محکم گرفت و های های بگریستن آغاز نمود در همین اثنا صدای دستگیر دروازه بلند شد و به تعقیب آن آواز آمنة بگوش رسید که میگفت فرشته من هستم دروازه را باز کن فرشته اشک های خود را پاک کرد و بعد دروازه را باز نمود. آمنة داخل اطاق گردید و از وضع آشفته و پریشان و چشمان اشکبار فرشته بفراسط دانست که باز چیزی تازه بوقوع پیوسته و فرشته کدام خبر نومی مبنی بر شکنجه و تکلیف پدر و برادرش دریافت کرده است. آمنة با خود گفت این ها کدام کسی ندارند که برای شان احوال و خبری بیاورد و یا ببرد کدام موضع دیگر خواهد بود.

آمنة پرسید خیرت است عزیزم باز چرا این قدر گریسته ای که چشمانت چون قوغ آتش سرخ گردیده و ورم کرده است و صدایت بکلی نشسته است؟ فرشته که غم و اندوه بی حد راه گلونش را بسته بود و نمی توانست حرف بزند نامه را از روی میز کارش گرفته و بدست آمنة داد و بعد آهسته گفت خاموشانه مطالعه کن تا مادرم از قضیه چیزی ندانسته و با خبر نشود.

فرشته گفت راستی عجیب دنیای است وقتی که غم و یا مصیبتی به یک شخص و یا یک خانواده رخ دهد حادثات متواتر برای شان واقع میشود و گویا غم بالای غم شان افزون میگردد و حادثه حبس بدون موجب پدر و برادرم کم بود که اکنون خبر شهادت حمید بالای آن اضافه گردید و قلب مرا خرد و خمیر ساخت و اکنون آتش سوزنده قلب و تمام بدن مرا می سوزاند بخدا سوگند که هر گاه ملاحظه وضع صحی مادرم این زن مظلوم و رنج دیده نباشد همین الان خود را از شر این زندگی مرارت بار نجات خواهم داد اما چکنم که دست و پایم بخاطر مادرم بسته است و من هیچ کاری کرده نمیتوانم آمنة

نامه را سراپا مطالعه کرد و بحال مظلومیت و نامرادی فرشته اشک هایش قطره قطره سرازیر گردید. فرشته آهی کشید و گفت آمنه جان ببین بدبخت شدم و امید ها و آرزوهایم همه نیست و نابود گردید و چه آرزو هائیکه در دل می پروراندم و چه امید هائیکه شب ها را با خیالات شریین آینده سحر می نمودم من با داشتن حمید خود را خوش بخت ترین انسان روی زمین می پنداشتم و فکر می کردم که من داکتر طب می شوم و حمید هم داکتر زراعت و دو موجود عاشق و همراز و هم طبع با ذوق و سلیقه خود بنیاد خانواده را میگذاریم و مانند دو کبوتر عاشق و دل باخته تا پایان عمر عاشقانه زندگی میزنائیم. ولی هزار افسوس که کاخ سعادت و آرزو هایم واژگون گردید و سنگ یأس و نا امیدی بی رحمانه شیشه دلم را شکستاند و ریزه ریزه نمود. اکنون دیگر زندگی بمن مفهومی ندارد، من روحاً مرده ام و تنها کالبد بی جان من است که حرکت میکند. من اگر حالا در کنار گفتار ( سردار) پیر زندگی کنم و یا کسی دیگر برای من فرقی نمیکنند زیرا خواهرت قبلاً مرده است و اکنون فرشته دیگر اصلاً روحی، هوسی و آرزویی ندارد و بمرده متحرکی شباهت دارد که توسط ریموت کنترل ناخود آگاه حرکت میکند.

اکنون امید ها، آرزو های من همه و همه با رفتن حمید ازین جهان نیست و نابود گردید و با خاک سیاه یکسان شد و آن همه عشق و محبت برای زنده ماندن و زندگی کردن از ملك وجود و قلمرو دل من رخت سفر بسته است.

من با مرگ حمید جوان مرگ دیگر از زندگی لذتی نمی برم و فقط به جسمی متحرکی شباهت دارم که روحش قبلاً از قالب بدن پرواز نموده و اکنون مانند عروسک کوی دست خوش بازیچه تقدیر شده است.

آری: این مقدرات شوم و سرنوشت تلخ و تاریک که هیچگونه روشنائی از کنار های افق آن پیدا نیست انسان را مانند سراب در شنزار زندگی بخود میکشاند و در کویر مرگ بار مملو از غم و اندوه تاشنه لب میکشد و در پشت دیوار سیه مرگ برای همیشه از نظر ها پنهان مینماید.

این کلمات با حرارت سوزنده از میان لبان خشک و تب دار فرشته شمرده شمرده بیرون میشد که هر گاه در همان اثنا دست انسان نزدیک لبانش می بود بدون شك از حرارت جگر سوخته و قلب بریان او داغ میگردید و به وضوح حرارت نفس های گرم او را احساس مینمود.

## فرشته و سرنوشت شوم

فرشته بعد ازینکه سخنانش تمام شد رو به آینه نموده و گفت کاکا جانم در خانه است و یا بدکان رفته است آینه گفت پدر جانم امروز غرض اشتراك در مراسم فاتحه خوانی یکی از دوستانش بکنندز رفته است و شاید تا ساعت 12 بجه بر گردد نمیدانم که طرف خانه خواهد آمد و یا راساً بدکان خواهد رفت و بعد علاوه نمود که خیرت است کدام گفتنی و یا کاری داشتید؟

فرشته گفت هر دو هم گفتنی و هم کار، می خواهم در مورد سرنوشت خود با جناب شان مشوره کنم و هم پیام مرا خدمت پدرجانم برساند دیگر حوصله ام بسر رسیده و دلم تنگ شده است و نمی خواهم پدر و برادرم بیش ازین نسبت من زجر بکشند و اذیت و آزار و شکنجه بینند.

آینه گفت منظور چیست؟ کمی شفافتر حرف بزن فرشته آهی کشید و گفت، مگر از سخنان پیشتر من چیزی نفهمیدی؟ و یا اصلاً فکرت جای دیگری بود آینه گفت بخدا اشک های تو، رنج های تو و حرف هائیکه از دل درد مند تو بیرون میشود مرا چنان تحت تاثیر قرار داده که براستی جگر مرا کیاب کرده و من هم خویشتن را فراموش کرده ام. بگو عزیزم که مطلب چیست و در چه مورد می خواهی مشوره نمایی.

فرشته گفت حمید خو از جهان رفت حالا دارد که به اندکترین فشار و رنجی مادر مریضم نیز از دست برود او هر شب که تنها می ماند در اطاق خود آهسته آهسته با یاد فرزند و شوهرش گریه و ناله میکند و همینکه مرا می بیند فوراً غم خود را فرو می برد و اشک های خود را پاک میکند و نه می خواهد که من غمگین گردم پدر و برادرم نیز در زیر شکنجه و عذاب این گروه ظالم سلامتی خود را از دست خواهند داد یکی را قسمت و تقدیر به چنان حالتی از من جدا نمود و حالا نزدیک

است که این سه نفر باقیمانده که در دنیای بزرگ خدا جز آن ها کسی دیگر و پناگهی ندارم فدای من شوند و در کام اژدهای مرگ فرو روند. نه و هر گز نه، من نمی خواهم که آنها فدای من گردند و بلکه می خواهم من فدای آنها شوم، من خودم را بخاطر آن ها فدا و قربان میکنم و لذا به خواست سردار و ازدواج با وی توافق مینمایم.

کاکا جانم موضوع شهادت حمید را بسمع پدرم برساند و خط عمه ام را برایش نشان بدهد و در ضمن صریحاً بگوید که فرشته خود حاضر است که با سردار ازدواج نماید.

و برای شان بگوید که او نیز توافق کند و بجان خود و توابعان و علی الخصوص مادر مریضم رحم کند که از حالات اندوه بار شما سخت غمگین است و هر زمان شما و پسرش را یاد میکند و اشک می بارد و حالت صحتی اش سخت قابل تشویش است تا نشود که او خدای ناخواسته از دست ما برود و هر گاه بمادرم صدمه برسد من در همان حال خود را آتش میزنم و نابود مینمایم حرف من جدی است و من تصمیم خود را گرفته ام.

لطفاً موضوع را به سمع کاکا جان برسان و خط را با خود گرفته برای شان تقدیم نمائید تا هر چه زودتر به پدر جانم برسانند.

پیشتر برایت گفتم که من قبلاً مرده ام و هیچ آرزو و آرمانی در قلب من وجود ندارد من خودم را فدا میکنم تا پدر، برادر و مادرم نجات یابند یک فرشته که به آرزوی خود نرسید باکی نیست مرگ حمید همه آرزو های مرا با خود برد و طوفان حوادث همه را نیست و نابود گردانید.

آمنه از شنیدن حرف های فرشته حاج و اج مانده و گفت آه خدا من در زیر دو سنگ آسیاب گیر مانده ام و نمی توانم برایت مشوره بدهم زیرا از یکطرف پای حیات کاکا جانم و توابعان در میان است و از جانب دیگر حیات خودت که چگونه با یک مرد پیر و سال خورده سر در بالین مانده زندگی نمایی فرشته گفت سردار مرا نمیکشد و هر گاه تنها مسئله عشق محبت و آرزوی یک دوشیزه جوان در زندگانی زناشوهی مد نظر باشد من حالا نه عشق دارم و نه هوس و نه محبت و هم چنان نه

امیدی و آرزوی برای زندگی کردن حالا همه امیدها و آرزوهای من با مرگ حمید یکجا از قدمرو دل من نابود گردیده و اکنون برای جسم بی جان من که روحش قبلاً از بدنش جدا شده است دیگر هیچگونه آرزوی، خواهشی، ذوقی و شوقی باقی نمانده است اگر فرشته از میان رفت و به آرزویش نرسید باکی نیست یکنفر بایست قربان شود و حیات سه نفر دیگر از تهلکه و مصیبتیکه پیش آمده است نجات یابد.

پس برو عزیزم ببین که کاکا جانم آمده است یا خیر؟  
 آمنه ازجا بلند شد وجانب منزل شان روان گردید وقت که وارد حویلی شان گردید دید پدرش آمده و مصروف نوشیدن چای است آمنه سلام داد و بعد پهلوی پدرش نشست و گفت بخیر آمدید و دکان نرفتید، وکیل گفت بلی دختر جان، یک ساعت قدر در مسجد نشستم و خیل خیل مردم می آمدند و در مجلس فاتحه خوانی حاجی غلام محمد اشتراک مینمودند و بعد به پسرانش تسلیت گفته و از مسجد خارج میشدند من هم به پسران متوفی تسلیت گفتم و از مسجد بر آمدم و طرف خان آباد حرکت کردم.  
 بهچیم دیگر حوصله دکان رفتن نبود و آمدم تا چند ساعتی با شما بنشینم و رفع خستگی نمایم. این دکان داری مرا خیلی ها خسته کرده است، همه روزه سحرگاه بدکان رفتن و تا شامگاهان یک نواخت بدکان نشستن انسان را بکلی افسرده و خسته میکند.

آمنه خبر شهادت حمید و رسیدن نامه سکینه و همچنان تصمیم فرشته را یکایک به پدرش بیان نمود وکیل انور در حین حالیکه سخت متاثر شده بود و اشک چشمانش فرو می چکید سر را بلند نمود و گفت خداوندا عاقبت این دختر معصوم و مظلوم بخیر باد و بعد از چند دقیقه مکث از آمنه پرسید آیا مادرش از تصمیم وی خبر دارد؟

آمنه جواب داد نه پدر جان، مادرش تا هنوز از موضوع شهادت حمید خبر ندارد و فرشته موضوع را از وی پنهان کرده است و صرفاً همین قدر بمادرش گفته است که دست حمید شکسته و باشی فیض محمد در شفاخانه بستر است. اگر از مرگ حمید دفعتاً بمادرش خبر بدهد زن شکسته دل و مریض شاید سکت قلبی کند وکیل گفت فرشته کاری خوبی کرده است که عجالتاً مادرش را خبر

نکرده است موضوع باید دور انداخته دور انداخته و به شکل تدریجی که یکدم بالای مادرش فشار وارد نگردد گفته شود و در مورد تصمیم فرشته من باید مادرش را آرام آرام بفهمانم و بگویم که سردار از سر شما دست بردار نیست تا که او بمقصد خود نرسد خلیفه نور و توابع را رها نخواهد کرد.

همین چند روز وقت دارند مستوفی که رئیس هیات تحقیق است تا هنوز از کابل نیامده و کار تحقیق به تعویق افتیده است هر گاه تحقیقات تکمیل گردد و فیصله محکمه ابتدائیه در مورد صادر شود دیگر محال است که نور زرگر و خصوصاً توابع ازین منجلاص مصیبت بار نجات یابد.

باز هم آفرین بفرشته که اهمیت موضوع را با دقت کامل درک نموده و چنین تصمیمی را اتخاذ کرده است. من باید بروم و نخست مادر فرشته را آهسته آهسته قناعت بدهم و بعد نامه سکینه را گرفته و خلیفه نور و توابع را ازین واقعه اسفناک مطلع بسازم و نور را قانع گردانم تا به ازدواج دخترش با سردار روف خان توافق کند ورنه سردار جامه خطرناکی برای شان آماده کرده است که سال ها ازین مصیبت نجات نخواهند یافت. وکیل انور نزد نسیمه آمد، نشست او از هر دری سخن گفت و بالاخره بار دیگر او را در جریان توطیه سردار قرار داد و مهر و عطوفت مادری اش را در مورد توابع بشور آورد و در اخیر برایش گفت که ما ناگزیر هستیم و باید مجبوراً بخواست سردار تن دهیم و هر گاه بزودی دست بکار نشویم بعداً که تحقیق تکمیل گردید و دوسیه بمحکمه سپرده شد و فیصله محکمه ابتدائیه را دربر گرفت دیگر آنگاه خود سردار هم در مورد رهایی خلیفه نور و توابع جان کاری کرده نمیتواند خلیفه نور محبوس می شود و توابع جان خدای ناخواسته به اعدام برابر خواهد شد. دل در سینه نسیمه به طبعش آغاز کرد و مرگ پسر در نظرش مجسم گردید.

نسیمه در حالیکه قطرات اشک از دو چشمانش سرازیر گردید رو بوکیل نموده و گفت وکیل صاحب من شخصاً نمیتوانم بدخترم چنین پیشنهادی را ارایه کنم و بالای تمام آرزو ها و ارمانش پای بگذارم هر دو بمن

اولاد هستند چگونه می توانم یکی را بخاطر دیگر قربانی کنم.

وکیل انور از حرف های نسیمه دریافت که او در اصل موافق است ولی شخصاً خودش نمیتواند چنین پیشنهادی را بدخترش ارایه کند زیرا او جبراً بالای اصل موضوع توافق دارد ولی جرئت گفتن موضوع را بدخترش ندارد. وکیل گفت در صورتیکه شما موافق باشید من شخصاً خودم فرشته جان را قناعت میدهم. نسیمه سر را بعلاصت رضا پایان انداخت و گفت شما اختیار دارید ولی موضوع حمید چطور می شود؟

وکیل گفت در مورد حمید اخبار ضد و نقیضی شایع شده است که بعد ها به شما خواهم گفت ولی حالا ما و شما بالای موضوع مهمی که پیش رو داریم به فیصله برسیم و دست بکار شویم ورنه وقت از دست ما بسرعت می رود. سپس نسیمه سرش را بالا کرده و گفت وکیل صاحب اختیار بدست شماست بعد وکیل انور نزد فرشته رفت و گفت من نسیمه جان را قناعت دادم و یک اشاره کوچکی در باره حمید جان هم رساندم و گفتم در مورد او اخبار ضد و نقیضی شایع شده است. حالا موضوع مهم رهایی خلیفه نور و ثواب است مادرت بفکر عمیقی فرو رفت و بعد بمن گفت اختیار بدست شماست.

من او را بصورت تدریجی و آهسته آهسته از جریان شهادت حمید با خبر خواهم ساخت دختر جان ترا خداوند اجر دهد که برای نجات پدر و برادرت ایثار و قربانی کردید و برویم نزد مادرت و همین قدر بگو که من موافق هستم.

وکیل و فرشته هر دو نزد سکینه رفتند و فرشته با لحن نرم بمادرش گفت مادر جان، من برای نجات پدر و برادرم موافق هستم که با سردار ازدواج نمایم و بوکیل صاحب گفتم که خط عمه ام را امروز به پدر جانم برسانند و در ضمن برای شان بگویند که فرشته خودش موافق است و شما هم توافق کنید تا مع الخیر ازین مشکلات نجات یابند.

سکینه در حالیکه گلونش را غم و اندوه بسیار می فشرد با چشمان اشکبار رو به فرشته نمود و گفت دختر جان من شخصاً ترا مجبور نمی سازم اگر از یکطرف پای مشکلات شوهر و پسر در میان است از جانب دیگر مسئله

حیات و زندگی آینده دخترم نیز پیش چشمان من قرار دارد که قلب مرا سخت تکان میدهد و گلویم را بشدت می فشارد.

اکنون راه و چاه از نزد من گم شده است پس بهتر است خود عاقلانه فکر کن و تصمیم بگیر.

فرشته گفت مادر جان زیاد بالای من فکر مکن دعا کن تا پدرم و برادرم ازین مصیبت نجات یابند، من خواب خودم را دیده ام و بدنبال سرنوشت خود خواهم رفت.

فرشته بعداً به اطاق خود رفت و نامه سکینه را آورد و تسلیم وکیل انور نموده و گفت کاکا جان اگر زحمت نشود همین امروز نامه را به پدرم برسانید و از تصمیم من نیز آگاهش کنید.

وکیل انور نامه را گرفته و بطرف محبس رهسپار گردید و در عرض راه يك دو بار نامه سکینه را مطالعه کرد و بر حال مظلومیت و بدبختی این دو فامیل مصیبت رسیده اشک بارید و سر انجام داخل محبس گردید و چشمش به نور زرگر و ثواب افتاد که هر دو لب حوض محبس نشسته و وضو مینمایند وکیل مشاهده نمود که آن ها بخوبی و بدون تکلیف نشسته اند و از قید و بند زولانه نجات یافته اند وکیل از شکستن زولانه آن ها خورسند گردید ولی با خود گفت همان طوریکه سردار وعده داده بود بدان عمل کرده است.

نور و ثواب از وضو فارغ شدند و با وکیل مصافحه نمودند.

نور گفت برویم طرف اطاق وکیل گفت من با شما کار خصوصی دارم بهتر است چند دقیقه همین جا نشسته صحبت نمائیم زیرا در اطاق حاجی کریم داد و دیگران هستند آن ها در کنار حوض نشستند وکیل نامه سکینه را بدر نموده و بدست نور زرگر سپرد و او نامه را باز نمود و مطالعه کرد نور زرگر از مطالعه نامه و جریان شهادت همشیره زاده اش سخت متاثر گردید و خیلی ها اشک ریخت ثواب هم بخاطر خواهرش و مرگ نا به هنگام حمید متاثر گردید و اشک بارید بعداً وکیل چند آیت از کلام الله مجید قرائت کرد و ثواب آن را به ارواح حمید جوان مرگ اتحاف نمود و بعد به نور و ثواب تسلیم گفت.

سپس وکیل به نور گفت سردار عجالتاً زولانه های شما را میدهد کرده است تا برای تان سهولت فراهم شود و این کار موقت خواهد بود زیرا اگر او به هدف خود نرسد دوباره شما را مورد شکنجه و عذاب قرار خواهد داد مستوفی فعلاً برای چند روزی در کابل است و کار تحقیق هم فعلاً تا آمدن او معطل می باشد اگر دوسیه تکمیل و به محکمه سپرده شد دیگر آنگاه خلاصی شما ازین ماجرا و مصیبت دشوار است و حتی آن وقت خود سردار هم بشما کمکی کرده نمیتواند. من خبر دارم پول های زیادی ته و بالا شده است و یگانه کسانی که درین تفت و آتش خواهند سوخت شما خواهید بود پس به لحاظ خدا بجان خود و پسر خود رحم نمائید.

نور گفت وکیل صاحب مطلب خود را بگوئید وکیل گفت فرشته به پیشنهاد سردار موافق است و به ازدواج او رضایت دارد او نزد من آمد و گفت بخاطر پدر و برادرم من حاضر هستم با سردار ازدواج کنم و لهذا پیام مرا به پدر جانم برسانید.

خلیفه نور با شنیدن حرف های وکیل نهایت عصبی گردید و تصمیم دخترش را احمقانه خواند و گفت هر چه با داد باد من هرگز رضایت ندارم ولو که من و تو اب را غرغره کنند.

وکیل گفت صوفی صاحب حرف های عاطفی بدرد نمی خورد و فرشته عاقلانه تصمیم گرفته است.

و این خودت هستی که موضوع را عاطفی فکر میکنی خودت عمر خود را خورده و متوجه حیات فرزند خود نیستی چطور عواطف پدری تو اجازه میدهد که تو اب جان با این سر و صورت غیر حق خدای ناخواسته اعدام گردد. تو آدم بیچاره و بیگس هستی و هر دو طرف اشخاص پول دار و صاحب رسوخ هستند و درین دنیا کسی پشت حق و حقیقت نمیگردد و فقط همه چیز را پول فیصله و تعیین میکند. گوش سخن شنو و دیده اعتبار را تا حال تو دیده ای، آدم بکش پول بده و در خانه خود زندگی کن.

من دوست شما هستم و این يك پیشنهاد دوستانه بود که خدمت شما نمودم پیش از آنکه وقت تلف شود بهتر است بمن اجازه بدهید تا دست بکار شوم. درین موقع نور زرگر با ناخن های خود مصروف بود و بزمین خط میکشید و خاموشانه به سخنان وکیل گوش فرا نهاده بود. بعد

ازینکه سخنان وکیل ختم گردید نور سر خود را بالا نموده و نگاه بصورت تواب انداخت دید که تواب مظلومانه بطرف وکیل انور نظر میکند و در چشمانش دنیای از نا امیدی و مایوسی بوضوح مشاهده می شود.

خلیفه نور فوراً چشمان خود را پائین انداخت و با ناخن های خود باز به کاویدن زمین آغاز نمود. این حالت برای چند دقیقه طول کشید و نور زرگر که بفکر دور و درازی رفته بود بالاخره بار دیگر سرش را بلند نمود و بوکیل انور گفت وکیل صاحب اختیار به شماست هر چیزی که لازم میدانید من مخالفتی ندارم و در حالیکه اشک در چشمانش سرازیر گردید باز هم سر را پایان انداخته و خاموش گردید.

وکیل از جای خود بلند شد و روی خلیفه نور را بوسید و دست ملاطفت بسر و روی تواب کشیده و بعد خدا حافظی کرد و جانب گذر چاریکاری ها حرکت نمود فردا وکیل انور جانب بازار حرکت کرد، دکان خود را باز نمود مشتریان زیادی آمدند و لباس خریداری کردند و رفتند در همین موقع موتر سردار روف مقابل دکان وکیل توقف نمود.

سردار از موتر پائین گردید و سلام داده بدکان وکیل بالا شد و بعد از مضافه بالای توشک نشست و از حال و احوال فامیل نور زرگر جویا شد و گفت خانم نور چه حال دارد و دیگر تکلیفی برایش پیش نشده است؟ وکیل گفت الحمدولله حالش بهتر است سردار از فرشته پرسید وکیل گفت خوب است و شب و روز در مورد پدر و برادرش می اندیشد و اشک می ریزد.

سردار گفت من زولانه های شان را باز کردم و برای شان تسهیلات فراهم نمودم آن ها فعلاً با حاجی کریم داد در یک اطاق بسر می برند و کدام مشکلاتی ندارند.

وکیل گفت خیر ببینید من امروز از خلیفه نور و پسرش خبر گرفتم و دیدم زولانه های شان را شکستاده بودند و وضع شان بهتر بود سردار روف گفت من همین قدر برای شان سهولت فراهم کردم شما چه کردید و مساعی شما بکجا رسیده است؟

وکیل انور گفت من هم کوشش فراوان کرده ام و سخنان لازم را برای شان گفته ام.

با شنیدن حرف های وکیل برق شادی در چشمان سردار نمودار گردید و از نهایت خورسندی از جا بلند گردید و سر و روی وکیل را غرق بوسه نمود وکیل هم روی سردار را بوسید و بعد گفت خبر ازین خوشتر نیز برای شما دارم قلب سردار از خورسندی به طیش آغاز کرد و می خواست فقط با شنیدن یک جمله کوتاه از دهن وکیل بمطلب پی برده و رقص و شادمانی نماید. ولی وکیل برای ادای مطلب به تمحید آغاز کرد و گفت من کوشش بسیار کردم و مساعی زیادی بکار بردم و اما شرط اول من این است که شما اول نور و پسرش را آزاد کنید تا آن ها همین روز بخانه شان برگردند سردار گفت چگونه این کار صورت بگیرد درحالیکه من تا هنوز مطمئن نیستم که خلیفه نور درمورد خواست من موافق است یا نه؟ هر گاه شما یقین دارید و من مطمئن گردم چیزی مشکلی نیست من حاضرم تا خلیفه نور و پسرش را همین امروز از حبس رها نمایم و یک دو ورق تحقیقات را که دال بر مسولیت توأب و کشاندن پای نور در ماجرای قتل شاه پور است از نزد هیات تحقیق بگیریم و پاره کنم.

وکیل گفت در صورتیکه چنین است شما امروز این کار را انجام میدهید پس به شما میگویم که مبارکتان باشد من همه کار را سر برآه کرده ام و موافقه همه را حاصل کرده ام و حتی از خود فرشته را.

دهن سردار از خوشحالی باز مانده و سراسیمه از جا بلند گردید و می خواست که خود را به پای وکیل اندازد ولی وکیل مانع شد و سردار را بلند کرده در کنار گرفته و گفت جناب سردار صاحب شرط دوم من این است که باید بمن قول بدهید که فرشته را درست نگهدارید، خاطر شکسته اش را در نظر بگیرید و او را همواره خوش و خورسند نگاه دارید و از گزند و آسیب و تهدید هاییکه متوجه اوست او را حفاظت کنید مخصوصاً از آن هایکه خودت بهتر میدانی و هم متوجه خسربه های خود باش.

سردار کاملاً اطمینان داده گفت تا پای جان در راه خوشی، سعادت و حفاظت فرشته جان خواهم کوشید. وکیل گفت یا الله دست بکار شوید و آن ها را آزاد نمایید.

سردار که هرگز انتظار چنین روزی را نداشت و ابدأ باور نمی‌کرد که فرشته چنین مفت و آسان بدستش می‌افتد از خوشحالی سر و پای خود را گم کرد و از جا بلند گردید و با شتاب نزد ولسوال رفت و گفت تا نور زرگر و تواب را رها کند.

ولسوال رگ خواب سردار را یافته بود خود را این طرف و آن طرف کرده گفت، سردار صاحب این کار طفلانه و بازاری نیست که بنده کن و باز رها کن کار رسمیات است. شما خود در نوشته های خود آن ها را مجرم و متهم و انمود کرده اید و اوراق تحقیق نزد هیات است به این قدر آسانی نمی‌شود آنها را آزاد نمود.

سردار با لحن تند در حالیکه آثار خشونت از سیمایش بدرستی خوانده میشد گفت مثلیکه مرا عوام فکر کرده اید من خودم سال ها حکومت کرده ام بهر صورت این مبلغ پنجا هزار افغانی را بگیریید و حرف های کم و زیاد را بگذارید. مقصد دهن تان شیرین شود و امر کنید تا آن ها را رها کنند. من نزد هیات خواهم رفت و کار را درست خواهم کرد.

ولسوال پول ها را در جیب گذاشته و تبسم نموده گفت سردار صاحب مثلیکه کار تان رنگ گرفته است.

سردار خندید و گفت انشا الله امید میرود.

ولسوال امر کرد تا نور و پسرش را آزاد نمایند و سردار مبلغ ده هزار افغانی برای ضابط محبس بخشید و گفت هر چه زود تر پدر و پسر را رها نماید سردار بیرون محبس منتظر بود و همینکه نور و پسرش از دروازه محبس بیرون گردیدند سردار خود را به آن ها نزدیک نموده و سلام داد، نور زرگر در حالیکه پیشانی اش ترش و چشمانش اشک آلود بود و از سر و صورتش غم و اندوه می‌بارید رد سلام نموده علیک گفت و براه خود روان گردید.

سردار شخصاً به عجله دروازه موتر را باز نمود و گفت بفرمائید ولی نور امتناع ورزید و سردار باز هم اصرار نمود تا بموتر سوار شوند بالاخره نور و تواب بموتر سوار گردیدند موتر طرف بازار حرکت کرد همینکه مقابل دکان وکیل انور رسیدند سردار بموتروان امر توقف داد و بعداً خود از موتر پایان گردید و نور و تواب هم از موتر پائین شدند.

سردار رو بوکیل انور نموده و گفت این هم صوفي صاحب و تواب جان که الحمدولله صحت و سلامت هستند و بعد گفت من بدکان مي نشينم شما صوفي صاحب و تواب جان بموتر نشسته و بخانه برويد و همينکه صوفي صاحب و تواب جان را بخانه رسانديد خود به عجله برگريد که من روانه کندز هستم وکیل از دیدن نور و تواب خورسند گرديد و اشک در چشمانش حلقه بست و از سردار تشکر نمود و بعد هر سه بموتر نشستند و جانب گذر چاريکاري حرکت نمودند.

موتر در ظرف ده دقيقه مقابل حويلي نور زرگر توقف نمود و اوشان از موتر پايان گرديدند. تواب زنجير دروازه را بصدا در آورد. فرشته دروازه را باز کرد چشم فرشته به پدر و برادرش افتيد و نزديک بود از خوشحالي بي خود گردد. آن ها داخل حويلي گرديدند فرشته خود را در پا هاي پدر انداخت و بوسيدن گرفت، نور فرشته را بلند کرد و در کنار گرفت و بوسيد پدر و دختر چون ابر بهار به گريستن آغاز کردند.

نسيمه به عجله خود را رسانيد و سر و روي تواب را غرق بوسه نمود و بعداً دستان شوهرش را نيز بوسيد. فرشته برادر را در کنار گرفت و دستانش را بوسه نمود.

وکیل انور بعد از خدا حافظي جانب دکان حرکت نمود سردار بي صبرانه منتظر وکیل نشسته بود تا بعد از آمدن وکیل جانب کندز حرکت کند و بعضي اوراق را بدست آورده و نابود نمايد همينکه وکیل از موتر پائين گرديد سردار بموتر نشست و طرف کندز حرکت نمود. سردار به دريور گفت هر چه سريعتر حرکت کند موتر بعد از نيم ساعت مقابل دفتر خارنوالی توقف نمود و سردار داخل دفتر گرديد و با ذکر الله خاموش و نسيم مستان به گفتگو آغاز کرد و بعد از گفت و شنود بسيار اخيراً سردار اوراق مطلوب را با دادن مبلغ پنجاه هزار افغاني بدست آورد و بعداً جانب خان آباد حرکت نمود.

سردار که دلش مالمال از ذوق وصال فرشته بود ندانست که مصافه کندز و خان آباد چگونه طي گرديد او بار ديگر بدکان وکیل رفت و اوراقي که از نزد مساعدين خارنوالی گرفته بود نشان داد و سپس گفت من همه کار

ها را انجام دادم و حالا نوبت شماست تا عاجل تر دست بکار شوید و ازدواج ما را سر براه کنید. وکیل گفت جناب تشویش نکنید موضوع کاملاً عادی پیش می‌رود و هیچگونه چال و فریبی وجود ندارد، صوفی نور شخص شریف و صاف دل است و همچنان تمام اعضای خانواده او مردم شریف، مسلمان و دارای ضمیر و وجدان پاک هستند و در نهاد آن‌ها خبط جنایت و منافقت وجود ندارد چیزی را که گفتند بدان عمل میکنند شما تشویش نکنید. فعلاً این خانواده عزا دار و غمگین هستند.

سردار با سراسیمگی پرسید چطور و خیرت است؟ وکیل گفت اگر راستش را بپرسی من هم از تاثیر زیاد و مشاهده غم و اندوه این فامیل رنج دیده حافظه خود را از دست داده ام من همان روز فرا موش کردم که بگویم که حمید نامزد فرشته در بیروت شهید گردیده است و نور و تمام اعضای خانواده شان سخت غمگین و متاثر هستند و بر علاوه شوهر همشیره خلیفه نور از استماع خبر مرگ پسرش دفعتاً فلج شده و در شفاخانه بستری است. دو روز قبل خط سکینه همشیره نور برای شان مواصلت کرده و نگاشته است تا خلیفه نور هر چه عاجل به کابل بیاید زیرا زن نگون بخت هیچ کسی ندارد و در میدان مانده است.

سردار از استماع سخنان وکیل با آنکه خبر مرگ رقیبش بود نسبت غم و اندوه که بالای نور و خانواده او فرا رسیده بود متاثر گردید و گفت حالا که این‌ها با من سر دوستی دارند من کاملاً در اختیار و خدمت شان قرار دارم و این غم اکنون تنها غم نور و فامیل او نیست و من اکنون خود را در غم این خانواده شریک میدانم، سردار رو به صدیق دریور نمود و گفت برو نزد اجاره دار سراي و بگو هر قدر پولیکه فعلاً در دسترس داری برای من بفرست. صدیق رفت و بعد از چند دقیقه مبلغ دو صد هزار افغانی را آورده و به سردار تقدیم کرد. سردار پول‌ها را تسلیم وکیل نمود و گفت عجلتاً این مبلغ را به صوفی صاحب بدهید و از طرف من برایشان سلام و تسلیت برسانید و بگوئید که مع الخیر بزودی طرف کابل حرکت نمایند و اگر لازم میدانند من هم با او شان به کابل می‌روم و داکتر های زیادی را می

شناسم که در مورد معالجه شوهر همشیره شان همکاری کنند حالا رفتن من بخانه شان مناسب نیست ورنه با شما یکجاه میرفتم و خدمت شان عرض تسلیت میرساندم. سردار با قلب مطمئن جانب چهارتوت حرکت نمود وقت نماز شام نزدیک بود وکیل دکان را بدست و بعد از ادای نماز در مسجد محب الله خان بقصد منزل خود روان گردید.

وکیل را سآ بخانه نور رفت و گفت سردار بشما سلام فرستاد و در ضمن گفت که اگر لازم دانند من هم همراهی شان به کابل بروم زیرا دوکتوران زیادی را می شناسد تا با شما همکاری نمایند و بر علاوه این مبلغ را عرض مصارف رفت و آمد مخارج ادویه و غیره بشما فرستاده است.

نور ا بروان را در هم کشید و گفت خیر به پول احتیاجی نیست و رفتن سردار هم لزومی ندارد و بعداً چشمان خود را پایان انداخته و سکوت نمود وکیل از بی تفاوتی نور متأثر گردید و گفت صوفی صاحب مقدرات و سرنوشت انسان بدست خداوند است من بیش از شما در مورد سخنان سردار و خواست نا بجا و غیر عاقلانه او حساسیت داشتم و رنج می بردم و بار بار برایش نصیحت کردم و دلیل و برهان آوردم که حتی میانمان آزرده گی و رنجش واقع گردید و سردار روی همان اختلاف و عقده ئیکه با من داشت پای مرا نیز در دوسیه قتل شاه پور کشانید و زجر و تکلیف داد ولی حالا که می بینم چاره جز این نبود و صرفاً برای نجات شما دیگر راه وجود نداشت دیگر چه میتوانستم؟ تقدیر زمینه را برای سردار مساعد گردانید و بازی سرنوشت همین طور آغاز شد، دیده شود که در پشت پرده چیدست و بازیگر زمانه چه صحنه های دیگری را به نمایش خواهد گذاشت. حالا که فرشته جان بخاطر نجات شما و بخاطر حیات مادر مریضش چنین ایثار و فدا کاری کرده است، شما هم توافق کردید و من موضوع را با سردار مطرح کردم او در راه رهایی شما سعی و کوشش نمود و پول مصرف کرد و اوراق تحقیق را بدست آورد و شما باز هم با بی پروایی عمل میکنید.

او حالا از در دوستی با شما رفتار میکند و دوستی شما را نیز انتظار دارد این مبلغ را بگیرد و

سردار را آزرده نساژید. استرداد پول موجب شك تردید سردار را بوجود خواهد آورد. آن طرف خود شما اختیار دارید.

وکیل خواست تا از جای خود بلند شود ولی توابع مانع گردید و گفت کاکا جان صبر کنید فعلاً وضع روانی پدر جانم خوب نیست، مرگ نا به هنگام حمید، سرنوشت آینده فرشته، مریضی باشی صاحب و بی سرپرستی عمه جانم همه و همه از مسایلی هستند که اعصاب پدرم را خرد و خمیر کرده است.

وکیل گفت درست گفتی جان کاکا، صوفی صاحب حق بجانب است ولی استرداد پول معنی دیگری دارد. در تمام مدتیکه وکیل سخن میگفت نور خاموشانه به قالین روی اطاق نظر دوخته بود و با انگشتان خود با گل های آن بازی میکرد و طایر فکرش در جای دیگری به سیر و سفر آغاز کرده بود.

بعداً نور سر را بالا نمود و گفت وکیل صاحب درد جانکاه دارم که سرا پا می سوزم و قدرت بیان آنرا ندارم درد آتش را همان جای میدانند که آتش بالای آن می سوزد.

وکیل گفت میدانم صوفی صاحب شما درست میگوئید ولی حالا حرف دوست بی غرض خود را بشنوید وکیل پول ها را پیش روی نور گذاشت و خود از اطاق خارج گردید و بمنزل خود رفت.

بعد از رفتن وکیل نور زرگر با فامیل خود مشوره نمود و تصمیم گرفت تا فردا جانب کابل حرکت نماید. نور فردا بعد از ادای نماز صبح از خانه بیرون شد و دروازه وکیل را دق الباب نمود وکیل دروازه را کوشود دید نور است وکیل تعارف کرد و گفت چای و صبحانه آماده است بفرمائید نور گفت تشکر روانه کابل هستم و باید وقت تر حرکت کنم و ممکن است در ختم هفته عودت خواهم نمود و صرف برای خدا حافظی آمده ام خدا حافظ و بسردار هم سلام بگوئید.

نور بصوب کابل حرکت نمود ساعت 4 عصر به ده افغانان از موتر پائین گردید او تکسی گرفته و جانب ویسل آباد براه افتاد تکسی پهلوی دکان خلیفه شهاب الدین نان وای توقف نمود نور از تکسی پیاده شد و از پهلوی دکان خلیفه شهاب الدین عبور نمود و از زمین های گندنه و ترکاری گذشت و داخل حویلی همشیره اش گردید و درین وقت

سکینه که سرش را با دستمال گل سیب بسته بود بیکه و تنها در گوشه برنده نشسته و اشک می ریخت با بلند شدن صدای دروازه چشم او به نور افتاد سکینه با شتاب از جابرجاست و فریاد زنان خود را در آغوش برادرش انداخت و بگریستن آغاز نمود. نور در حالیکه خودش نیز اشک می ریخت خواهر را نوازش داد و به صبر و حوصله دعوت نمود. همسایه ها از آمدن نور زرگر مطلع گردیدند و از هر طرف بخانه باشی فیض محمد رو آوردند آن ها به نور تسلیت گفتند. بعداً نور تکسی گرفت و با خواهرش به عیادت باشی فیض محمد به شفاخانه ابن سینا رفتند.

نور به باشی تسلیت گفت ولی باشی بنابر شاکي که از استماع خبر مرگ پسرش بر او وارد شده بود قوه سامعه و ناطقه خود را از دست داده بود و از حرف های نور چیزی نمیدانست او کاملاً فلج شده بود و صرفاً بزحمت دست و پای خود را حرکت میداد.

نور با داکتران مفاهمه کرد و آن ها گفتند که این مرض علاج پذیر نیست و بهتر است که مریض بخانه منتقل شود. نور لاجرم باشی را به خانه انتقال داد و فردا به شاولی شوهر نظیفه هم شیره زاده خود که بحیث میخانیک در دستگاه روغن سازی بست خدمت مینمود تیلیفونی تماس گرفت و گفت که حمید شهید گردیده و باشی سخت بیمار است با خانم و اولاد های خود بصورت عاجل بدون فوت وقت بصوب کابل حرکت نماید.

پس فردای آن روز شاه ولی با خانم و دو طفل خود به کابل آمدند. روز دیگر نور با شاه ولی به مندوی رفت و خرج و خوراک شش ماه شان را با مواد سوخت خریداری نمود و انتقال داد بعد مراسم ختم، خیرات و فاتحه گیری انجام گردید.

نور به شاه ولی گفت تو حالا باید خدمت خسر خود را بعهدہ بگیری و نظیفه باید خدمت پدر و مادر خود را انجام دهد منم تا حد توان مساعدت های لازم را دریغ نخواهم نمود.

نور بنابر شناخت و معرفتیکه با هاشم خان مدیر تخنیک جنگلک داشت شاولی بحیث کارگر درجه چهارم دستگاه ریخته گیری مقرر شد و خاطر نور ازین بابت آسوده گردید.

روزجمعه نوربا دادن يك مشت پول نقد بدست خواهرش با آنها خدا حافظي نمود و ساعت 6 صبح توسط موتر 302

ترانسپورت آریانا از ده افغانان جانب‌کنندز حرکت نمود و ساعت ده بعد از ظهر بکنندز مواصلت نمود و بعد ذریعه موتر جیپ دو دروازه کرایه بصوب خان آباد ره‌سپارگردید و بعد از يك ساعت وارد منزل خویش گردید.

روزیکه نور زرگر به جانب کابل حرکت نمود وکیل انور موضوع را باطلاع سردار رسانید يك هفته غیابت نور زرگر در نظر سردار حکم یکسال را داشت او هر روز برای بازگشت نور زرگر دقیقه شماری میکرد و به آرزوی وصل فرشته با رویاها و خیالات شیرین بسر می‌برد.

همینکه سردار از بازگشت نور مطلع گردید در حالیکه طپش قلبش برای دیدار فرشته از دور شنیده میشد با وکیل انور یکجا وارد خانه نور گردید توأب آن‌ها را به سالون رهنمایی کرد نور از آن‌ها استقبال نمود بعداً همه نشستند سردار چند آیتی از کلام الله مجید قرائت نمود و بعد از دعا برای نور تسلیت گفت درین وقت توأب چای آورده و بعد سردار در صحبت را باز نمود و گفت در مورد فاتحه‌گیری چه تصمیم دارند و در کجا مجلس ترحیم را بر گزار میکنند و بالاخره فیصله کردند تا مراسم فاتحه خوانی در مسجد محب الله خان که در مرکز شهر و محل مشهور است بروز دو شنبه برگزار شود تا همه مردم و دوستان نور از هر کجا آمده و بدون سرگردانی در مراسم فاتحه خوانی اشتراک نمایند. موضوع از طریق رادیو اعلان گردید سردار قالین‌های زیاد را از دکان‌های قالین‌فروش‌شان مطالبه نمود و سراسر مسجد از قالین و توشک‌ها فرش گردید و مراسم فاتحه خوانی خیلی‌ها پر شکوه برگزار شد.

سردار تهیه نان را در نظر گرفته بود و محل پخت و تهیه غذا مسجد چاریکاری‌ها تعیین شده بود مراسم دعا و فاتحه خوانی بساعت 12 ظهر ختم گردید و آنچه مردمانیکه داخل مسجد بودند و سایر اشخاصیکه برای مشایعت و استقبال مردم در بیرون مسجد استاده بودند همه بطرف مسجد چاریکاری‌ها براه افتادند و بعد از پانزده دقیقه همه وارد مسجد گردیدند. داخل مسجد و زیر چنار‌های صحن مسجد از قالین‌ها فرش بود نان

برای همه توزیع گردید مردم جوقه جوقه می آمدند، نان صرف می کردند و میرفتند و باز مسجد دوباره از اهالی گذر های مختلف و اصناف بازار پر و خالی میشد و خلاصه توزیع غذا تا هنگام عصر ادامه داشت.

تمام مصارف از طرف سردار صورت گرفته بود درین خیرات دو فرد گاو بزرگ پنجمصد کیلو برنج با مقدار کشمش و زردک و روغن کنجد مصرف شده بود و غذای لذیذ که عبارت از قابلی پلو ازبکی باشد طبخ شده بود آن روز مراسم خیرات پایان یافت و هر یک بطرف خانه و کار و بار خود روان شدند و سردار هم رهسپار منزل خویش گردید.

ترتیبات آن روز و حرکات سردار موجب سویی ظن ارباب نوروژ خسر سردار را فراهم نمود و او حرکات سردار را بدقت زیر نظر داشت و در دل خود میگفت که امروز این گرگ پیر چقدر مهربان شده است معلوم می شود که در زیر کاسه کدام نیم کاسه ای وجود دارد.

ارباب آن شب را با نگرانی و تشویش به پایان رسانید و فردا وقت برای کشف حقایق جانب چهارتوت حرکت نمود. و داخل حرم سرای گردید. سردار بالای میز جای و صبحانه نشسته بود و ارباب سلام داده و داخل اطاق گردید و رو بدختر خود نموده و گفت من وقت حرکت کردم و چای نخورده ام سلطانه برای انیسه خدمتگار دستور داد تا غذای تازه و چای گرم و شیر آماده نماید بلا فاصله چای، شیر، قیماق و پراته با کباب سیخ حاضر گردید و ارباب بخوردن آغاز کرد و در هنگام صرف چای رو به سردار نمود و گفت دیروز خیلی ها مهربان شده بودید و طوریکه خبر شدم تمام مصارف از طرف شما پرداخته شده است. سردار پیاله چای خود را بالای نعلبکی گذاشت و با صدای آرام گفت بلی. برای تلافی مافات گذشته و اینکه بی موجب اسباب اذیت و آزار آن ها را فراهم نموده ام و بناءً یک قدم خیر درین راه گذاشتم تا خداوند گناهان مرا عفو فرماید. ارباب نگاه معنی داری بصورت سردار انداخت و بعد سرش را پایان انداخته و گفت خدا کند که همین طور باشد من هم نور را می شناسم که شخص بی آزار است.

بالاخره روی صحبت عوض گردید و ارباب گفت مریضی من شدت یافته و دوکتوران میگویند تداوی مرض پروستات

در هندوستان بهتر و بدون تکلیف صورت میگیرد من دو روز بعد بطرف هندوستان میروم و آمدم تا نواسه ها و دخترم را ببینم و از شما هم خدا حافظی نمایم دیگر یا الله و یا نصیب که کی زنده و کی مرده.

سردار که در دل از رفتن ارباب خورسند گردید، گفت تشویش نکنید انشاءالله خوب می شوید عمل پروستات که سرطان نشده باشد بسیار ساده و آسان صورت میگیرد و دعا میکنم با سلامتی برگردید. سردار به ادامه سخنان خود گفت چطور ماشین موترتان را تبدیل کردید یا هنوز موتر فعال نشده است ارباب گفت نخیر هفته آینده از ترمیم خارج می شود سردار گفت بس برای صدیق دستور میدهم تا موبیل آیل موتر را تبدیل کند و شما را مع الخیر به کابل انتقال بدهد.

ارباب گفت نخیر ضرورت رفتن موتر شما به کابل نیست و حالا موتر های 302 خوبتر و خیلی آرام سفر میکند و مقصد برای صدیق بگوئید که پس فردا صبح وقت بخانه بیاید و مرا قبل از ساعت 6 صبح به کندز برساند تا در اولین بس طرف کابل حرکت نمایم باز محمد جان هم با من به هندوستان می رود.

سردار از جا بلند شد و گفت من به شهر میروم و شما با دختر و نواسه های خود صحبت نمائید و شب را هم با ما باشید.

ارباب گفت منم با شما میروم و بعضی دوستان خود را ببینم و خدا حافظی کنم غرض از دیدن سلطانه و نواسه ها بود. دیدم و خاطر من جمع گردید شما را هم زیارت کردم دیگر کار تمام شد.

ارباب از جا برخاست سلطانه و نواسه های خود را بوسید و با خانم های دیگر سردار و غیره خدا حافظی نمود و بخشش خواست و گفت مرگ و مردن است انسان چه میداند که فردا چه میشود و سرنوشت او را بکدام طرف میکشاند. حالا مریضی مرا بسوی هند میکشاند. قسمت چیست؟ آیا دو باره شمایان را می بینم و یا نه؟ با شنیدن حرف های ارباب سلطانه بگریستن آغاز نمود و قطرات اشک از چشمان سرمه آلودش برخسار سپید او مانند در ابلق می لغزید و بگریبانش سرازیر میشد. سلطانه زیبا و بلند قامت بود و بدشتر بدختران زیبای کوچی شباهت کامل داشت.

در همان لحظاتی که سلطانه اشک میریخت سردار بطرف زیبائی و طنازی او نظر نموده و بعد فرشته را بخاطر آورد و در دل گفت فرشته پنجا در صد از سلطانه مقبول تر است و چه بهتر که در آخر عمر دو دسته گل زیبا را در کنار داشته باشم. در همین وقت صدای ارباب بلند شد و گفت سردار صاحب یا الله بفرمائید که برویم آنگاه هر دو از پلکان زینه دهلیز پائین گردیده و به صحن حویلی قدم گذاشتند و بعداً آهسته آهسته از دروازه حرم سرای خارج گردیدند.

سردار و ارباب بموتر سوار گردیده و جانب شهر حرکت نمودند موتر بچوک خان آباد مواصلت نمود و ارباب از موتر پایان شد و داخل دواخانه صداقت گردید.

سردار نزد وکیل انور رفت و بعد از مفاهمه و مذاکره قرار برین شد که فردا شب سه چهار نفر بشمول خود وکیل بخانه نور رفته موضوع ازدواج سردار را مطرح نمایند.

نور زرگر در اثر غم های متواتر دیگر دلش نمی خواست بطرف دکان برود و لذا همیشه در خانه بسر می برد وکیل قبل از رفتنش بطرف بازار بخانه نور آمد و موضوع را باستحضار، وی رسانید و خود طرف دکان حرکت نمود.

شب فرا رسید و سر کله مولوی محمد شاه، حاجی کولابی و مدیر عبدالصمد خان نمودار گردید تواب در را باز کرد و آن ها وارد سالون گردیدند و به تعقیب آن ها وکیل داخل اطاق گردید. نور در اطاق دیگر مصروف نیایش و نماز بود او نیز بعد از ختم نماز وارد اطاق گردید و با آن ها مصافحه نمود.

ابتدا مولوی محمد شاه باب سخن را کشوده و موضوع خواست سردار و مراسم نکاح را مطرح نمود و بعد هر یکی سخنانی درین رابطه اظهار نمودند. نور که دریایی آتش بیکران در قلبش تلاطم مینمود خاموش و بی صدا در گوشه نشسته بود و حرفی از دهنش بیرون نمیشد و بالاخره وکیل گفت صوفی صاحب حرف بزنید و آنچه در ضمیر خود دارید بیان کنید نور که در آتش درونی قلب خود دست و پا میزد بالاخره سر را بلند کرد و گفت وکیل صاحب چه بگویم شما لطفاً یکبار دیگر از فرشته پرسید و بعد خود تان تصمیم بگیرید و مرا بحال

خودم بگذارید و با ختم این جمله اشک وی قطره قطره سرازیر گردید.

وکیل از اطاق خارج گردید و نزد فرشته رفت و دید مادر و دختر اشک می ریزند.

تماشای اشک های مادر و دختر عواطف و احساسات وکیل را بشور آورد و اشک چشمان وی نیز چکیدن گرفت تواب هم در کنج اطاق نشسته و بحال نامرادی خواهرش فق میزد و آرام آرام می گریست.

فضای غم انگیز سراسر اطاق را فرا گرفته بود و حالت یأس و اندوه باریکه در چهره مادر و دختر مشاهده میشد جرئت پسران را از وکیل سلب نمود وکیل از اطاق خارج گردید و چند دقیقه به چهار سمت حویلی بگردش آغاز کرد و با خود می اندیشید و در برابر سردار هیچگونه جوابی به ذهن و فکرش تداعی نمیگردید و سر انجام مجبور گردید تا دوباره نزد فرشته رفته از او استفسار نماید. با آنکه پا هایش قدرت رفتار را نداشت و خود را مانند مریضیکه توان رفتار را نداشته باشد کشان کشان بار دیگر نزد فرشته رسانید و در گوشه نشست و برای مدتی سکوت نمود بعد سر را بلند نمود و گفت دختر جان برای نفر های سردار چه بگویم؟

فرشته در حالیکه فق میزد و گریه راه گلونش را گرفته بود گفت شما اختیار دارید هر چیزیکه میگوئید وکیل گفت نه دختر جان اختیار بدست خودت هست و آیا به همان نظر قبلی خود استوار هستی؟

## موافقت اجباري

فرشته بعد از سکوت طولاني لبان خشک و بیرنگش را باز نمود و با لکنت زبان گفت پس سرنوشت پدر و برادرم چه می شود؟

وکیل که هر لحظه قلبش داغ و داغتر میشد و می خواست از کسرت غم فریاد بر آورد گفت سرنوشت آن ها روشن است و اکنون سیر زمان بر مراد ظالم می چرخد و مظلوم را دست و پا بسته تسلیم سرنوشت شوم مینماید. فرشته باز هم چند دقیقه مکث نمود و بعد با قلب مملو از درد و اندوه گفت وقتی که چنین است من هم بدنبال سرنوشت خود میروم و خوابی را که دیده ام تعبیرش همین است.

وکیل از جا بلند شد، داخل سالون گردید و پهلوي نور زر گر نشست نور گفت چه تصمیم گرفتید؟ وکیل در حالیکه گلونش خشکی میکرد و ضربان قلبش از دور بگوش میرسید آهسته گفت او بخاطر شما و برادرش به همان تصمیمیکه گرفته بود استوار است.

نور سکوت کرد و بعد از چند دقیقه با صدای حزينيکه از میان لبان تب دارش بدر شد گفت پس بگوئيد که درست است.

وکیل که می خواست بگوید بلي درست است ولي صحنه غم انگیز اشک های مادر و دختر مقابل چشمانش قرار گرفت و راه گلونش را گرفت و صدایش خفه گردید و سپس به بسیار زحمت در حالیکه کوه های غم بالای سرش گرانی داشت و باز هم به چشمان اشک آلود نور نظر انداخت و گفت برادر ها خود تان همه چیز را بدرستی میدانید و نا گفته پیداست که اکنون درین خانه ماتم برپا شده و غم بالای غم فرود آمده است این ها مظلوم هستند و چاره جز تسلیم ندارند بروید و به سردار بگوئيد که درست است.

مولوي محمدشاه گفت خیر باشد قابل تشویش نیست انشا الله که دختر صوفي صاحب خوش بخت خواهد شد و سردار تمام کوشش خود را در جهت خشنودي وي بخرج خواهد داد. بهتر است حرف آخر را از زبان صوفي صاحب بشنویم و با خیر شویم.

نور زرگر آهي سرتدي کشيد و گفت وکیل صاحب بمن از برادر نزديکتر است و حرف او عين سخن من است بروید

بسرदार اطمینان بدهید خواستگاران با خورسندی از جا برخاستند در همین موقع نور زرگر بوکیل انور گفت شما توقف کنید و دیگران حرکت کنند.

خواستگاران از حویلی خارج شدند موتر سردار مقابل مسجد استاده بود و سردار هم در کوچه قدم می زد آن ها نزدیک سردار شدند و سلام دادند سردار گفت امید است خبر خوشی آورده باشید مدیر عبدالصمد خان پیش قدمی نموده گفت صاحب مبارک باشد و بعد دیگران هم تبریکی دادند و با شنیدن جمله مبارک باد نزدیک بود سردار سگته کند. سردار آنها را در کنار گرفت و بوسید و از نزد شان تشکر نمود و بعد گفت سوار شوید.

همه بموتر نشستند و موتر بسمت بازار حرکت نمود برای چند دقیقه همه سکوت کرده بودند درین موقع حاجی کولابی سکوت را شکستاده و گفت سردار صاحب شما باید مرهون وکیل باشید زیرا او بود که تمام کارها را سربراه نمود ورنه نور به هیچ وجه حاضر نبود تا چنین کاری صورت بگیرد و تا آخریک کلمه از دهن وی بیرون نشد. وکیل دو مراتب نزد سیاستر ها رفت و قناعت اوشان را فراهم نمود و آخرین بار که نزد ما آمد و پهلوی نور نشست در گوش وی چیزی گفت که ما شنیده نتوانستیم ولی دیدم که بعد نور لب به سخن گشوده و گفت بسردار اطمینان بدهید.

سردار گفت وکیل برادر من و دوست دیرین من است و ما از زمان کودکی با هم دوست و برادر هستیم اگر چه درین روز ها از من سهو و خطای صورت گرفت باز هم خدا ببخشد من بار بار از نزدش معذرت خواسته ام و انشا الله که بخدمتش خواهم رسید.

سردار هر یک را بخانه های شان پایان نمود و خود بطرف قریه چهارتوت رهسپار گردید. سردار وارد منزل شدو آن شب را با خیالات شیرین و قلب آرام سپری نمود.

او سحرگاه از خواب بیدار گردید و مراسم دعا و نیایش را به پایان رسانید و سپس از اطاق بیرون شد و در باغچه حرم سرای بگردش آغاز نمود سردار بعد از صرف صبحانه بطرف شهر حرکت کرد و مستقیماً بدکان

وکیل بالا شد و بعد از تشکر و سپاس فراوان در مورد مراسم عقد نکاح بگفتگو پرداخت. بالاخره قرار گذاشته شد که روز جمعه مراسم عقد برگزار شود.

روز بعد سردار لباس، زیورات، شیرینی و خوراکیه باب فراوانی بخانه نور زرگر فرستاد و بعد از يك ساعت خودش نیز وارد خانه نور زرگر گردید. سردار سلام داد و وارد سالون شد دید وکیل در سالون نشسته است و نور زرگر نیز با پر و بال شکسته در حالیکه از سر و صورتش غم می بارید خاموش و بی صدا در زاویه اطاق دیده میشد وکیل و نور با احترام سردار از جا بلند شدند و بعد از مصافحه در جایگاه خود نشستند.

از در و دیوار خانه غم می بارید و سکوت و خاموشی مطلق حکم فرما بود درین موقع سردار بکس دستی ای را که با خود همراه داشت باز کرد و نزد وکیل گذاشت و گفت این را به صوفی صاحب تقدیم نمائید عجالتاً مبلغ پنجصد هزار افغانی و باقی آنچه که من قبلاً گفته ام به همان حرف خود مقید و پابند هستم همه را قبل از فرا رسیدن روز جمعه تکمیل میکنم و حتی سند شرعی یکصد جریب زمینکه روز اول گفته ام نیز آماده مینمایم.

نور زرگر سکوت را شکستاده و با نرمی گفت خون بهاست یا تویانه؟

سردار مودبانه در پاسخ اظهار نمود صوفی صاحب خدا خون بها را دور داشته باشد و خیر خواستن بهتر است و من در برابر تعهدیکه کرده بودم خویشتن را مکلف و پای بند میدانم.

نور نگاهی بطرف بکس انداخت و در حالیکه دیگ سینه اش از کسرت غم بجوش آمده بود باز هم با نرمی گفت تشکر عالی جناب غیر از مهر شرعی دیگر چیزی بنام تویانه دختر حرام است ولی هستند کسانیکه جگر گوشه های خود را در مقابل پول بفروش میرسانند و با جبر و ظلم بالای آرزو های پاک و مشروع آن ها پا میگذارند و گل های امید و امیال او شان را پرپر نموده و لگد مال مینمایند.

دختر فروشی درین کشور عام شده است از ملا گرفته تا عامی همه درین عمل مذموم دست می یازند و پول حرام

را چون عسل در گلو فرو می برند بدون اینکه کوچکترین ملاحظه از روز آخرت داشته باشند. رضایت دختر و موضوع ایجاب و قبول را که دین بالایش ترکیب نموده است اصلاً در نظر نمیگیرند نه کل میگویند و نه کور و نه پیر سال خورده و هر که و هر شخصیکه پول داشته باشد و دامن دختر دار را پر کند دست دختر را گرفته و تسلیم مینمایند و در میان آتش سوزان پرتاب میکنند و روی این ظلم و ناروا و سنت آدم فروشی بسی دختران زیبا که به آرزوی شان نمیرسند دست بخود کشی میزنند.

پدرم با آنکه شخص غریب بود مرا به نان حلال بزرگ کرده است و از زمانیکه خود بدست و پای خود شده ام تا حال دست به لقمه حرام نزده ام فعلاً همان قدر دارم که گذاره نمایم توابع هم امروز یا فردا شغلی و کاری برای خود بدست خواهد آورد و از راه حلال معیشت خود را تامین خواهد کرد عذر مرا بپذیرید و در عوض دخترم را نیکو نگهدارید و قول بدهید که در راه خشنودی خاطر شکسته او سعی می نمائید من دیگر از شما چیزی دیگری آرزو ندارم.

سردار نگاهی بطرف وکیل انداخت و وکیل با اشاره چشم برایش تفهیم نمود که بیش ازین اصرار نوزد. سردار اطمینان داده و گفت شما مطمئن باشید که او را همچون جان خویش عزیز خواهم داشت و همچنان من مسولیتم را در قبال فرشته انجام میدهم و فردا بمحکمه رفت یک قسمت زمین های خود را بنامش تملیک مینمایم و تملیک خط شرعی را نیز حاضر مینمایم. نور گفت آن کار خود شماست.

سردار گفت بلی کار من است و من آن را انجام خواهم داد و بعد اضافه نمود، شما غم دار هستید و من هم سال خورده و لذا بهتر خواهد بود مجلس عقد ساده باشد نظر شما چیست؟ نور روح و فکرش جای دیگری بود و متوجه حرف سردار نگردید ولی وکیل سرش را برسم تائید پائین کرد و اظهار نمود بلی من هم به همین نظر هستم و صوفی هم که غم های زیادی دارد طرفدار سر و صدا و ازدهام مردم نیست.

روزی جمعه مراسم ازدواج فرشته خیلی ساده و بدون سر و صدا برگزار شد و بعد از احضار شاهدان و گوا خطبه

عقد توسط مولوي محمد شاه خطيب مدرسه محب الله خان خوانده شد.

فرشته در طول يك هفته ايکه گذشت شب و روز بطوريکه مادرش متوجه نگردد خپ ميگريست و اشك مي باريد بحديکه شديداً گلونش درد ميکرد و آواز وي از حنجره اش بيرون نميشد ولي هر مراتب که با مادرش مقابل ميشد فوراً اشك هاي خود را پاك ميکرد و تبسم مصنوعي دور لبان خشك و بي رنگش نقش مي بست.

دلا به باغ برو مشرب از انار آموز که موج خون بدل و خنده در دهان دارد

در آن روز که مراسم عقد صورت گرفت باز هم فرشته به پاس خاطر پدر و مادر مريضش خود را از دست نداده و حالت عادي بخود گرفته بود ولي همينکه موتر سردار پهلوي دروازه منزل شان توقف نمود از شنيدن صدای موتر قلب فرشته به طپش در آمد و خون از دست و پايش فرار کرد و رنگش همچون گاه سفيد پريد و اما باز هم بخاطر مادرش آري مادر آن يگانه موجود دوست داشتمني قلب خود را استوار ساخت و در حالیکه از يك بازویش آمنة و از بازوي ديگرش مادر آمنة گرفته بود آرام آرام از دروازه اطاق خارج گرديد و قدم به صحن حويلي گذاشت و مادر نگون بختش که اصلاً روح در کالبدش نبود آهسته آهسته بدنبال آن ها حرکت مينمود درين موقع چشم فرشته به پدرش افتاد که در زير درخت چنار استاده است و اشك مي ريزد و وکيل انور او را تسلي و دلداري ميدهد و تواب نيز در گوشه استاده و با دستمال اشك هاي خود را پاك ميکند. مراسم ازدواج فرشته بيشتري شباهت بمرده خانه داشت از خواندن آهسته برو و دف و ساز خبري نبود فرشته لباس سفيد و تاج عروسي نداشت و در دستانش اثري از حنا و رنگ ناخن ديده نميشد.

فرشته چون آهوي تير خورده که براي آخرين بار در زير تيغ صياد بطرف صحرا نظر ميکند بسوي خانه پدر آنجائیکه با صدها ناز و نعمت بزرگ شده بود نگاه نمود و بعد چشمانش را پايان انداخت و با هزار حسرت و ارمان از دروازه حويلي پدر خارج گرديد و پاموتر سردار گذاشت.

موتر در خم و پیچ کوچه از نظر نور و خانمش که با حسرت بدنبال آن مینگریستند ناپدید گردید و آنجا بود که يك زمانی نور و خانمش بفکر آمدند و احساس کردند که اکنون دل در دل خانه شان نیست و با رفتن فرشته همه خوشی ها و سعادت از خانه شان، از قلب شان و سراسر ملك وجود شان فرار کرده است.

آری: از همان لحظاتی که فرشته خانه پدر را ترك نمود خوشی و سعادت و خیر و برکت از آن خانه فرار نمود و دیگر هرگز باز نیامد.

گذر چاریکاي ها نور، روشني و حتي زیبائي خویش را نیز از دست داد و دیگر از آن فرشته زیبا در آن کوي و برزن اثری و خبری نبود و بعد از آن تاریخ آن ناحیه لطف و کیفیت پیدایش را نداشت و دیگر آن محل سرد، خاموش و خالی بود گویا با رفتن فرشته زیبا از آن محل همه خوبی، قشنگی زیبائی و طراوت فرار کرده و دیگر همه جا کره و زشت به نظر میرسید دخترکان گذر چاریکاري ها هر صبحگاه بمکتب جوقه جوقه می رفتند و برمیداشتند و لی دیگر آن ستاره رخشنده و زیبا در میان شان نبود و همه جا تاریک و سرد و خاموش بود و محله در سکوت مرگباری جلب نظر میکرد.

فرشته با هر چرخش موتر از خم و پیچ کوچه خاطرات گذشته دوران طفولیت را تا آن روز یکایک بخاطر می آورد و آهسته آهسته میگریست و اشک می بارید و به یادش می آمد که يك روز پیش از رفتن حمید بطرف کابل و لبنان آن دو دل داده با سرور و شادمانی از همین کوچه خنده کنان به بازار و از آنجا بکنند رفتند و بمغازه حاجی کریم شاه داخل شدند و بعضی اشیای لازم را خریداری نمودند و در هنگام خرید سودا چشم فرشته بساعت قاب طلايي امیگاه افتاد، ساعت را برداشت و با دقت آن را تماشا نمود و بعد بدست حمید بست و گفت این هم تحفه یادگاری که فراموشم نکنی و دو قطره اشک از چشمانش سرازیر گردید.

چشمان حمید هم اشک آلود گردید و بعد فرشته پول ساعت را پرداخت و هر دو از پله های زینه مغازه پایان گردیدند و بعد به کافی شاه محمود رفتند، نشستند و شیریخ صرف نمودند و دوباره به خان آباد عزیمت نمودند و در بازگشت نیز از آغاز تا انجام

این کوجه قصه می‌کردند، می‌خندیدند و از آینده خود صحبت مینمودند. فرشته خاطرات آن روز را یکایک بخاطر می‌آورد و اشک می‌ریخت و باز به یادش می‌آمد که در همان روز به حمید گفته بود که موتر گل پوش عروسی من و تو از همین جا با گذر چاریکاري ها وداع نموده و بطرف کابل حرکت خواهد کرد و من دستانم را بر سبیل خدا حافظي بشور آورده و خواهم گفت بای بای گذر چاریکاري ها و خدا حافظ محل زیبای پیدایش و آسایش من.

این جا بود که دیگر فرشته نتوانست بر خود مسلط گردد و لذا صدای گریه اش بلند و بلندتر گردید و قلب سخت و سنگ سردار را بشور و ترحم آورد.

در همان لحظاتی که موتر در آخرین نقطه ختم گذر چاریکاري ها مواصلت نمود تا بجاده عمومي داخل شود در یور برک کرد و بر حسب احتیاط بدست چپ و راست خود نظر نمود، فرشته به عقب نگریست و تا جائیکه به نظر آمد یکبار دیگر کوجه را از سر تا آخر از نظر گذشتاند و با آرزو ها و امیال و با همه خوشی ها و نیک بختی هایش وداع گفت و خدا حافظي کرد. موتر داخل جاده عمومي گردید و از همین جا بود که هیولای مصیبت و غم با بال های کثیف و اندوه بارش بالای سر فرشته سایه افگند و از همانجا خوشی و سعادت یک قلم از سرزمین وجود وی رخت سفر بست.

موتر پیش می‌رفت و از چوک خان آباد عبور نمود بطرف جنوب مستقیماً بطرف قریه چهارتوت حرکت کرد و بعد از نیم ساعت مقابل دروازه قلعه سردار توقف نمود.

بالا فاصله در واژه بزرگ آهنین باز و موتر داخل سراجچه شد.

سردار از موتر پایان شد و دست فرشته را گرفته داخل حرم سراجی گردید.

زلیخا و شفیقه به استقبال رفتند و بالای عروس نقل و چاکلیت پاش دادند درین موقع سلطانیه که در داخل اطاق خود استاده بود و از عقب شیشه آن ها را تماشا میکرد دردل خود گفت عجیب عروسی گویا اینکه از مرده خانه آمده است نه پیرهن عروسی پوشیده و نه در سرو صورتش اثری از آرایش دیده میشود فکر میکنم بیچاره

را پدرش در مقابل پول به زبردستی و زور تسلیم این گرگ پیر کرده است تا در میراث وی شریک شود.

سردار فرشته را بطرف سالون رهنمایی کرد و به تعقیب شان زلیخا، شفیقه، پری گل، مهوش و ماریا نیز وارد سالون گردیدند.

بعداً انیسه داخل سالون گردید و گفت صاحب غذا تیار است. همه از جا بلند شدند و بطرف اطاق نان رفتند سلطانه در دهلیز استاده بود او بفرشته نزدیک شده و رو بوسی نمود بعداً همه داخل اطاق گردیدند و عقب میز غذا نشستند فرشته که در دریای بیکران اندوه دست و پا میزد میلی برای صرف غذا نداشت و با وجود اصرار سردار و زلیخا صرفاً یکدانه کباب شامی را گرفت و در بشقاب پیش روی خود گذاشت و تا پایان صرف غذا خود را بدان مصروف نمود.

سردار در حین صرف غذا پسران خود اسحق و حشمت را بفرشته معرفی نمود و همچنان گفت زلیخا خانم اول، شفیقه دومی و سلطانه جان خانم سومی من و بعد دست خود را بشانه فرشته گذاشت و گفت فرشته جان خانم چهارم من زلیخا و شفیقه گفتند هان خداوند قدمش را مبارک کند ولی سلطانه با چشمانیکه در همان هنگام می خواست سردار را زیر دندان های خود خرد و خمیر کند با تلخی گفت خانم پنجم نیز در شرف آمدن است زلیخا خندید و بطرف سلطانه نگاه نمود و گفت الهی زنده باشی با این شوخی هایت زن پنجم در کجاست. پنج زن خورا نیست. سلطانه گفت ما گل جان شوخی نیست و شما مگر بخوی سردار بلد نیستید؟ اونه عزیزه دختر اکبر را میگویم امروز نه فردا خواهد آمد و برای خود روایت زن پنجم را نیز پیدا خواهد نمود بدین ترتیب خواست تلویحاً برای فرشته بفهماند که این مرد هوس باز کتلاکی از زن درست خواهد کرد.

فرشته در غم خود بود و اصلاً این حرف ها در گوش وی اثر نداشت.

هان: او سراسر غرق در سوگ و ماتم حمید عزیزش بود و گاهی حالت روانی و مریضی قلبی مادرش را نیز از نظر دور نمیکرد.

زلیخا کاملاً متوجه وضع روانی فرشته بود و غم و اندوه درونی او را واضحاً احساس مینمود.

بعداً همه از جا برخاستند و داخل سالون گردیدند. چای و میوه بالای میز گذاشته شده بود. زلیخا با دست خود خربوزه و تربوز را در بشقاب انداخت و پیش روی فرشته گذاشت ولی فرشته تمایلی بخوردن نشان نداد و هر قدر که او اصرار کرد فرشته گفت خاله جان باجازه شما یک پیاله چای تلخ میگیرم.

سردار میخواست تا فرشته زود تر به اطاق خود برود ولی مشاهده کرد که فرشته با زلیخا انس گرفته است سردار هم از مشاهده این حالت خورسند گردید و گذاشت تا او زیر تاثیر مهربانی های زلیخا قرار گرفته مسیر افکارش تغیر نماید و هم با محیط خانواده انس گرفته تشویشات روانی اش برطرف شود.

سردار از جا بلند شد، وضو نمود و به ادای نماز مشغول گردید و بعداً به سرایچه رفته و دقایق چندی به تماشای اسب های خود پرداخت و سپس دوباره وارد حرام سرای گردید.

وقت عصر و هوا گوارا بود. غلام بای چمن و اطراف حویلی را آب پاشی نمود و عطر گل های فلاکس شبو، پتونی و گلاب فضا را تازه و معطر گردانید خانواده سردار از سالون خارج گردیده و پا در صحن حویلی گذاشتند در میان صحن چمن میز عصریه با غذا های گوناگون جلب نظر می نمود سردار بچوکی نشست و به فرشته گفت تا در کنارش اخذ موقع نماید فرشته پهلوی سردار نشست. همچنان سردار به سلطانه اشاره کرد تا در پهلوی دیگرش بنشیند ولی سلطانه اعتنایی نه کرد و در چوکی مقابل سردار اخذ موقع نمود.

خانواده سردار همه دور میز نشستند و انیسه بسرویس غذا و قیماق چای آغاز نمود ولی سردار شخصاً قیماق چای و کباب را بفرشته پیش نمود و او را طرف ملاطفت و نوازش بیشتر قرار داد.

حرکت سردار حسادت سلطانه را تحریک نمود و از همین جا آتش عداوت و دشمنی نسبت بفرشته در سینه اش مشتعل گردید.

با وجودیکه قیماق چای و کباب دست پخت خلیفه تاج الدین از امتیاز خاصی برخوردار بود و در همه جا و خانواده ها از آن توصیف و تمجید میگردد ولی در دهن فرشته طعم تلخ داشت.

فرشته به بسیار زحمت يك سيخ كباب و پياله قیماق چاي را صرف نمود و ديگر با وجود اصرار زياد سردار امتناع ورزید و عصريه ختم گردید و همه از جا برخاستند و چند دقيقه بگذرد و تماشاي گل ها آغاز نمودند و سپس به صُقه بزرگ کانکريتي که از بهترين قالين هاي شمال فرش شده بود رفتند و بالاي کوچ ها نشستند و به پروگرام راديو گوش فرا نهادند.

يك دو ساعت بعد غذاي شب آماده گردید ولي فرشته بنابر افسردگي و سردرد شديد از خوردن غذا معذرت خواست و به نوشيدن چاي اکتفا نمود درين موقع خواندن آهسته برو استاد رحيم بخش از راديو کابل بخش گردید.

فرشته از زمان کودکي بموسيقي علاقه داشت و عاشق آهنگ آهسته برو بود زمانیکه بزرگتر گردید و در يکي از شب ها برنامه مسابقه آهنگ آهسته برو از راديو کابل بخش گردید که آواز خوان هاي زيادي مانند استاد سر آهنگ، استاد رحيم بخش، خيال، حاجي هم آهنگ، ساربان، مهوش، افسانه و غيره اشتراك کرده بودند.

فرشته در آن شب در پاي راديو نشسته بود و با شوق و علاقه مندي خاصي به آواز موسيقي نوازان و طن گوش مينمود که از همه بيشتتر آهنگ آهسته برو استاد رحيم بخش بدلش چنگ زد و او عاشق و شيفته آواز رحيم بخش گردید که از آن تاريخ به بعد اين آهنگ در تار و بود وجود فرشته عجين گردیده بود و او از دل و جان بدان عشق مي ورزید که حتي اگر مصروف حل مشکل ترين سوال رياضي و يا حل معادله ساينس مي بود و يا به مهم ترين کار ديگر اشتغال ميداشت بمجريدیکه آواز آهسته برو بگوشش ميرسيد بلا فاصله و ناخود آگاه همه چيز را رها ميکرد و بعجله خود را پيش راديو ميرساند و به اين آهنگ روح بخش و دل انگيز گوش فرا مي نهاد بحديکه بار ها گوشت و پياز از پيدش مي سوخت و روغن ديگش آتش ميگرفت.

فرشته روي همين علاقه و شوقیکه به آهنگ رحيم بخش داشت بار ها با حميد نامزد عزيزش ميگفت که در محفل عروسي ما بايد استاد رحيم بخش باشد و محفل عروسي هم در سالون منزل بالاي هتل سپين زر برگزار شود.

آن شب فرشته بالای میز غذا نرفت و به آهنگ آهسته برو رحیم بخش گوش میکرد و قطرات درشت اشک از گوشه چشمانش سرازیر میشد از مشاهده حالت اندوه بار فرشته سردار و حتی سلطانه تند خو و سایرین متاثر گردیدند.

سردار دست از طعام کشید. نزدیک فرشته آمد و دست نوازش بسرش کشید و گفت عزیزم بازی تقدیر چنین خواسته بود سوگند می خورم که هر گاه حمید زنده می بود همین الان دست ترا در دست او گذاشته رخصت می نمودم، بیشتر از این خود را رنجور مساز، عهد میکنم که بهترین نوش و نعمت های جهان را برایت فراهم نموده و برای خوشی، سعادت و آسایش تو از دل و جان صرف مساعی نمایم.

و بعد سردار دست فرشته را گرفته داخل اطاق گردید و دروازه را قفل نمود. ترس و وحشت سرا پای فرشته را فرا گرفت به حدیکه آواز تک تک قلبش از دور بگوش میرسید. سرش چرخیدن گرفته و آنگاه آهسته بکج نشست و تکیه نمود.

سردار که در آتش اشتیاق می سوخت و حلقش خشکی میکرد به کشیدن لباس های خود آغاز کرد و آنگاه لخت و عریان مقابل فرشته قرار گرفت. فرشته چشمان خود را پائین انداخت و سردار بازوی او را گرفته و به تخت خواب بالا کرد و بعد بکشیدن لباس های او اقدام نمود و فرشته تسلیم سرنوشت خود و اراده سردار گردید.

سردار سعی و کوشش زیاد بخرج داد لاجرم در حالیکه عرق از سر و رویش مانند باران سرازیر میشد و دست و پایش مانند برگ بید می لریزد با یأس و ناکامی از جا بلند شد و سر را در بالین گذاشت و فرشته را نزدیک کشیده و بعد با دستان خود با سر و موهای زیبا او ساعت ها مشغول گردید تا اینکه بخواب عمیق فرو رفت فرشته نیز ساعت ها بگذشته های خود فکر میکرد و بدبختی های خود را زیر نظر می آورد تا اینکه پلک های چشمانش آهسته آهسته بهم نزدیک و نزدیکتر گردید و آرام آرام بخواب رفت.

سحرگاهان چشمان فرشته از خواب باز گردید، اطاق نا آشنا و تخت خواب بزرگ را مشاهده کرد فوراً چشمان خود را بست فکر نمود که خواب دیده است و بعد

دوباره چشمان خود را باز کرد و بعد این بار همه چیز بذهن و خاطرش تداعی و خطوط نمود که اینخانه سردار و او حالا زن رسمی سردار است و او اکنون کاملاً متعلق بسردار می‌باشد و لذا تصمیم گرفت تا با سرنوشت خود بسازد و آرزو و امیال خود را با خاطره های شیرین گذشته همه و همه را در گودال فراموشی سپرده و دفن خاک نماید. زیرا او دیگر امیدی برای آینده خود نداشت و گل های امید و آرزو هایش با رفتن حمید از جهان پرپر شده و نیست و نابود گردید و فرشته کم کم با محیط خانه و اعضای خانواده سردار خو گرفت. او بسردار احترام میکرد و در راه ارضای خاطر او سعی و توجه مینمود.

هر شبانگاه نیکه سردار اقدام به سفتن دُر مینمود موفق نمیشد و با نا کامی در پهلوی فرشته بخواب میرفت.

## ختم ماجرای قتل شاه پور

بعد از ازدواج سردار، سیمینار مستوفیان ولایت که در وزارت مالیه دایر شده بود خاتمه یافت و مستوفی عبدالحنان بکنندز عودت نمود فردای آن هیات تحقیق غرض پی گیری قتل شاه پور وارد خان آباد گردیدند.

ازینکه ازدواج سردار با فرشته و رهایی نور زرگر و پسرش پلان هیات را خذثی کرده بود ولسوال جریان را به سمع مستوفی و سایر اعضای هیات رسانید.

مستوفی بعد از تفکر و تعمق بسیار گفت حالا هم دم (دمب) حاجی کریم داد زیر پای ماست و چند روپیه نیکه شاه نظر داده است آن را مطالبه نخواهد کرد بهتر است بسردار بگویم تا از خصومت و کش و کوب بیشتر صرف نظر کند ورنه ما مجبوریم تا پای نور و پسرش را درین قضیه بهر نحویکه ممکن شود بکشانیم این وظیفه حکومت است و سردار نمیتواند با ما چنناغ دلخواه میدهد کند یک مراتب نفر را مجرم بشمارد و روزیکه مقصدش بدست بیاید او را رها کند.

ولسوال گفت اوراق را از نزد مساعدين خارنوالی قبلاً گرفته است و ما درین رابطه اسنادی نداریم.

مستوفی گفت نباید مساعدين خارنوالی اوراق را بدسترس او میگذاشتند و فکر می‌کنم شما هم کم‌کش

کردید خیر حالا ما کاری بکارش نداریم و او هم زیاد دنبال حاجی کریم داد را نگیرد و در حقیقت امر همه میدانند که شاه پور ملامت بوده است.

ولسوال گفت يك كار سياسي ديگر هم است. مستوفي گفت كار سياسي يعني چه؟

ولسوال که شخص محیل و حقه بازی بود در جواب گفت تا جاییکه من فکر میکنم حالا سردار بمقصد خود رسیده است و از خلال سخنانش من دریافتم که او از دشمنی با حاجی کریم داد هراس دارد و دیگر دنبال موضوع را آن قدر جدی نمیگیرد و می خواهد چهار صبائیکه عمر دارد به آرامی سپری نماید و در صدد راهی است که برایش بینی خمیری شود.

مستوفي گفت مطلب خود را روشنتر بگوئید ولسوال گلون خود را صاف نموده و گفت که اگر جرگه قومي دایر شود فکر میکنم سردار از دعوي و کشمکش در گذر خواهد شد. من برای حاجی شاه نظر میدگویم که چند نفر معارف و بزرگان اقوام مختلف را جمع کند و سردار را هم طلب نماید و اختیار هر دو جانب را جرگه بدست گیرد آنگاه سردار از فیصله جرگه سرپیچی نخواهد کرد من به شاه نظر میدگویم که عاجل دست بکار شود و او را خودم ملا می سازم که قبلاً اعضای جرگه را بفهماند و من هم بعضی بزرگان شهر را طلب میکنم و او شان را تفهیم میدمایم تا سردار را در مقابل ديه قانع بسازند و از نزدش ابرأ بگیرند. این است معنی کار سياسي که ما و شما از جنجال حاجی شاه نظر خلاص می شویم.

مستوفي بخنده گفت واقعاً کار سياسي است و شما هم شکاري ماهر بدین ترتیب جرگه قومي در منزل حاجی کریم داد دایر گردید.

صحبت از هر طرف آغاز شد از عفو و از گذشت و از مسایل قومي و گذاره آینده و از مناسبات وطن داري و قومي حرف هاي زياد گفته شد و از سردار همه خواهش نمودند تا بروي اعضای جرگه از خون شاه پور در گذر شود و ديه را قبول نماید.

سردار که خود هم درین زمان ریش سفیدی و پیری بدعوي و کشاکش بسیار قلباً راضي نبود و می خواست در کنار فرشته با ذهن و فکر آرام زندگی کند فیصله جرگه را

قبول نمود و از خون شاه پور بدون اخذ ديه درگذشت. اکابر و معارف شهر از سردار سپاس و تشکر نمودند و موضوع درج وثيقه شرعي گرديد.

هيأت تحقيق بعد از اينکه سردار ابرأ شرعي داد و باساس فيصله جرگه از خون شاه پور منصرف گرديد نظر خود را نوشتند و بيشتري بالاي موضوع دفاع از جان ترکيز کردند و نظريه دوکتور را در مورد زخم هاي بدن مزمل نيز ضم دوسيه نمودند، بعد دوسيه را بستند و به محکمه ارجاع نمودند باساس فيصله محکمه حاجي کریم داد و قاري عباد الله بري الزمه و مزمل از نظر حقوق الله براي مدت يکسال محکوم به حبس گرديد و بدین ترتيب ماجراي قتل شاه پور نواسه سردار خاتمه يافت.

### خوشي زود گذر فرشته

فرشته رفته رفته با محيط خانه و خانواده سردار خوي و انس گرفته و با سرنوشت و مقدرات خود سازش نمود. سردار فرشته را از جان و دل دوست داشت و مانند اله عشق و زيبائي او را پرسش مينمود. فرشته نيز خاطر سردار را رعایت ميکرد و به او تمکين و احترام مينمود.

سردار اکثراً شب ها با فرشته بسر مي برد و به سلطانه کمتر التفات ميکرد.

شب هائيکه سردار در کنار فرشته بسر مي برد فرشته سحرگهان با نظرداشت آبرو و حيثيت شوهر به تشناب ميرفت، غسل ميکرد و با سر و روي تميز و تازه و لباس جديد و نو بيرون ميشد و خود را پاك و نظيف و در حين حال راضي و خشنود جلوه ميداد. اين عمل و روش فرشته قلب سلطانه را مي خراشيد و آتش حسادت و دشمني را در قلبش دامن مي زد و سراپايش را مشتعل ميگردانيد.

فرشته از ضعف و ناتواني و ناکامي سردار هرگز نزد کسي لب باز نکرد و با آنکه زليخا خانم نخستين سردار او را مانند دختر خود دوست داشت حرفي به او نگفت و همواره خود را خشنود و راضي وانمود ميکرد و حتي اين راز را از مادر خود نيز پنهان نمود و سردار نيز موضوع را که به حيثيت و آبرویش صدمه مي زد از همه پوشيده نگه داشت و در صدد چاره و علاج

خویشتن گردید سردار به کابل رفت و فرشته را بنا بر اینکه برادران سلطانه رفت و آمد داشتند نیز با خود به کابل برد.

سردار غرض معالجه و تداوی اش نزد مجرب ترین دوکتوران یورولوجی، داخله و حتی حکیم باشی های کابل مراجعه نمود با تطبیق و تزریق ادویه جات لازم گره از مشکل وی باز نگردید و ادویه حکیم باشی ها نیز مفادی بحال وی نکرد سردار با قلب شکسته و نا امید خانم خود را گرفته و دوباره بصوب خان آباد حرکت نمود با ساس مشوره بعضی از دوکتوران تصمیم گرفت تا در هنگام فصل زمستان که هوای کشور هند مساعد و گوارا میباشد با فرشته بطرف هندوستان حرکت نماید.

فرشته همینکه از کابل عودت نمود و داخل حرم سرای گردید نزد هر یک از خانم های سردار رفته و ادای احترام نمود و دستان زلیخا و شفیقه را به رسم احترام بوسید و نزد سلطانه رفت و احترام کرد و خواست تا دست وی را ببوسد ولی سلطانه دست خود را عقب کشید و گفت نه نه<sup>1</sup> اینقدر خود را خرد خرد حساب نکن من و تو از نظر سن و سال چندان فرقی نداریم تو از من خوردتر نیستی. من چقدر عمر دارم که خود را نسبت به من خورد می شماری.

رنگ فرشته سرخ گردید و گفت شاه گل جان خیر است من کلان شما خورد و غرض من از ادای احترام بشما بود بمن انسانیت و اخلاق حکم میکند تا به شما احترام کنم.

سلطانه گفت بس بس یک چهار جلد کتاب را خوانده ای این قدر لیکچر نه تی من هم شاید یک چند جلد کتاب را بقدر تو خوانده باشم فرشته از مشاهده چهره جدی و حالت روانی سلطانه ملتفت گردید که او یک پارچه آتش و باروت شده است و هرگاه یک دو حرف دیگر رد و بدل شود وی مانند بم منفجر خواهد شد. بعد گفت خیر است و عذر تقصیر خواست و به اطاق خود داخل شد و از پیش آمد زشت سلطانه خیلی ناراحت و جگر خون گردید.

<sup>1</sup> نه نه کلمه است که بجای مادر استعمال می شود.

سردار از قضیه مطلع گردید فرشته را تسلی و دل‌اسا نمود و گفت جانم حوصله کن تو انسان تحصیل کرده هستی او یک زن درس ناخوانده و کم سواد است و همینطور بد گپ و زشت خوست.

هنوز از عودت سردار از کابل یکماه نگذشته بود که ارباب نوروز از هند باز گشت نمود و بمجردیکه وارد منزلش گردید از ازدواج سردار و گلی که به آب داده بود با خبر گردید و مانند مار زخم خورده به پیچ و تاب آغاز کرد و زشت و درشت و کلمات نا صواب در رابطه با سردار از دهنش خارج گردید و سوگند یاد نمود که خوشی و شادمانی سردار را بماتم و کاسه شهدش را بزهر غم مبدل خواهد نمود.

ارباب شخص نهایت مفتین، پره و جنبه باز، جعل کار و در عین زمان شخص نهایت زیرک و چالاک بود و برای رسیدن به هدف و مرامش از هر عمل زشت و ناروا مضایقه نمیکرد او سالها قبل از امروز در مورد ازدواج سلطانه با سردار روف خان پلان شوم و خطرناک را طرح کرده بود و از همین جابود که سلطانه را روی پلانیکه در نظر گرفته بود برای سردار تزویج نمود ازدواج دختر نور زرگر با سردار پلان ارباب نوروز را خدشه دار میساخت و در صورت تولد فرزند دیگر از بطن فرشته وارثین دیگری روی صحنه و میدان می آمدند که خار چشم ارباب نوروز قرار میگرفتند لذا ارباب ظالم و خون آشام که دست او به خون چندین انسان بیگناه آلوده بود کینه فرشته را مانند مارزخمی در دل گرفت و امثال یک شکاری ماهر منتظر فرصت نشست و این کینه و عداوت زمان به اوج خود رسید که ارباب خبر حامله بودن فرشته را از دهن سلطانه شنید و انگاه بود که آسمان دور سرش بچرخش در آمد و در فکر چاره کار شد و شب روز نزد خود پلان طرح مینمود.

عداوت و خصومت سلطانه نسبت بفرشته هر روز از روز گذشته بیشتر میشد و سلطانه از تغیر رویه سردار نسبت بـخودش و محبتیکه در حق فرشته روا میداشت به پدر و برادران خود شکایت مینمود و قهر و غضب اوشان را بیشتر میگردانید.

روز ها بدین منوال میگذشت و فرشته نیش های زهر آگین سلطانه را در سایه لطف و محبت سردار و رویه

نیکو و پیش آمد های زلیخا و شفیقه خانم های بزرگ سردار تحمل میکرد.

فرشته يك دختر مسلمان، نیکو سیرت و خوش اخلاق بود او به سردار تمکین می نمود و کاملاً تحت اراده و فرمان سردار قرار داشت و در راه خشنودی سردار با آنکه خودش از زندگی خوش و راضی نبود سعی و کوشش فراوان می نمود و سردار هم برآستی او را از دل و جان دوست می داشت و با آنکه در راه زایل ساختن پرده بکارت او کاری از دستش ساخته نبود باز هم فرشته را مانند الهه عشق و محبت می پرستید.

رفت و آمد برادران سلطانه وحتی رشید خان پسر مامای او در خانه سردار بیشتر گردید و هر روز به بهانه های مختلفی سلام سلام گفته و مستقیماً و بی محابا وارد حرم سرای میگرددند.

فرشته چند مراتب متوجه چشم چرانی های آن ها گردید و حتی چشمک زدن های آن ها را نیز مشاهده نمود و بسردار شکایت کرد.

فرشته که در دامن مادر عالمه و مولوی زاده رشد کرده و تحت تربیه و رهنمایی پدر صوفی و متشريح، بزرگ شده بود با ملاحظه رفت و آمد برادران سلطانه و پسر مامای وی ناگزیر گردید لباس های چسپ و نازک را از تن دور نموده و در عوض لباس های دراز و فراختر و شامی مانند به تن نماید تا اندام و برجستگی های بدنش کاملاً مستور گردد و لهذا او بعد از آن لباس های دراز، فراخ و قسما شامی به تن میکرد و چادر بزرگی هم بسر می انداخت و هر زمانیکه از مقابل چشمان برادران سلطانه یا پسر مامای وی عبور و مرور می نمود محجب و پیچیده بود. رفته رفته با این نوع طرز لباس خو گرفت و سردار هم از این لباس ها و سلوک فرشته قدر دانی و اظهار خرسندی مینمود.

سردار نمیتوانست جلو رفت و آمد برادران و پسر مامای سلطانه را بگیرد و از آمد و رفت آن ها ممانعت نماید و لذا از رفت و آمد خسبره های خود سخت رنج میبرد و همچنان از آمد و رفت رشید خان پسر مامای سلطانه که بدون اجازه داخل حرم سرای گردیده و راساً وارد اطاق سلطانه میشد او بی نهایت مشوش و

ناراحت میگردید رفته رفته این موضع سردار را عصبانی ساخت و روزی سلطانه را توبیخ نمود. سردار نمیتوانست سلطانه را در آن مکان تنها بگذارد و خود با فرشته بحیولی دیگر خویش در داخل شهر زندگی نماید و از جانب دیگر موجودیت فرشته را در آنجا که محل رفت و آمد برادران سلطانه است نیز لازم میدانست.

سردار همواره در این تشویش و سودا بسر میبرد و رفت و آمد رشید نزد سلطانه قلب سردار را می خراشید و آتش میزد.

سردار در میان دو سنگ آسیاب قرار داشت و هر لحظه سخنان وکیل انور که در آن روزها بنا بر مرض سرطان غرض معالجه به هندوستان رفته بود با یاد می آورد و از کرده خود سخت پشیمان و نادم بود بالاخره سردار تصمیم گرفت تا از آمدن رشید بخانه خود جلوگیری نماید و زمینه خوبی بدست سردار مساعد گردید و یک روزی که سلطانه با رشید در خانه خود نشسته بود سردار ناگهان وارد اطاق سلطانه شد و با عصبانیت گفت اطاق خواب جای نشستن و صحبت نیست و اطاق سالون از برای چیشست؟

سلطانه فوراً جواب داد بخاطریکه فرشته در آن رفت و آمد دارد و بدان سبب رشید جان در اطاق من می نشیند.

سردار با لحن تن تر گفت خاموش زن فضول فرشته مدت هاست که به خاطر رفت و آمد برادرانت قدم به اطاق سالون نمی گذارد سلطانه با خشونت و جلاکی گفت تو حالا برادران مرا بخاطر زنت از خانه و از دیدن من منع میکنی (میکنید)؟

سردار گفت نه ممانعت نمیکنم ولی باید اول دق الباب کنند، خلوت بگویند و بعد داخل حرم سرائی گردند و اما رشید پسر مامایت سر از همین حالا و امروز دیگر هرگز حق ندارد که وارد حویلی و خانه من گردد. سلطانه سروصدای زیاد براه انداخت ولی تصمیم سردار جدی بود و گفت حرف من همان است که گفتم و خطاب به رشید نمود و گفت بفرمائید و از حویلی بدر شوید.

سردار به لاله کو پیر محمد ناظر، جمعه بای قربان نظر و غیاث دستور داد تا بعد از آن از آمدن رشید جداً جلوگیری نمایند.

بدین ترتیب از آمد و رفت رشید پسر مای سلطانه جلوگیری به عمل آمد و عقده و نفرت سلطانه را نسبت به سردار بیشتر گردانید و اما رفت و آمد برادران سلطانه کماکان ادامه داشت و سردار ناچار خانه نشین گردید و دیگر تا مجبور نمیشد از خانه خارج نمیگردد و هرگاه بنا بر مجبوری و انجام کار لازم بجای میرفت هنگام شب خود را به خانه میرساید و فرشته را تنها نمیگذاشت.

هرچهار تن خسربره های سردار اشخاص بد عمل، بد اخلاق و مشهور بالفساد بودند و مخصوصاً غنی خان خسربره سومی اش که در شرارت و رذالت شهرت عام داشت. او همواره از زیر چشم به فرشته نگاه میکرد و هر طرف که فرشته میرفت با چشمان که شرارت و فساد از آن می جهید او را دنبال میکرد و حتی روزی به چشم سفیدی بدخواهرش گفت عجب مالک قشنگی است سلطانه که قلباً در دل از فرشته نفرت داشت گفت هر چیز و هر کس در نظر تو قشنگ جلوه میکند، کجایی او قشنگ است، فقط یک بوزک سفید دارد و بس، غنی جان خاموش شد و در دل خود گفت موضوع مخالفت جدا و حقیقت چیزی دیگر است و اگر انصافاً قضاوت شود ده چند نسبت به تو زیبا و مقبول تر است.

رفت و آمد برادران سلطانه خلق سردار را هر روز تنگتر و او را بی حوصله تر میساخت.

زلیخا که از اقارب نزدیک سردار بود، فرشته را از اولاد خود بیشتر دوست میداشت و همواره مراقب و مترصد حفاظت جان و آبروی او بود و مانند یک مادر مهربان او را از شر سلطانه و آسیب زمان حفاظت مینمود و شب هائیکه سردار در کنار سلطانه بسر میبرد زلیخا نزد فرشته آمده و با او در یک تخت خواب استراحت مینمود و شب ها فرشته را مانند یک طفل نوازش میداد تا او بخواب میرفت زلیخا همواره فرشته را راه و رسم زندگی می آموخت و همیشه برایش توصیه میکرد و میگفت هوش کن فریب حرف های دختر

نوروز سود خور را نخوري او بسيار چالاک و تيز زبان است.

حالا که تقدیر و سرنوشت هرچه کرده است تو باید صبر و حوصله نمائي و رضایت خاطر سردار را بدست بياوري ورنه این زن چرب زبان و چالاک سردار را از خود خواهد کرد و آنگاه برایت مشکلات ديگري بوجود خواهد آورد. تو بسردار احترام کن و دل او را بدست بگير و فرشته حرفهاي زليخا را با علاقه مندي گوش مينمود و طبق آن رفتار ميکرد.

فرشته که کاخ آرزو هایش توسط گرد باد حوادث از بيخ و بن ويران شده بود ديگر هيچ گونه هوس و آرزوي شوهر ديگر و يا بنياد خانواده را در سر نداشت و بلکه هوس و غريزه زنانه اش مرده و از ميان رفته بود ولذا او مطلقاً بقا و بهبود زندگي خود را در وجود سردار محسوس مينمود بحدیکه هرگاه شبی نزد پدر و مادرش بسر ميبرد پيش آمد هاي مادرانه زليخا و لطف و نوازش هاي سردار پيش چشمانش مجسم ميشد و زمانیکه موتر سردار مقابل دروازه منزل نور زرگر پارک ميکرد و لاله کو پير محمد سلام داده و داخل خانه ميشد فرشته بلافاصله از پدر و مادرش خدا حافظي ميکرد و طرف خانه خود حرکت مينمود و اين روش و کردار او موجب خورسندي نور زرگر و خانمش گرديده و به آرامش خاطر آنها مي افزود سردار از رفت و آمد هاي نا به هنگام و وقت ناوقت برادران سلطانه خسته شده و از کار و روزگار شخصي خود باز مانده بود.

رفته رفته نگراني و تشويش سردار نسبت آمد و رفت برادران سلطانه بيش و بيشتتر گرديد و نشستن در خانه نيز براي سردار خسته کن و طاقت فرسا بود و لذا چاره کار را در آن ديد تا فرشته را نزد سنوي خود پري گل مادر شاه پور که در يکي از تعميرات شخصي سردار در داخل شهر خان آباد با دو دختر جوانش زندگي ميکرد انتقال بدهد. زيرا حالا فکرش از طرف شاه پور آسوده شده بود و اکنون شاه پوري با آن هم مفساد اخلاقي اش وجود ندارد.

و او مدت هاست در زير تل هاي خاک بخواب ابدي فرو رفته است و از جانب ديگر نگراني و تشويش سردار از طرف سلطانه نيز مرفوع گرديده است به اين معني که

رفت و آمد رشید پسر مامی سلطانه را نیز از حرم سرای قطع و ممنوع کرده است.

سردار تعمیر را رنگ مالی نمود تمام اشیای مورد ضرورت آن را تعویض و تجدید کرد و فرشته را در آنجا انتقال داد.

فرشته از آمدنش بداخل شهر خورسند بود زیرا هفته دو بار پدر و مادرش بدیدار او می آمدند و خود هم بعضی اوقات بخانه پدر میرفت و فرشته از زندگی خوش و راضی بود شب و روزش با پری گل و دختران وی مهوش و ماریا که خیلی خنده رو و با معاشرت بودند بخوبی سپری میگردید.

ولی افسوس که خوشی فرشته باز هم زود گذر بود و زمان بسوی حادثه شومیکه در حال وقوع بود بسرعت پیش میرفت.

## قتل سردار و گرفتاری فرشته

طوریکه گفته شد زمانیکه فرشته در حرم سرای سردار واقع قریه چهارتوت بسر می برد بنابر رفت و آمد های برادران سلطانه و همچنان رشید جان پسر مامی وی لباس های فراخ و شامی به تن میزد تا برجسته گی های بدن خویش را از شر نگاه های هوس ناک و چشمان شرارت بار و فتنه انگیز آنها مستور گرداند.

لباس فراخ و پیراهن شامی فرشته سوی ظن و اسباب تشویش و نگرانی سلطانه را فراهم نمود و گمان میکرد که فرشته حامله شده است بناً آتش کینه، عداوت و حسد در قلبش مشتعل گردید و تولد نوزاد جدید را در خانواده سردار زنگ خطری برای آینده خود و فرزندان تلقی مینمود.

سلطانه بنابر حسادت زنانه و کینه و عداوتیکه نسبت بفرشته داشت نمیتوانست رقیب و شریکی را در زندگی پسران (اسحق و حشمت) خود تحمل و تماشا کند و چه خاصه که نوزاد بزرگ شود و دارایی و ملک و مال سردار میان او و پسران وی تقسیم و ترکه گردد.

لذا سلطانه در فکر چاره جوئی برآمد و موضوع را محرمانه با برادران خود در میان گذاشت و از آنها صلاح و چاره کار را جستجو نمود.

در آن زمان ارباب در هند بسر میبرد و قرار براین شد که تا آمدن وی صبر کنند و زمانی که او مواصلت نمود آنگاه بمشوره پدر شان در مورد اقدام نمایند. سلطانه تا آمدن پدرش دقیقه شماری میکرد تا او را از حامله بودن فرشته با خبر نماید.

ارباب از هند عودت نمود و همینکه بخانه خود مواصلت کرد از موضوع ازدواج سردار و حامله بودن فرشته مطلع گردید او چون گراز وحشی بگریزدن آغاز نمود و بعد از فحش گفتن و ناسازی زیاد بسردار رو جانب پسران خود کرده گفت خیربا شد مرا نوروژ میگویند بزودی سربنیستش میکنم و بعد پرسید سلطانه چه حال دارد گفتند خوب است ولی سردار دختر زرگر را به شهر انتقال داده و بیشتر با او بسر میبرد، شنیدن این خبر از باب را بیشتر عصبانی نمود و گفت زود تر بسروقتش خواهم رسید و سپس خاموش شد.

سردار يك روز بعد از آمدن ارباب نوروژ مطلع گردید که ارباب از هندوستان عودت کرده است، سردار با سلطانه و فرزندانش بدیدن ارباب رفتند ارباب در مقابل سردار بسردی پیش آمد نمود ولی سردار باز هم حرکت ارباب را نادیده گرفته و از صحت وی استفسار کرد ارباب با سردی و جواب کوتاه سخن سردار را قطع کرده و هر دو نواسه های خود را در آغوش گرفت و گفت امروز یا فردا برادری دیگری پیدا خواهند کرد. و از محبت سردار محروم خواهند شد. سردار حرف نیشدار ارباب را درست نفهمید و فکر کرد که شاید روزی برادر پیدا خواهند کرد.

سردار بخنده گفت خیر هنوز که دور است و هرگاه صاحب برادر هم شوند صاحب بازوی دیگر خواهند شد برادر هرکي باشد باز هم برادر است.

جمله ئیکه سردار گفت خیر است هنوز دور است مانند خنجر در قلب ارباب فرو رفت و او با عصبانیت گفت نه تنها که بازوی شان نمیشود بلکه تبر زنی خواهد بود که بازوی او شان را قطع خواهد کرد. بالاخره مشاجره لفظی میان سردار و ارباب آغاز گردید و سردار با عصبانیت خانه را ترك داده و سلطانه و فرزندان خود را گرفت و جانب چهار توت حرکت نمود.

مدت يك هفته از برخورد لفظي سردار و ارباب گذشته بود که ارباب با خانم خود و غني جان پسر بزرگش بدیدن سلطانه آمدند. آن روز سردار در خانه با سلطانه و فرزندانش نشستند بود، ارباب سلام داده داخل شد و سردار پیش آمد و سلوک آن روز ارباب را نادیده پنداشته و با خوش رویی و سلوک نیک از آنها استقبال نمود و ارباب در حالیکه قلبش مالا مال از کینه و فساد بود ظاهراً با زهر خنده هاي ساختگی چنان وانمود میکرد که حالا هر طوریکه شده خیر است و در راه اغفال سردار با شوخی و مزاح پیش آمد آنروز خود را تلافی مینمود.

شب بخنده و خورسندی سپری گردید و فردا هنگام عصر ارباب آماده حرکت بصوب خانه خود گردید و اجازه رفتن سلطانه و يك دو شب بودن وي را از سردار حاصل نمود و سپس آنها بسوي شهر حرکت نمودند و سردار نیز به موتر خود نشست و بدنبال موتر ارباب بحرکت آغاز نمود.

بعد از صرف نان شب ارباب نوروز که خیال تصاحب جایداد و دارایی سردار را در سر می پروراندید از سلطانه پرسید که اکنون روش و سلوک سردار در مقابل تو چطور است و به این ترتیب خواست تا باب سخن را باز نموده و او را استمزاج نماید که آیا با برنامه و پلانکیه وي در قلب و ذهن خود دارد همچوایي دارد یا نه؟

سلطانه از بی مهري سردار و حامله شدن فرشته و آینده فرزندانش شکایت نمود و چند قطره اشکی از چشمانش سرازیر گردید و ارباب که بهانه خوبی بدستش افتاده بود برای اینکه موافقت دخترش را در راه قتل سردار بدست آورد خود را خشمگین و پر غضب جلوه داد و دشنام چند نثار سردار نمود و سر دختر خود را در کنار گرفت و بوسید و سپس گفت دختر عزیزم غم مخورتا نوروز زنده است شریکی در ملک و مال تو و پسرانت وجود نخواهد داشت و حتی چاره این گرگ پیر را نیز خواهم نمود و دختر نازنیم را بجوان مثل خودش تزویج خواهم کرد و بعد بطرف چشمان سلطانه نظر کرد تا ببیند که تا چه اندازه حرفهای وي بالای او تاثیر کرده است.

حرفه‌های ارباب در قلب سلطانه فصلي تازه ای را باز کرد و گلهای امید و آرزو هایش که از سالها در قلب و تار و پود وجودش ریشه دوانده بود جوانه زد و شگفتن گرفت و چهره رشید جان پسر ما مایش مقابل چشمان وی مجسم گردید.

سلطانه رو به پدر کرده و گفت، عمر من با این پیر فرتوت سراسر ضایع شد و حالا هم مصیبت انبأ داری به آن اضافه گردید.

ارباب که تبرش دسته یافت و سلطانه را در اجرای پلان خود موافق دید گفت مطمئن باش دخترم بزودی دست بکار می شوم و این مصیبت را از سرت دفع مینمایم. سلطانه گفت پدر جان هرچه میکنید اختیار دارید من با نظر شما موافق هستم.

ارباب که همین روز را انتظار داشت در همان لحظه پسران خود را دور خود جمع نمود تا با هم مشوره نمودند و پلان را طرح نمایند.

آنها چاره‌های مختلفی را سنجیدند و پلانهای گوناگون را طرح نمودند یکی راه سقوط جنین فرشته را از طریق خوراندن دوا با همکاری پری گل و یا دختران وی پیشنهاد نموده و دیگری گفت بهتر است به فرشته از کدام طریق زهر باید داد و پسر دیگری ارباب اظهار نمود به نظر من فرشته در مراسم ختنه سوری پسر غنی جان دعوت گردد و زنها وی را به بهانه تماشای باغ به لب دریا برده و آنگاه او را به دریا پرتاب نمایند و بعد میگوئیم لب جر استاده بود. جر پائین لغزید و او به دریا افتاد و ناپدید شد.

سخنان زیادی از این قبیل توطیه‌ها گفته شد ولی بالای هیچ یک آن توافق بمیان نیامد بالاخره ارباب پیر و کهنه کار سر را بلند نمود و گفت شما هنوز طفل هستید و پلانهای طفلانه طرح میکنید فرشته و طفل بطنش سرشاخ هستند بهتر این است که اصل کننده را از بیخ قطع نمایم آنگاه سر شاخ خود به خود خشک میشود و از میان میرود.

زیرا با موجودیت سردار روف هیچ کاری انجام نمیشود و هیچ عملی صورت نمیگیرد هرگاه او زنده باشد بسی مصیبت‌های دیگر دامنگیر سلطانه خواهد شد.

بهرتر است در راه نابودي خود سردار پلان درست و معقول طرح و تطبيق شود.

در راستاي قتل سردار هم پلان هاي مختلف و گوناگون طرح کردند و اخيراً فيصله نمودند تا د ريكی از شب هائیکه سردار در چهارتوت نزد سلطانه بسر میبرد پلان قتل وي طرح و عملي شود. در راه تطبيق این پلان طرح ها و طرق مختلفی را بیان نمودند و سرانجام چنین فيصله کردند که غني جان باز محمد و اشرف بدیدن سلطانه رفته و با خود ریسمان منجي و گل میخ و چکش را گرفته و قبل از اینکه داخل حویلي سردار شوند ا شبای مذکور را از موتر پايان نموده و در عقب دیوار شمالي سراي آنجا که جوي آب جریان دارد در زیر آب پنهان نمایند و سنگي را بالای ریسمان منجي بگذارند و بعد خود شان داخل حرم سراي گردند و با سلطانه ملاقات نمایند. سپس در صورتیکه سردار نبود و شخصي دیگری هم در صحن حویلي نباشد انگاه سلطانه و اشرف مراقبت نمایند غني جان از راه دهلیز به بام بالا شود و باز محمد به عجله از حرم سراي خارج شده و خود را به محل ریسمان و میخ ها برساند و بعداً آن را يك يك بالاي بام پرتاب نماید و خود دو باره به حرم سراي آمده و از آنجا خود را به بام نزد غني جان برساند و گل میخ هاي را به دیوار حویلي بکوبند و ریسمان منجي را آویزان نمایند و خود فوراً نزد سلطانه و اشرف برگردند و کوشش کنند که کسی آنها را به بالاي بام نبیند بعداً غني جان و باز محمد خود را در پس خانه اطاق خواب سلطانه پنهان نموده و اشرف به عجله از حرم سراي خارج گردیده و به موتر خود سوار شده و آنجا رابرق آسا ترك نماید.

در آنشب که این پلان عملي میشود سلطانه بایست بیدار باشد و زمانی که سردار بخواب رفت و صدای خرخر خوابش بلند گردید سلطانه بلادرنگ قفل دروازه پس خانه را باز کند و غني و باز محمد بالافاصله وارد اطاق خواب سلطانه گردیده و یکی دهن سردار را محکم بگیرد و دیگری فوراً با ضرب کارد کار او را تمام نماید و بعداً دست و پای سلطانه را نیز ببندند. يك دو ضرب نازک کارد به بازو هایش وارد نمایند و سپس مانند برق از دهلیز به بام رفته و از آنجا از طریق

ریسمان منجی که قبلاً تعلیق کرده اند پائین گردیده و در تاریکی شب از راه زمین ها فرار کنند این است که فرشته را محرك قتل معرفی میکنم و نور زرگر و پسرش را بحيث معاون قاتل قلم داد مینمایم.

پلان ارباب مزور و مفتین سهل و عملی بود و منحيث مورد پسند و تائید همه گان قرار گرفت و در این موقع که سلطانه به دقت حرف های او شان را گوش میکرد سر را بلند نموده و گفت اصل قاتل سردار کی را معرفی میکنید؟

ارباب کله خور بخنده گفت تو معنی حرفهای ما را نفهمیدی سلطانه گفت نخیر پدر جان من درست نفهمیدم که قاتل کیست و کی و کدام شخص را قاتل معرفی میکنید؟ ارباب گفت همان کسی که فرشته از وی حامله شده است ورنه سردار از این کار ها نیست و از همه چیز خلاص شده است پس روشن است که موجود بطن فرشته ناجائز و از سلب کسی دیگر میباشد اسم او را فرشته در هنگام تحقیق بیان خواهد کرد و هر گاه انکار کند چوب و شلاق نازنین او را همچو بدل به سر گفت و زبان می آورد و بهترین شاهد مدعی ما طفل ناجایز در بطن فرشته است.

سلطانه خندید و گفت بلی پدر جان درست می فرمائید و دلیل شما کاملاً بجا و قرین حقیقت است.

فردای آن شب سلطانه واپس بقریه چهارتوت عودت نمود و بی صبرانه منتظر تطبیق پلان قتل سردار بود تا اینکه در یکی از روز های اخیر برج جوزا که گاهی ژاله و زمانی هم باران به شدت میبارید غنی جان، باز محمد و اشرف توسط موتر والگای خود شان بقریه چهارتوت آمدند و داخل سراچه سردار گردیدند. اشرف موتر را بطرف سمت شمال سراچه نزدیک صفا بزرگ پارک نمود و بعد هر سه برادر از موتر پایان شده و راساً داخل سراي گردیدند.

در این وقت از ملازمین سردار صرفاً قربان نظر در سراچه بود و دیگران هر يك بدنبال وظیفه ای رفته بودند.

زلیخا و شفیقه نیز بدیدن پری گل و فرشته رفته بودند و سلطانه در حویلی تنها بود خلیفه تاج الدین طباح از سلطانه رخصت گرفته بود تا با خانم خود به

کنندز رفته و از خسر و خشوي خود دیدن نماید و گفته بود بزودي عداوت میکند و پس از نماز عصر خود را میرساند و غذای شب را آماده میسازد.

خلیفه تاج الدین از انیسه پیش خدمت خواهش کرده بود تا طبق دستور سلطانه برای چاشت آشک و سالن کوفته پاشان تهیه بدارد.

لاله کو پیر محمد همان روز مریض و در خانه افتاده بود و خانمش مصروف تیمار داری و تهیه پرهیزانه برای وی بود و خلاصه در آن روز حویلی سردار مانند گذشته شلوغ و بیروبار نبود.

برادران سلطانه از این فرصت استفاده نموده و سلطانه و اشرف به کیشک و مراقبت آغاز کردند و باز محمد به عجله بالای بام رفت و غنی جان از حویلی خارج گردید و خود را به جای که ریسمان و گل میخ و چکش را پنهان کرده بودند رسانید و در این زمان باز محمد بالای بام بود و راه تطبیق پلان و گریز خود را جستجو می نمود سپس دزدانه به داخل حرم سرای نگاه نمود و مطمئن گردید که کسی تردد و رفت و آمد ندارد و به شتاب خود را به دیوار عمارت رسانید و به باز محمد گفت ریسمان، گل میخ و چکش را بالا پرتاب نماید باز محمد یک یک را بالای بام انداخت و خود دوباره داخل حرم سرای گردید و سپس بالای بام رفته هر دو برادر به کمک هم گل میخ ها را یک متر پائین تر از پرچال دیوار بطرف داخل حویلی کوبیدند و ریسمان را در حلقه گل میخ ها بستند و بطرف شمال دیوار تعلیق نمودند و بنا بدست و پاچه گی و دهشت چکش را آنجا گذاشتند و خود اوشان مانند برق آنجا را ترک داده و داخل اطاق سلطانه گردیدند و در پس خانه اطاق خواب سلطانه پنهان شدند اشرف نیز بطوریکه هیچ کس متوجه او نگردید از حرم سرای وارد سراپچه گردید و به این طرف و آنطرف نگاه کرد از نوکر های سردار در آنجا کسی مشاهده نمیشد او بصورت عاجل دروازه را باز کرد و بعد بموتر نشت و بسرعت از دروازه خارج شد و باز هم نگاهی به عقب انداخت و مطمئن گردید که کسی او را ندیده است، لذا بسرعت موتر افزود و از آن محل و منطقه غایب گردید.

ظاهراً پلان خیلی خاموشانه و موفقیت آمیز عملی شده و هیچ کسی متوجه کارروایی این سه برادر نگردید. قربان نظر که برای نقض وضو رفته بود از طویله اسپ ها خارج گردید و داخل سرایچه شد دید دروازه سرایچه باز است و موتر ارباب نوروژ وجود ندارد در دل به خسربره های سردار نفرین فرستاد که چرا معطل او نکرده اند و خود شان رفته و دروازه را هم باز گذاشته اند زیرا ممکن شخصی ناخلفی وارد میشد و دست به سرقت میزد.

قربان نظر غم غم کنان دروازه را بست و زنجیر نمود و بعد به تجسس اطاق ها رفت دید همه چیز بجای خود است و بعد خاطرش جمع گردید سپس کدوی نِسوار خود را از بغل جیب و اسکت خود کشید و به تماشای زنجیرک و حلقه نقره دور کدو پرداخت و بعد سر آن را باز نمود و به کف دست چپ خود یک مقدار نِسوار را سرازیر نمود و سپس بدهن خود انداخت و سر کدو را بست و دو باره به تماشای آن پرداخت. به یادش آمد که این کدوچه نِسوار مال پدرش بود و از پدر کلانش به او از وی به خودش میراث مانده است کدوچه نِسوار خیلی زیبا بود رنگش از زردی به سرخی گرانیده بود قسمت پایان آن نقره پوش بود و دو کمر بند نقره دیگر در قسمت مابین و نزد یک سر آن با زنجیرک های خیلی ظریف ساخته شده بود و واقعا ظرافت خاصی در آن بکار رفته بود و از زمره کدوچه های ظریف و انتیک بشمار میرفت.

قربان نظر سر به پیشتی قالینچه ای گذاشت و بچرت و فکر دور و درازی فرو رفت.

در این وقت صدای دروازه بلند شد و خیال پلو قربان نظر را اخلاص نمود او غم غم کنان از جای خود بلند شد و بطرف دروازه رفت و زمانی که فهمید که تاج الدین طباخ است دروازه را باز نمود و گفت او لالا بکمر سودا لغت (لگد) زدی و چرت مرا شکستاندی خلیفه تاج الدین خنده کنان گفت بسیار چرت نزن که زود پیر میشوی و بعد داخل حرم سرای گردید و سر راست داخل مطبخ رفت، دست و آستین را بر زد و به تهیه نان شب آغاز نمود.

نان شب قورمه چلو گوشت کبک بود و سردار این غذا را بیشتر دوست میداشت و یک غوری کباب داشی هم در مینوی غذا آن شب علاوه شده بود.

وقت عصر سردار خود را بقریه چهارتوت رسانید و داخل حرم سرای گردید آن روز سلطانه برخلاف روز قبل خود را آراسته و آرایش غلیظ کرده بود سلطانه بعد از ورود فرشته به خانه سردار دیگر آرایش نمیکرد و نفرتش به سردار نسبت به سابق افزون شده بود.

سردار داخل سالون گردید و سلطانه سلام داد و پهلوی سردار نشست، اسحق و حشمت سلام داده داخل سالون شدند، حشمت پسر کوچک سردار دست در گردن پدرش انداخته و روی او را بوسید و با دستان کوچکش سر و روی پدرش را نوازش میداد، سلطانه به حشمت نگریست و گفت این کیست حشمت گفت پدرم، سلطانه در جوابش گفت بدرت و یا پدراندرت؟

حشمت دو باره سردار را بوسید و گفت پدرجانم.

سلطانه که از چشمانش آتش نفرت میدرخشید گفت بچیم حالا او پدر جان شما نیست، پدر اولاد گل بابونه<sup>1</sup> میباشد که امروز یا فردا بدنیا می آید سردار منظور سلطانه را درست فهمید که او اشتبأ فرشته را حامله پنداشته است و در دل گفت مقصد سلطانه آن است که امروز یا فردا فرشته بار دار و حامله خواهد شد.

سردار که عیب و ناکامی خود را بهتر میدانست اشک در چشمانش حلقه بست و آهی سردی از دل کشید و گفت: اولاد و بعد حشمت را به کنار کشید و سرو صورتش را چند مراتب بوسید.

سلطانه فکر کرد که سردار بنابر بی مهري فرشته از کردار و عمل خود پشیمان شده است و کشیدن آه سرد دلیل محبت بفرزندانش میباشد و اما سلطانه تصمیم خود را گرفته بود و دیگر هیچ گونه دل سوزی و علاقه مندی بسردار نداشت و هر لحظه رشید جان را بخاطر می آورد و به آرزوی رسیدن آن روزی بود که فارغ از هر گونه اغیار و تشویش در کنار او بسر برده و از رنج این پیر مرد فرتوت هرچه زودتر نجات یابد در این

<sup>1</sup> گل بابونه: منظور از فرشته است.

موقع غذا بالای میزنان چیده شد و بوی مطبوع و معطر آن سرتاسر فضا را فرا گرفت.

انیمه پیش خدمت وارد سالون گردید و گفت صاحب نان آماده است سردار از جا بلند گردید، بطرف اطاق نان رفت و در جایگاه خود نشست و سلطانه و فرزندانش نیز بدور میزنان نشستند و بصرف غذا آغاز کردند.

بعد از صرف غذا سردار از جای برخاست و داخل اطاق سالون گردید او در جای خود نشست و به شنیدن اخبار بی بی سی مشغول شد و بعد بطرف اطاق سلطانه رفت لباس خود را عوض نمود و بر تخت خواب بالا شد و به پشت دراز کشید و بچرت های آینده فرو رفت.

سلطانه خود را اینطرف و آنطرف مشغول گردانید و بعد به اطاق فرزندانش رفت، چند دقیقه انتظار کشید تا آنها به خواب رفتن و سپس دروازه دهلیز را بست، داخل اطاق خود گردید و باز هم بدون موجب خود را به الماری کالا مصروف گردانید و درعین حال از گوشه چشم بطرف سردار نگاه میکرد و سپس لباس خواب پوشید و هرچند لحظه بطرف سردار نگاه مینمود تا اینکه سردار بخواب رفت و صدای خرخر گلون وی بلند گردید.

در این موقع که صدای قلب سلطانه از دور شنیده میشد دو سه مراتب از عقب شیشه های کلکین بطرف حویلی نظر کرد و مطمئن گردید که همه بخواب رفته اند و تنها صدای پایی دوسک های ظالم و درنده سردار است که پرسه زنان این طرف و آن طرف میدویند و آراش و سکون شب را بر هم می زدند.

بعداً سلطانه نزدیک تخت خواب گردید و ملاحظه نمود که سردار نگون بخت بخواب عمیق فرورفته و کوچکترین حرکتی نمیکند.

این بار سلطانه بطرف دروازه پس خانه رفت و دروازه پس خانه را که غنی جان و باز محمد در آنجا کمین کرده بودند ماهرانه و خدلی ها آهسته باز نمود آنگاه آن دو برق آسا خود را بسردار رسانیدند و بدون آنکه صدای از وی بلند شود دهنش را با دست مال گل سیب محکم بستند و با چهارضرب کارد به قلب، جگر و پهلویش او را از پای انداختن و در همان دم مرغ روح سردار از قفس سینه اش پرواز نمود و خون سراسر بستر را فرا گرفت و به صحن اطاق نیز سرازیر گردید.

غنی جان و باز محمد دست و پای و دهن سلطانه را نیز بستند و به صحن اطاق خوابانیدن و بازو و سرینش را به نیش کارد قدری خراشیدند و زخمی کردند و بعد مانند باد از طریق زینه دهلیز به بام رفته و با ریسمانیکه در آنجا تعلیق کرده بودند خود را به زمین رسانیدند و در دل شب به قسمیکه هیچ کسی متوجه ایشان نگردید فرار کردند.

شب سپری گردید و سلطانه همچنان خود را به پهلو انداخته بود خلیفه تاج الدین صبحانه را آماده کرد و انیسه به آراستن میز جای بطرف اطاق نان آمد دید دروازه دهلیز بسته است و هنوز سردار و سلطانه از خواب برنخواستند و آهسته آهسته با انگشتان خود بدروازه دهلیز دق الباب نمود، صدای شنیده نشد و بعد دروازه را محکمتر زد اسحق از خواب بیدار گردید و دروازه دهلیز را باز نمود انیسه داخل اطاق نان گردید و به صفائی و ترتیب میز صبحانه آغاز نمود همه اشیای خوراکی را بالای میز گذاشت و منتظر سلطانه گردید ولی وقت خیلی سپری گردید و از سلطانه خبری نبود انیسه به حشمت که در صحن حویلی توپ بازی میکرد گفت برو بی بی را بگو که صبحانه تیار و آماده شده است حشمت بطرف اطاق مادر رفت و همینکه دروازه را باز نمود چشمش به جسد غرقه بخون پدرش افتاد چیغ زد و فریاد کشید انیسه بعجله خود را به اطاق رسانید و منظره هولناک جسد آغشته بخون سردار را تماشا کرد و فریاد زد تا همه کسانی که در حویلی بودند هراسان و سراسیمه بدوش آغاز کردند و داخل خانه گردیدند.

انیسه دهن و دست و پای سلطانه را باز نمود و سلطانه بعداً بداد و فریاد و کندن روی و موی خود شروع نمود صحنه سازی های زیاد را برای انداختن و لی از انجائیکه از قلب وی نشات نمیکرد واضحاً ساختگی و تصنعی جلوه مینمود.

لاله کو پیر محمد قضیه را به ولسوال اطلاع داد و از طریق ولسوال بولایت نیز راپور داده شد و خلاصه قضیه قتل سردار عبدالرووف خان در همان روز همچون بمبی در سرتاسر خان آباد بصدا درآمد و در همه جا پخش و شایع گردید.

ارباب نوروز و پسرانش با شتاب خود را رسانیدند و به سلطانه تسلیت گفتند و از اینکه او خودش از این واقعه جان به سلامت برده است اظهار خورسندی نمودند. لاله کو به عجله موتر را به شهر فرستاد و بعد از یک ساعت زنان سردار با عروس و نواسه های وی داخل حرم سرای گردیدند پولیس جنائی و طب عدلی وارد صحنه گردید تجسس و معاینه از میت و بازرسی و مشاهد از اطاق، حرم سرای و از چهار اطراف حویلی و بالای بام آغاز گردید.

غوث الدین هدف ولسوال و گل پاچاه سرخوش قوماندان امنیه خان آباد قدم بقدم با پولیس جنائی از همه جا واری و دیدار بعمل آوردند.

پولیس جنائی عکسهای از مقتول گرفته و بعد همه از اطاق خارج گردیدند و از طریق راه زینه دهلیز به بام رفتند تا راه آمد و رفت قاتلین را دریافت نمایند.

دوست محمد پولیس جنائی ولایت بدقت هر چه تمامتر بهر طرف نظر انداخت تا اینکه چشمش به ریسمان منجی و گل میخ ها افتاد، نزدیکتر رفت تا پایان دیوار را به دقت نظر نماید دید که از بالا تا پایان دیوار اقلاً (9) متر ارتفاع دارد و از آن طرف دیوار هیچگونه نشان کندن برای جای پای و یا داغ گل میخ وجود ندارد و هردو گل میخ از بالای بام در زیر پرچال دیوار کوبیده شده است و به واضح نمایانگر آنست که قاتل از بیرون تعمیر داخل خانه نشده و از گل میخ و ریسمان برای فرار قاتل استفاده شده است او با قوماندان امنیه ولایت سرگوشی نمود و گفت به نظر من قتل از داخل خانه صورت گرفته و پای بیگانه در میان نیست.

دوست محمد چکشی را که بنابر سرا سیمگی از نزد قاتلین به بالای بام مانده بود در دست گرفته و گفت این کار دزد و اشخاص نابلد و بیگانه نیست قضیه هرچه است و یا باشد رنگ و شکل داخلی دارد ولسوال حرف های او را تأیید نمود.

ارباب نوروز حرفهای آنها را میشنید و ضربان قلبش بلند تر گردید و لذا خود را از نزد ولسوال و پولیس

جنائی دور نمود تا آنها متوجه تغیر صورت و حالت روانی او نگردند.

قضیه همچون آفتاب نزد همه روشن بود که قتل سردار يك توطیه داخلی است و هیچ دستی از بیرون داخل عمل نشده است داکتر زخم های سردار را معاینه نمود و از اینکه بصورت خیلی وحشیانه به قتل رسیده بود اظهار تاسف کرد و سپس جراحات بازو و سرین سلطانه را مشاهده نمود و گفت زخم ها سطحی بوده قابل تشویش نیست.

داکتر غلام حیدر غوربندی نظریه خود را نوشت و زخم های سلطانه را سطحی و ساده وانمود کرد.

پولیس جنائی نیز از مقتول و همچنان از تخت خواب، داخل اطاق، پس خانه دهلیز، راه زینه، بالای بام و محل خروج قاتلین عکس برداری نمود و سکیجی هم از محل حادثه و از بام دیوار، صحن حویلی، اطاق ها، سرایچه و غیره ترتیب نمود و بعد پرس و پال های شفاهی از لاله کو پیر محمد، تاج الدین، انیس، سلطانه و غیره صورت گرفت. سلطانه تعداد قاتلین سردار را گاهی سه نفر و گاهی چهار نفر وانمود کرد.

در رابطه با شناخت قاتلین و اینکه چگونه داخل شده بودند جواب های ضد و نقیض و بی سروته اظهار نمود و سویی ظن بیشتر را بوجود آورد.

و قرار برین شد تا باقیمانده پرس و پال ها در هنگام تحقیق بطور تحریری و رسمی آغاز گردد و سپس بنابر گرمی هوا اجازه شستشو، تکفین و تدفین میت را صادر کردند.

فرشته در اطاق خود با زلیخا و شفیقه و پریگل نشسته بود مات و مبهوت بچهره آنها مینگریست و هیولای غم و اندوه بالای سروی سایه افکنده بود. او آن همه محبت ها و مهربانی های سردار را یکایک بخاطر می آورد و اشک های وی که ناشی از قلب پاک و صفای وجدان او نمایندگی میکرد دانه دانه برخسار زیبایش سرازیر میشد و در همان حالت اندوه عظیمی که از حدوث يك فاجعه غم انگیز دیگری خبر میداد قلب پاک و لطیف وی را سخت تحت فشار قرار داده بود.

در فرصتی که هیات حرم سرای را ترك مینمودند سلطانه به تحریک ارباب نوزاد داخل خانه فرشته گردیده و

سیلی محکمی برخسار فرشته زد و بعد از موهای سراو گرفت و گفت هم سردار را بقتل میرسانی و هم برای اغفال سایرین اشک میریزی. فرشته مات و مبهوت گردیده و بدون اینکه از خود عکس العمل و یا مقاومتی نشان بدهد فقط همین قدر گفت شاگل از خدا بترس و تهمت مکن.

زلیخا که زن موقر و از خاندان بزرگ بود حوصله اش بسر رفت و از جای خود بلند شد و با عصبانیت دست سلطانه را فشار داد و موی های فرشته را از چنگال وی رها نموده سپس گفت شرم وحیا خوب است تا حال آواز فامیل سردار را کسی نشنیده است، سردار شخصی بزرگ بود ولی افسوس که بعد ها هر کس و ناکس در خانه او جا گرفت و ما امروز چنین صحنه را مشاهده میکنیم.

واقعاً (چه دلاور است دزد که بکف چراغ دارد) و من میدانم که قاتل سردار کیست و بعد نگاه معنی داری بطرف سلطانه انداخت.

سلطانه که وجداناً خجل و شرمنده بود رنگش سرخ و سراپا و جودش گرم گردید و دیگر نتوانست بچشمان زلیخا نظر نماید لذا سرش را پایان انداخت و بعد به عجله از اطاق فرشته خارج گردید.

هیات حرف های خانم های سردار را شنیدند و یکی بطرف دیگر نگریسته و از دروازه حرم سراي خارج گردیدند. سلطانه راساً نزد پدرش رفت و حرفهای زلیخا را بوی بیان نمود و بعد گفت پدر من از این زن میتروسم او با نگاه معنی داری بطرف من نظر نمود و گفت که من قاتل را می شناسم پدر گویا او همه چیز را میداند مبادا او این راز را آشکار نماید. ارباب نوروز گفت خیر دخترم چاره او هم اسان است و آوازش را خاموش خواهم نمود. جسد سردار را شستشو نمودند و تکفین کردند و در چهارپایي گذاشتند.

ابتدا قرار برین بود تا جسد را فردا دفن نمایند ولی بنابر گرمی هوا و اینکه وقت زیادی از جسد غرقه بخون سردار گذشته بود نتوانستند که دفن مرده را تا فردا به تعویق بیندازند بناءً در اثر اصرار علما تابوت را از حرم سرا بسرایچه و از آنجا به حضیره که سردار قبلاً از زمین های نزدیک حویلی خود تخصیص

داده بود انتقال دادند و بعد از ادای نماز جنازه پهلوی پسرانش سردار عبدالوهاب خان و سردار نصر الله خان بخاک سپردند.

بعد از ختم نماز جنازه و دفن سردار مردم متفرق شدند و همینکه لاله کو پیر محمد ناظر با وفای سردار وارد حرم سرای گردیدند زلیخا وی را طلب نمود گفت تا فرشته و پری گل و دختران وی را توسط موتر به شهر برساند و خودش هر چه عاجل برگردد.

زلیخا به پاس روح سردار نخواست تا فرشته شب را در آنجا که اکنون برادران سلطانه و رشید پسر مامای او و غیره اقارب ارباب جمع شده بودند سپری نماید و تاکید نمود که قربان نظر را که شخص ریش سفید و نفر خدمت سابقه دار شان است با خانمش آپه سنگی ماه نیز نزد او شان انتقال داده و بعداً دوباره نزد زلیخا حاضر گردد.

پری گل و دختران او و فرشته بموتر سوار گردیدند و لاله کو در سیت اول نشست و صدیق دریور بطرف شهر حرکت نمود و بعد از چند دقیقه آنها را به خانه شان رسانیده باین نمود و خودش با صدیق دریور دوباره بقریه چهارتوت آمد و قربان نظر و خانمش را نیز به حویلی سردار در شهر خان آباد انتقال داده و خود شان بسرعت بطرف قریه چهارتوت حرکت نمودند.

بعد از ختم مراسم تدفین سردار، ارباب نوروخ خود را وارث بلا منازعه سردار دانسته و صدور هدایت و دستور را بالای نفر های سردار از همان ساعت آغاز نمود به لاله کو امر کرد که بعد از این موتر را بدون اجازه حرکت داده نمیتواند و عین دستور را توسط غنی جان پسرش به صدیق دریور نیز ابلاغ کرد همچنان فرمایش قبلی و سبزی چلو را به خلیفه تاج الدین صادر نمود.

آن روز خانه سردار شلوغ بود پدر، مادر و برادران و همشیره های سلطانه و رشید پسر مامای او مانند شب طوی (عروسی) دور هم جمع گردیده و در سالون در بار مینمودند و ارباب نوروخ که قبلاً جرئت نشستن در چوکی سردار را نداشت در چوکی و جایگاه خاص سردار نشسته حکمرانی کرده و به پسران خود و نفر های سردار در هر قسمت کاری دستور صادر مینمود.

در آن جماعت فقط و فقط اسحق و حشمت غمگین و سوگوار بودند به یاد پدر اشک می ریختند و بس و دیگران که عبارت از خانواده و فامیل خاص ارباب نوروز بودند شاد و خندان به نظر میرسیدند و حتی صدای قهقهه خنده شان از هر طرف بگوش میرسید.

در آن موقع نظر بازی میان سلطانه و رشید جان پسر مامایش جریان داشت و گویا با چشمان گناه آلود خود یکدیگر را بلع مینمودند.

سلطانه برای تبدیلی لباس بهانه خوبی در دست داشت زیرا لکه های خون سردار در بعضی قسمت های لباس او مشاهده میشد.

سلطانه به حمام رفت سروجان خود را تمیز نمود و لباس های پاک پوشید و بسر روی خود نیز رسیدگی نمود.

سلطانه بطرف اطاق فرشته رفت تا قفل آن را شکستانده و تصاحب نماید زیرا اطاق خود او آگنده از خون و بوی خون بود ممانعت زلیخا سودی نبخشید و او قفل اطاق را توسط باز محمد برادرش میده کرد و وارد اطاق گردید.

زلیخا از مشاهده این وضع خیلی ناراحت گردید و فشارش یکدم بالا رفت او تکلیف فشار خون داشت و با اندک عصبانیت فشار او بالا میرفت، سرش بچرخش در آمد و بعجله به اطاق خود رفت و بالای تخت خواب خود دراز کشید و چشمان خود را بست اینوضع و حالت زلیخا تا ساعت ها ادامه داشت و او نمیتوانست سر را از بالین بردارد.

بین ساعت های عصر و شام ارباب نوروز از حرم سرای بطرف سرایچه رفت صدیق دریور بالای دراز چوکی صحن چمن نشسته بود و در غم و سوگ سردار اشک می ریخت زیرا او سال ها از لطف و مهربانی های سردار بر خوردار بود.

سردار روف خان شخص خوش مشرب و جواد بود و صدیق دریور را مانند فرزند خود دوست میداشت و بر علاوه معاش ماهوار از کمک های دیگری هم در مورد وی دریغ نمیکرد.

مصارف عروسی صدیق را شخصاً بعهده گرفته بود و خوراکه سالانه برنج و گندم او را نیز توزیع میکرد و

حتي گوسفند کشتني و گوشت لاندي زمستان او را نيز در نظر ميگرفت و همه ساله دو گوسفند چاري براي ايش ارسال مينمود.

ارباب آهسته آهسته به صديق نزديك ميشد ولي او همچنان در غم سردار اشك ميریخت و به آينده خويش نيز فکرميکرد و او از اخلاق بد و خوي زشت ارباب نوروز و زبان پوچ او بدرستي آگاه بود و ميدانست که با موجوديت ارباب نوروز او ديگر نميتواند در آن خانه و مکان نوکري نمايد.

قبلاً بين صديق و ارباب نوروز در حال حضور داشت سردار مشاجره لفظي صورت گرفته بود و سردار جانب دريور خود را گرفته و ملامتي را بگردن خسر خود انداخته بود.

صديق صحنه آن روز را بخاطر آورد و خود را سر از همان روز سبکدوش ميدانست او در همين آنديشه هاي دور و درازي فرو رفته بود و متوجه آمدن ارباب نگردد تا اينکه صدي غر و هيبتناکي او را تکان داد و بخود آورد که گفت او کلان کار حالا احترام کلان ها را هم نميکني و خيلي ها هم کاکه هستي حالا سردار روف نيست و اختيار عام و تام اين خانه در دست من است بعد از اين اگر دلت نوکري ميخواهد آدم شو.

صديق از جا بلند شد و گفت من هميشه آدم بوده ام و هستم، پيش آمد و آدم گري از دو طرف است و سردار مرا به صفت فرزند نظر ميکرد و من هم بر علاوه اينکه او با دارم بود مانند پدر او را احترام ميکردم و از پدرم و بلکه از جانم او را بيشتري دوست داشتم.

صديق دريور ديگر براي ارباب مجال گفت و گو باقي نگذاشت و بلا درنگ کلید موتر را از جيب واسکت خود بدر نمود و بدون آنکه آنرا در دست ارباب بدهد به پيش پاي ارباب انداخت و خود از دروازه مهمان خانه خارج گرديد.

با مشاهده اين وضع نزديك بود رگ هاي گردن ارباب از عصبانيت بسيار بترکد ولي در آن وقت چاره نداشت و لاجرم خاموشي اختيار کرد ارباب داخل حرم سراي گرديد و کلید موتر را تسليم اشرف پسر خود نمود.

ارباب اشرف را طلب نمود و هر دو بموتر نشستند و طرف شهر خان آباد حرکت نمودند.

اشرف با سرعت میرفت و هر چه بیشتر با سرعت موتر می افزود تا اینکه در اندک مدتی بچوک خان آباد مواصلت نمود و بعد اشرف گفت پدر کدام طرف ارباب با صدای رعد مانند خود گفت طرف خانه ولسوال ارباب از موتر پایان شد و داخل مهمان خانه ولسوال گردید. در آن موقع ولسوال با دو سه نفر دیگر مصروف بود ارباب در بیرون اطاق انتظار میکشید تا آنکه نفرها از اطاق خارج شدند و بعد ارباب داخل اطاق گردید و عرض سلام نمود و مقابل ولسوال بچوکی نشست و بعد از احوال پرسشی باب سخن را در مورد قتل سردار باز نمود و بعد از سخن چینی و تمحید بسیار بالای اصل مطلب آمد و گفت طوریکه خود شما در جریان هستید تخمین یکسال قبل سردار روف بازور و فشارهای گوناگون با دختر نور زرگر ازدواج کرد و طوریکه میگویند دختر نور زرگر دل داده شخصی دیگری بود و او را دوست میداشت و رابطه نامشروع میان شان برقرار بود دخترک نمی توانست با مرد پیری مانند سردار که تمام قوای جسمانی و جنسی او زایل شده بود زندگی کند و عمر خود را عبث ضایع نماید. نظر به گفتار سلطانه دخترم و مشاهده لباسهای کشاد و کلان دختر زرگر چنین معلوم میشود که او در جریان رفت و آمد های خود بخانه پدرش از رفیق خود حمله شده است.

سلطانه دخترم بارها بمادر خود گفته است که از مدت ها به اینسو سردار از پا افتاده بود و هیچ چیزی از دستش ساخته نبود پس طفلیکه در بطن دختر زرگر بوجود آمده است به هیچ صورت از سردار نبوده و جز موجود ناجایز چیزی دیگری شمرده نمیشود. لهذا دختر زرگر برای جلوگیری از این افتضاح و ترس از رسوایی آینده در مقابل سردار و خانواده اش پلان قتل سردار مرحوم را بمشوره پدرش نور زرگر و شخصیکه با او از مدت ها به اینطرف ارتباط ناجایز داشته است و همچنان توابع برادرش ترتیب داده و همین بود که شب گذشته در منصفه اجرا و تطبیق قرار داده است و لذا چون آفتاب روشن است که قاتلین سردار جز نور زرگر، توابع پسرش و شخصیکه با این زن شوم و بدبخت ارتباط ناجایز دارد کسی دیگری نیست زیرا سردار با هیچ کسی دشمنی و

خصوصیت نداشت و طفل بطن دختر زرگر خود بهترین دلیل و شاهد مدعی ماست.

ولسوال که شخص زیرک و در گرفتن پول و رشوت شکاری ماهری بود گفت ارباب رفیق دختر زرگر را میشناسی؟ ارباب گفت نخیر صاحب.

ولسوال گفت: پس چگونه ادعا میکنید که او رفیق دارد؟

ارباب گفت: صاحب در جریان تحقیق و دادن فشار خودش بدل واری اقرار و اعتراف خواهد نمود ولسوال این بار با خنده معنی داری چشمانش را بچشمان ارباب انداخته و بطوریکه قلب ارباب به لرزه در آمد و سراپای وجودش گرم گردید فوراً چشمان خود را پایان انداخت ولسوال که همه چیز را به درستی میدانست گفت ارباب ساده نشو، مردم اینقدر ساده و کم عقل نیستند که همین قدر که تو گفתי باور کنند و به این قدر آسانی نور زرگر، دختر و پسر او را در قتل سردار متهم نمایند. کسانی که امروز به خانه سردار آمده و جسد مقتول را مشاهده کردند و داخل خانه و پس خانه، دهلیز، راه زینه، بالای بام و دیوار بلند ده متره و قعله مستحکم و چهار اطراف آن و صحن سرای و خانه های اطراف آن را یکایک ملاحظه نمودند و عکاسی کردند و کروکی آن را گرفتند همه اشخاص مسلکی و پروفیشنل هستند و بخوبی میدانند که به هیچ صورت ممکن نیست شخص و یا اشخاص از بیرون قلعه و از محلی که ریسمان منجی آویزان و تعلیق گردیده است داخل حرم سرای شده باشند ولسوال که با آب و تاب سخن میگفت و دلیل می آورد و هر بار به چشمان ارباب عمیقاً نظر میکرد آثار ترس و خوف و خیانت را در چشمان و رخسار های وی بوضوح مشاهده مینمود.

ارباب با خوف و لکنت زبان گفت: صاحب پس قاتل کیست؟ و در داخل خانه چه کسی این کار را انجام داده است؟ ولسوال با طنز و کنایه گفت: خودت بهتر میدانی و بعداً موضوع روشن خواهد شد در این وقت رنگ ارباب بزردي گرایید و ضربان قلبش شدت بیشتر گرفت که صدای آن از دور شنیده میشد و بعد با نیم زبان و سخنان گسسته و نامرتب گفت: شما درست میفرمایید شاید به

همکاری لاله کو پیر محمد، خلیفه تاج الدین و یا جمعه بای و بعد حرفش قطع گردیده و خاموش شد.

ولسوال گفت نخیر ارباب این طور نیست حرف جای دیگر است و خیلی ها موضوع را سطحی فکر کردید در حالیکه همه چیز چون آفتاب روشن است.

ارباب گفت هر چه که واقع شده و از هر دستیکه صورت گرفته است ما بی خبر و بی گناه هستیم.

ولسوال با عصبانیت گفت ارباب نزد پنج هم پنج و نزد صاحب پنج هم پنج تو نزد من طرفه میروی و خود را به کوچه حسن چپ میزنی در حالیکه من همه چیز را میدانم.

با شنیدن حرف های ولسوال رنگ از رخ ارباب نوروز پرید و خون در رگهای بدنش جامد گردید و لذا خود را به عجله بپای ولسوال انداخت و به عذر و زاری آغاز نمود و گفت: صاحب مرده به دست زنده هر چه که شما فکر میکنید من کاملاً در خدمت هستم و بعد از جا بلند شد و مبلغ سه صد هزار افغانی از جیب واسکت خود بدر نموده و پیش روی ولسوال گذاشت و گفت همین امشب مبلغ ششصد هزار افغانی دیگر را خدمت شما تقدیم میکنم و هر یک از اعضای هیات تحقیق را سیر میکنم از شما هدایت و از من تقسیم کردن و هر قدر که مصرف شود باکی ندارم مقصد که بای دخترم و خانواده مرا از قضیه دور کنید و قتل را بگردن دختر زرگر و برادر و پدرش بار نمائید و او در جریان تحقیق رفیق خود را نشان خواهد داد من بشما سوگند میخورم که وی موجود نا جایز در بطن دارد و سردار کوچکترین توان و قدرت جنسی نداشت و از این کار ها قبلاً خلاص شده بود.

ولسوال قامت خود را راست نموده فاجه کشید و بعد گفت کار کلان و خطر ناک است بهر حال کوشش میکنم و شما همین لحظه نزد مرزا بهرام باجوری بروید عریضه به مضمونیکه پیشتر برآیم گفتید و دلیل آوردید از طرف سلطانه و صغیران سردار تحریر بدارید و بعداً بمن تقدیم نمائید تا موضوع را رسمی بسازم و امر گرفتاری مجرمین را صادر نمایم دیده شود که از طرف ولایت چه کسانی بحیث هیات تعیین میشود ولی هر کسی باشد فرقی نمیکند من رئیس منطقه هستم و بدون من و

بعضی ارگان های ولسوالی تحقیق صورت گرفته نمیتواند و هئیتی مشترکی موضوع را تحقیق و پی گیری خواهد نمود.

ارباب بار دیگر خود را در پای ولسوال انداخت ولسوال وی را از جا بلند نمود و برایش وعده و عید بسیار داد و گفت که طبق میلش عمل مینماید و اما ارباب از طرف پول امساک نوزد و به کسانیکه خود ولسوال لازم میدانند پول توزیع نماید و بدون مشوره ولسوال قدم بالایی قدم نگذارد. ارباب بعد از دعا گویی بسیار نزد میرزا بهرام رفت و به همان مضمونیکه در ذهن خود ترسیم نموده بود بمیرزا بهرام شرح داد و میرزا عریضه با آب و تاب نوشت و بدست ارباب سپرد. ارباب بدون فوت و وقت به عجله نزد ولسوال آمد و عریضه را تقدیم نمود. ولسوال امر تحقیق و گرفتاری متهمین را صادر نمود سرکاتب تحریر را طلب نمود و گفت تا موضوع را رسمی ساخته و بمراجعه ذریبط ابلاغ نماید.

ارباب بخاطر آسوده و بسرعت جانب قریه چهارتوت رهسپار گردید ارباب نوزد همینکه وارد حرم سرای گردید راساً به اطاق دختر خود رفت و سلطانه را طلب نموده و گفت پول های سردار در کجاست؟ سلطانه او را به اطاقیکه بانک سردار و بکس های بزرگ ساخت قدیم روسی گذاشته شده بود رهنمایی کرد ارباب به پسران خود گفت تا قفل دروازه را میدهند نمایند و بعد از اینکه دروازه باز گردید ارباب با چهار پسرانش وارد اطاق گردیده دید صیف بزرگی در گوشه اطاق گذاشته شده بود و دیگر صندوق بزرگی که از آهن و چرم ساخته شده و صنعت زمان روسیه تزاری بود آن طرف دیگر نیز بچشم میخورد. ارباب از سلطانه پرسید کلید های صیف و صندوق در کجاست؟

سلطانه گفت همیشه با خود سردار بود ولی حالا باید بروم و جیب های واسکت و کرتی او را که در کوت بند آویزان است تجسس نمایم که کلید در جیب او است و یا در خانه گل بابونه مانده است.

سلطانه رفت و لباس های سردار را که شب گذشته تبدیل و در کوت بند تعلیق کرده بود تفحص و تجسس نمود و جیب های واسکت و کرتی سردار را بار بار پالیدن

گرفت و تلاشی نمود و لی از کلیدها اثری نبود، سرانجام مایوس گردید و لی زمانی که میخواست درب الماری کالا را ببندد ناگهان دستش بصورت غیر مترقبه به پیراهن سردار تماس نمود و صدای کلیدها بگوشش رسید سلطان پیراهن را از کوت بند پایان نمود و دست خود را در جیب بغل سردار فرو برد و دسته کلیدها را بیرون نمود و با نهایت خورسندی داخل اطاق گردید و کلیدها را تسلیم پدرش نمود. ارباب نخست به باز نمودن صیف آغاز کرد ولی از اینکه هنرش را نمیدانست هر چند کوشش و تپ و تلاش نمود به باز کردن صیف موفق نگردید لاجرم با خشونت از جا بلند گردید و به پسران خود گفت من نتوانستم شما کوشش کنید.

اشرف که در جمله پسران ارباب هوشیارتر و مستتر نما بود دسته کلیدها را از دست پدرش گرفت و به باز نمودن صیف آغاز کرد و بعد از سعی و تلاش بسیار موفق گردید تا دروازه صیف را باز نماید همینکه دروازه صیف باز گردید اشرف از خوشحالی برقص آمد و ارباب از مسرت و خورسندی زیاد نزدیک بود سکتہ نماید. در صیف پولهای زیاد و بی شماری بچشم می خورد و بندل های نوت سر بسر بالای هم چیده شده بود و در روک پایان صیف سکه های قدیمی و انتیک طلایی دوره باختری ها دیده میشد و دو صد هزار دالر امریکایی از نوت های پنجاه دلری نیز موجود بود و هکذا یک سیت الماس نوع برلیان قیمت بها نیز جلب توجه مینمود.

ارباب نتوانست خوشحالی خود را حفظ کند و لهذا در حالیکه قهقهه می خندید به رقصیدن آغاز نمود.

سلطان دست خود را دراز نموده و سیت الماس را بیرون کشید و تماشا نمود و بعد به آواز بلند گفت راست گفته بودند که سردار برای عزیزه دختر اکبر سیت الماس خریداری کرده است و این همان سیت الماس است که شاید برای گل بابونه تقدیم مینمود ولی خدا نصیب هر دوی شان نکرد و این پیرمرد بمقصد خود هم نرسید. سلطان سیت الماس را بگردن خود بست و آهسته در زیر لبان خود گفت این سیت را شب عروسی خود بگردن میدکنم و در مقابل چشمان رشید جان به نمایش میگذارم درین موقع ارباب با آواز رعد مانند خود گفت دختر در جایش بگذارید که شاید روزی بکار ما بیاید مصارف زیاد در پیش روست. غرض ارباب آن بود که سیت الماس را نیز در جیب خود بگذارد

و سلطانه مطلب پدر حریص خود را بخوبی میدانست سلطانه با خلق تنگی گفت پدر مال یتیم است و من در حفظ و حراست آن مسولیت دارم.

ارباب غرغر کنان با دستان لرزان بندل های دالر را یکی پی دیگر در جیب های واسکت خود انداختن گرفت. سلطانه از مشاهده عمل پدر متأثر گردید و در دل گفت که خودم اولاد دار هستم و باز شخصاً به پول بیشتر ضرورت دارم تا با رشید جان سال ها عیش و نوش نمایم در حالیکه پدرم محتاج نیست ولی چشم و دل این پیر مرد حریص از مال دنیا سیر نمیشود سلطانه گفت پدر دالر ها را چه میکنید آنها را بجایش بگذارید و از پول های افغانی هر قدر می خواهید و ضرورت احساس میکنید بردارید و اما بدالر ها و اشیای دیگر دست نزنید که مال یتیم است.

رنگ ارباب سرخ شده و گفت دختر کم عقل نمیدانید که امروز در صحبتیکه با ولسوال داشتم چقدر رنج کشیدم و چقدر خرد و خمیر گشتم او صریحاً ترا به قتل سردار متهم نمود و ما را هم شریک جرم محسوب کرد میدانید که هر یک ما اعدام و یا سال ها عمر قید خواهیم شد دل تو بخودت برادرانت و من نمی سوزد اگر این کار را کردیم بخاطر تو بود ورنه ما چه ضرورت داشتیم که سر بی درد خود را بدرد بیاوریم و خود را درین منجلاب مصیبت و سیلاب غرق بداریم.

میدانید ولسوال چه گفت او واضحاً گفت دستگاه دولت همه هوشیار تحصیل کرده، متخصص و پروفشنل هستند عقل کی باور میکنند که نفر از خارج قلعه از دیوار به بلندی ده متر سر بام بالا شود و در اطاق خواب سردار در حالیکه خانمش در پهلویش استراحت باشد داخل گردد و بدون سر و صدا سردار را به قتل برساند.

این کاریست که از داخل خانه صورت گرفته و بدون همکاری دختر شما تطبیق این پلان و نقشه غیر ممکن است از خارج قلعه هرگز کسی بالای بام داخل خانه شده نمیتواند و سگان سردار کوچکترین شرفه پا را از فاصله دور استماع مینماید و مانند بلا به دویدن و پرسه زدن آغاز میکنند.

من در مقابل دلایل ولسوال لال و گنگ شدم گویا او همه چیز را میداند و من دیگر چاره جز عذر و التماس نداشتم و لاجرم در پایش افتیدم و بوسه زدم و بخودش

دفعتمأ يك مليون افغاني و عده كردم و پنج مليون افغاني را براي ساير هيات بمشوره ولسوال در نظر گرفته ام اينخودم كار است ببينم كه تا پايان تحقيق و تكميل دوسيه و فيصله محكمه چقدر پول ديگر بمصرف ميرسد. پول هاي داخل صيف بسنده نيست و من مجبورم از دالر ها كار بگيرم.

سلطانه گفت هر قدر پول كه بخواهيد در صيف و صندوق ديگر موجود است من بعضي اوقات با سردار مي آمدم و پول ها را از نظر مي گذراندم درينجا پول كافي و وافر موجود است خواهش ميكنم دالر ها را در جايش بگذاريد و بچيز هاي ديگر سردار نيز دست نزنيد اسحق و حشمت صغير و يتيم هستند، دستبرد بمال يتيم بمانابه دست زدن به آتش است كه ضرر دو طرف دارد تجربه نشان داده است كه اشخاصيكه بمال يتيم دست زند در زندگاني خوار و بدبخت شده اند و در آخرت نيز خدا ميداند كه به چه عذابي دردناكي گرفتار ميشوند.

ارباب گفت خفه شو اين قدر موعظه را بس كن و بعد رو به غني جان نموده گفت تو بكس بزرگ را باز كن كه چقدر پول در آن است غني جان بكس چرمي بزرگ را كه داراي سه زنجير و ميله آهني بود باز نمود ارباب سر را پيش نمود ديد بندل هاي نوت از كاپي ده افغانگي شروع تا يكصد افغانگي و بندل هاي نوت پنجصد افغاني يكي بالاي ديگر چيده شده است و بعضي نوت ها را موريانه هم خورده است.

سلطانه گفت پدر من قبلاً بشما گفتم كه پول بسيار است لطفأ دالر ها را در جايش بگذاريد ارباب غم غم كنان و با چالاكي يكصد هزار دالر را در صيف گذاشت و يك صد هزار دالر ديگر را تحت الجيب نمود كه سلطانه متوجه آن نگرديد و فكر كرد كه پدرش همه دالر ها را در جايش گذاشته است.

سلطانه گفت پدر صيف را قايم كنيد و كليد آن را تسليم من نماييد.

ارباب غم غم كنان و با عصبانيت دروازه صيف را قايم نمود و دسته كليد را بطرف سلطانه پرتاب نمود از جا بلند گرديد و بطرف صندوق بزرگ ساخت روسي رفته و

استاده شد و سپس رو به غني جان فرزند خود نمود گفت  
قطیفه خود را هموار کن.

ارباب که از خدا چنین روزی را می خواست و منتظر  
چنین موقع و فرصتی بود با دو دست بندل های نوت را  
گرفته و به قطیفه غني جان پرتاب میکرد تا اینکه  
همه بندل ها تمام گردید و سلطانه از ترس پدر و خوف  
رسوایی دیگر نتوانست صدای خود را بلند نماید.

در پایان بندل های نوت چشم ارباب بمسکوکات نقره  
افتاد دست و پایش به لرزه در آمد و چشمان حریص او  
چنان نشان میداد که هم اکنون دارد سکه ها را قرت  
نموده و در شکم بزرگ خود فرو می برد.

مسکوکات مذکور عبارت بود از سکه های اشرفی و سکه  
های زمان قاچار و تنگه بخارائی و قران افغانی و  
بعضی ها هم از زمان بسیار قدیم تر بود.

ارباب با دست پاچگی این طرف و آن طرف میدوید و فکر  
میکرد که چگونه همین اکنون سکه ها را بارز ده و  
انتقال دهد و او با شتاب زدگی به سلطانه گفت بوجی  
بوجی و به چند بوجی ضرورت است. سلطانه گفت پدر جان  
وارخطایی خوب نیست و من در همین خانه هستم و چند  
تا برادر من نیز با من در همین جا میباشند. این  
خانه هم خانه خود شماست و اسحق و شحمت هم نواسه  
های خود تان میباشد.

ارباب در دل گفت اسحق و حشمت فرزندان سردار روف  
هستند آن ها را نیز سر به نیست میکنم و کی میگذارم  
که آن ها بزرگ شوند و با این پول ها عیش و نوش  
نمایند ازین پول ها باید خودم استفاده نمایم و  
ازین پول ها شرکت ها و فابریکات بسازم زمین ها و  
املاک سردار را نیز بزودی به فروش میرسانم و نام و  
نشانش را گل و نابود میکنم.

من از نام سردار روف و اولاد های او نفرت دارم و  
هیچ گاه حرف ها و کلان کاری های او هرگز فراموشم  
نمیشود او همواره به هستی و دارائی خود فخر میکرد  
و خود را نسبت بمن بزرگ و صاحب رسوخ جلوه میداد و  
مرا خورد می ساخت.

ارباب همان لحظه در مقابل سخنان دخترش خاموشی  
اختیار کرد و در دل خود گفت اگر امشب سکه ها را

انتقال داده نتوانستم فردا این سکه ها مال من است و همه را بخانه خود انتقال خواهم داد.

ارباب شباشب بندل هاي نوت را بخانه خود انتقال داد و بعد بار ديگر بخانه ولسوال رفت و پول هاي باقي مانده را که براي ش وعده کرده بود تقديم نمود از نتيجه اجراءات ولسوال و فيصله نديکه با ساير هيات نموده بود خود را مطلع گردانيد و قرار دستور ولسوال در همان شب سهم رئيس و هر يك اعضاي هيات را تاديه نمود و سپس بخاطر آرام بطرف قريه چهارتوت حرکت نمود و سپس داخل حرم سراي گرديد.

در هنگاميكه ارباب و پسرانش در مورد قتل زليخا پلان طرح مي نمودند صداي خرخر گلون زليخا بلند گرديد همه به اطاق او داخل شدند و مشاهده نمودند که چند قطره خوني از دماغ وي سرازير شده و خودش جان بجان آفرين سپرده است. با اين ترتيب آن زن مومنه و شريف و يگانه حامي و پشتي بان فرشته از جهان رفت و زمينه براي گرفتاري فرشته و تطبيق پلان هاي رذيلانه ارباب خائن هر چه بيشتري و بهتر مساعد گرديد.

در قضيه قتل سردار هيئتي با صلاحيت از طرف مقام ولايت تعيين گرديده بود رياست هيات را غلام نبي همت قوماندان امنيه ولايت بعهده داشت و اعضاي هيات را محمد ياسين صارم خارنوال و نعيم فرهمند مساعدين خارنوال دوست محمد پژوهش پوليس جنائي ولايت کندز و غوث الدين هدف ولسوال خان آباد قوماندان امنيه و خارنوال آن ولسوالي تشكيل مينمود.

غلام نبي همت، محمد ياسين صارم و غوث الدين هدف کساني بودند که يكسال قبل در قضيه قتل شاه پور نواسه سردار نيز بصفت عضو هيات تحقيق شامل بودند و در آن هنگام عبدالحنان مستوفي رياست گروپ هيات تحقيق را بعهده داشت.

در روز دوم قتل سردار هيات ولايت وارد ولسوالي خان آباد گرديد و با ولسوال خان آباد يکجا بطرف قريه چهارتوت حرکت نمودند.

هيات مذکور داخل سرايچه سردار گرديدند از همانجا بکار تحقيق رسماً آغاز کردند.

نخستين سوال رسمي (استعلام) از انيسه خدمتگار و بعد از لاله کو پير محمد و زيبا خانم وي وهمچنان از غلام

بای و خلیفه تاج الدین، شفیقه و سلطانه خانم های سردار بطور جداگانه آغازگردید و صورت جوابات اوشان بقلم عبدالحمید سرکاتب تحریر ولسوالی خان آبادتحریر و شصت و امضای هریک درپایان ورقه استعلام اخذ میگردد.

انیسه فقط چشم دید خود را بیان کرد و اینکه قتل از کدام دست صورت گرفته اظهار بی خبری نمود. لاله کو پیر محمد ناظر، خلیفه تاج الدین طباخ و غلام بای نفر خدمت از قفل بودن دروازه عمومی حرم سرای اطمینان دادند ورود نفر بیگانه را بداخل حرم سرای از پشت بام و راه دیوار غیر ممکن و از خرد دور دانستند و همچنان قربان نظر و غیاث خدمتگاران مهمانخانه در جوابات خود اظهار نمودند که به هیچ صورت و طریقی شخص و اشخاص امکان ندارد که از راه دیوار و سرایچه و حرم سرای داخل قلعه و داخل خانه شده باشد.

نفر های سردار را یکی پی دیگری امر گرفتاری و توقیف دادند و میدان برای تاخت و تاز ارباب نوروژ و بصران وی خالی و شغالی گردید. سلطانه در قضیه پای فرشته را کشانید و او را در قتل سردار متهم نمود.

او در جوابات خود گفت که سردار فرشته را بزور و فشار در قید نکاح خود در آورده و او را از رفیقش جدا کرده است و لذا او در قتل سردار دست یازده است و دلیلی دیگری هم اضافه کرد که فرشته از رفیق خود حامله شده و فرزند نا مشروع در بطن دارد زیرا شوهرش شخص پیر و پا افتاده بود و موجود بطن فرشته قطعاً از سردار نمی باشد.

شفیقه از موجود بطن فرشته اظهار بی اطلاعی نمود و در جواب های خود اضافه کرد که هرگاه فرشته حامله باشد حتماً از خود سردار است به این معنی که شب هائیکه سردار در کنار فرشته بسر میبرد سحرگاهان فرشته دوش میگرفت، غسل میکرد و خود را تمیز نموده لباس پاک و جدید بر تن مینمود.

شفیقه قتل سردار را بدستور فرشته رد نمود و موضوع را به درایت، فهم و عدالت هیات ارجاع نمود و گفت که به هیچ صورت از بیرون کسی داخل حرم سرای نشده است.

جوابات شفیقه کارد هیات و مخصوصاً ولسوال را برای کندن و بدست آوردن هر چه پول بیشتر از ارباب نوروز دو برابر تیز تر گردانید و مدرک خوبی برای حصول پول بیشتر بدست شان افتاد.

تحقیقات مقدماتی از خانواده سردار و عمله او در همان روز به پایان رسید و تحقیقات تا هنگام شام ادامه داشت و بعد هیات جانب شهر حرکت نمودند.

پولیسانی که برای احضار و دستگیری نور زرگر و پسرش موظف شده بودند موفق بدستگیری اوشان نگردید زیرا نور زرگر دو روز قبل از وقوع قتل سردار روف خان در سرویس جراحی شفاخانه سپین زر بنابر تکلیف انسداد امعا بستری و تحت عمل جراحی قرار گرفته بود.

تواب هم از مدت ها بدینسو در کابل بسر می برد و در فاکولته اقتصاد مشغول تحصیل بود.

با شنیدن این خبر ولسوال مات و مبهوت گردید ولسوال ارباب نوروز را احضار نمود و جریان را به سمع وی رسانید.

ارباب گفت من چاره کار را درست میکنم اگر دست ما به نور زرگر نمی چسبد پسرش به هیچ وجه از گیر ما خلاصی نخواهد یافت.

ولسوال گفت چگونه خلاصی خواهد یافت؟

ارباب گفت من ارباب هستم و اربابی کرده ام ازین جعل کاری و حرام زادگی ها در کله من پر است.

ولسوال گفت صریحتر و زودتر بگو یعنی چی؟

ارباب گفت يك دو نفر شاهد عینی را احضار مینمایم تا بحضور شما و سایر هیات شهادت بدهند و بگویند که ما پسر نور زرگر را در شهر کندز و یا خان آباد بچشم سر مشاهده کرده ایم.

ولسوال خندید و گفت واقعاً ارباب مفسد و چالاک هستی و باز گفت عجله کن ورنه تمام پلان ما بر هم می خورد.

فردا شاهدان را هر چه زودتر حاضر بدارید.

فردا ارباب نوروز گل میر موتروان خسربره باز محمد پسرش را با کلیدنر آن نزد هیات حاضر نمود و آن ها شهادت دادند که اوشان تواب پسر نور زرگر را يك روز قبل از قتل سردار در بازار علی آباد بچشم سر مشاهده کرده اند.

گل میر و کلینرش چنین بیان و اقرار نمودند که موتر آن‌ها همان روز که شب آن سردار به قتل رسید در عرض راه بغلان و علی آباد گرم آمد و ماشین موتر جوش نمود لاجرم موتر را در بازار علی آباد توقف داده و پهلوی هوتل تا غه مراد پارک نمودند و مصروف آب انداختن بسر و روی موتر گردیدند که ناگاه چشم اوشان به تواب پسر نور زرگر افتاد که از یک موتر والگه سفید با دو نفر آدم‌های ناشناس بروتی پهلوی دکان حاجی استانه قل پیاده شدند و تواب مستقیماً بدکان حاجی رفت و چند قطی سگرت ال ام LM خریداری نمود و دوباره با آن دو نفر سوار موتر گردید و بطرف کندز حرکت نمودند.

هر چند که گذارش و اقرار گل میر و کلینر وی یک دسیسه و دروغ محض و جعل کاری مطلق بود هیأت خائن و رشوت خور بدان ترتیب اثر داد و لسوال خائن قاضی را طلب کرد و اقرار آن‌ها را درج وثیقه شرعی نمود. بدین ترتیب جلب تواب بیگناه از طریق قوماندانی امنیه ولایت کندز بقوماندانی ژاندارم و پولیس وزارت داخله صادر و بدست ضابط قند آغا (قند آقا) فرستاده شد.

قوماندانی ژاندارم و پولیس جلب تواب را عنوان ریاست فاکولته اقتصاد صادر و پولیس دیگر را نیز جهت دستگیری تواب با ضابط قند آغا یکجاه فرستاد. ریاست فاکولته اقتصاد به معلومات و بررسی پرداخت تواب هیچگونه و حتی برای یکساعت هم غیر حاضری نداشت راپور لیلیه و حاضری روزانه موجودیت او را در فاکولته تصدیق و تأیید می نمود لذا ریاست فاکولته از اعزام تواب بخان آباد معذرت خواست. در اثراصرار هیات تحقیق و فشار والی کندز قوماندانی ژاندارم و پولیس دوباره جلب تواب را صادر و از ریاست فاکولته اقتصاد خواهش بعمل آورد تا تواب را یکمرتبه جهت ارایه جواب به سوالات هیات بکنندز اعزام بدارند تواب بیگناه تا آن وقت از هیچ چیزی خبر نداشت و حتی از حال و احوال مریضی پدرش بی خبر بود او با شنیدن خبر قتل سردار گیج و گول گردید.

دو روز قبل از رسیدن تواب و توقیف آن در محبس ولسوالي خان آباد فرشته را بدون محرم شرعي از خانه سردار روف خان واقع چهل در شهر خان آباد توسط افراد پولیس غرض تحقیق جلب و احضار نمودند در هنگامیکه فرشته از خانه خارج میشد چادری بسر کرد و با پولیس ها روانه ولسوالي گردید او که به بیگناهی خود اطمینان داشت چندان مشوش نبود و با خود میگفت حکومت است، عدالت است و انصاف را در نظر خواهند داشت که از يك زن عاجز و ضعیف چگونه عمل قتل سر میزند در حالیکه فاصله خانه من و جائیکه سردار به قتل رسیده بیش از پانزده کیلومتر میباشد. علاوه بر آن دیوار حصار قلعه سردار حدود ده متر ارتفاع دارد و امنیت آن از طرف نوکران سردار و خصوصاً سگان آدم خور وي صد فیصد تامین میگردد و همه میدانند که قتل سردار يك سازش و توطیه خانگی و درونی منزل است و حتماً قضیه را پولیسان تحصیل کرده و کدر اداری دانشمند و با تجربه به خوبی درک نموده و فاعلین و مرتکبین قتل سردار را تشخیص و مجازات خواهند کرد.

## فرشته در جریان تحقیق

فرشته را نزد هیات تحقیق بردند و او وارد اتاق گردید و سلام داد و در گوشه استاده شد.

ولسوال بطور پیش گیری که قاعده هیات تحقیق است و در حالیکه همه چیز را خودش میدانست رو به فرشته نمود و پرسید پدرت کجاست؟

فرشته گفت نمیدانم و باز ولسوال پرسید برادرت کجاست. فرشته باز هم بسادگی جواب داد از وی اطلاعی ندارم او از مدت ها بدینسو در فاکولته اقتصاد مصروف تحصیل است.

ولسوال بار دیگر گفت میگویند او دو سه شب قبل همین جا بود فرشته گفت نمیدانم، ولسوال با صدای بلند و تهدید آمیز گفت تو همه چیز را میگویی نمیدانم در حالیکه همه چیز را بخوبی میدانی فرشته گفت من به صداقت میگویم که از آن ها اطلاعی ندارم زیرا نه آن ها نزد من آمده اند و نه من شخصاً از خانه بیرون شده ام و هم من هیچگاهی بدون اجازه سردار از خانه خارج نشده ام شما می توانید از پری گل و اولاد هایش پرسید من زن خانه نشین هستم و از گشت و گذار بی جا و بی مورد خوشم نمی آید و هر گاهی من قصد رفتن خانه پدرم را کرده ام با اجازه سردار و اکثراً با خود سردار رفته ام و با خود سردار دوباره بمنزل خود برگشته ام.

ولسوال که خیلی زيرك و چالاک بود برای اینکه دست آویزی بدست آورده و از فرشته گپ گرفته باشد گفت مگر سردار بالای شما اعتماد نداشت فرشته گفت نخیر چنین نیست و موضوع بی اعتمادی میان سردار و من اصلاً قابل بحث نیست و سردار کاملاً بمن اعتماد داشت.

ولی خوش داشت که با خانم های خود یکجا برود و بر گردد و من نیز میخواستم که رضایت او را حاصل نمایم زیرا او شخص بزرگ و دارای نام و نشان بود ولسوال دید که کدام سر نخ بدستش نیامد و از حرف ها و پرس و پال های شفاهی مقصدش حاصل نگردید تحقیقات را طور رسمی و ذریعه استعمال آغاز کرد هیات تحقیق در استعمال اول معمولاً از فرشته شهرت مکمله وی را خواستار شدند.

فرشته در محاز استعلام چنین نوشت فرشته بنت خلیفه نور محمد با شده گذر چاریکاری ها، خانم مرحوم سردار عبدالروف خان.

محتوای استعلام دوم: قرار مسموع شما کسی را دوست داشتید و سردار عبدالروف خان بزور و زبر دستی و آوردن فشار در قضیه قتل شاه پور نواسه اش بالای پدر، برادر و خانواده تان شما را به حباله نکاح خود در آورده است آیا موضوع واقعیت دارد؟ اگر چنین است اسم کسی را که دوست داری بنویسید.

جواب: جریان قتل شاه پور و بیگناهی پدر و برادرم نزد همه گان روشن و آشکار است و این واقعیت دارد که سردار مرحوم پدر و برادرم و خانواده ما را تحت فشار جسمی و روحی قرار داده و مرا در قید نکاح خود در آورد ولی این ازدواج زمانی صورت گرفت که خبر شهادت حمید جان نام زاد عزیز من که واقعاً دوستش داشتم از طرف وزارت خارجه شایع و به اطلاع فامیل ما رسانیده شد.

سوال سوم: نظر به اطلاعاتیکه داریم غیر از حمید کسی دیگری را نیز دوست دارید اسم وی را بنویسید؟  
جواب: من هرگز کسی را دوست ندارم و این موضوع عاری از حقیقت است.

آن روز سوال و جواب در همین جا پایان یافت و تحقیق برای فردا موکول گردید. زیرا در همین موقع غلام نبی همت قوماندان امنیه ولایت کندز که شخص تحصیل کرده و از زمره ماستری پولیس های وزارت داخله بود با محمد یاسین صارم خاارنوال ولایت وارد اطاق هیات تحقیق گردیدند.

ولسوال با گوشه چشم خود به زعیم فرهمند مساعد خاارنوال تفهیم نمود تا سوال و جواب را قطع کند و فرشته را از اطاق خارج نماید تا مبادا قوماندان امنیه از وی سوالات و استفساراتی بعمل آورد.

غوث الدین هدف ولسوال خان آباد از پلیس ترین و کثیف ترین اشخاصی بشمار میرفت که در پستی و رذالت نظیر نداشت.

وي قبل ازينكه بولسوالي خان آبادمقرر گردد مامور قسم دوم مديریت قلم مخصوص وزارت داخله بود و باثر ارتباط نا جايز خانمش با مدير قلم مخصوص بحیث ولسوال خان آباد يکي از پر در آمد ترين ولسوالي هاي ولايت کنذ مقرر گردیده بود.

غوٹ الدین هدف که واقعاً به هدف خود رسیده بود با دست اندازي بهر طرف و فشار دادن مردم پول زیاد بدست آورده بود چنانچه در قضیه قتل شاپور نواسه سردار عبدالروف خان بحدي از دو طرف قضیه (سردار روف خان و حاجي کریم داد) پول واقري گرفته بود که بقول محمد شفيع ناظرش که به يکي از دوستان خود قصه کرده بود دو بکس هاي بزرگ ولسوال مملو از پول بود که حتي از زمین برداشته نمیشد او که باز بختش بلندي کرده بود قضیه پر در آمد دیگر در رابطه باموضوع قتل سردار روف خان به چنگش افتاده بود با تردستي و آمیخته با تملق قوماندان امنیه را اغفال نموده گفت فعلاً در قضیه پاي يک زن کشانیده شده و تحقيق روال قانوني خود را دنبال میکند موجودیت جناب عالي و خارنوال صاحب درینجا شمایان را از کار هاي مهم و اساسي دولت باز میدارد و اوقات گران بهاي شما را ضایع مینماید بهتر است شما بکار هاي مهم و اساسي خود رسیده گي کنید و در هفته يک و در نهایت امر در هفته دو روز به خان آباد تشریف بیاورید و از کار تحقيق بازديد نمائید خارنوال ولايت که قبلاً با ولسوال ساخت و بافت کرده بود گفت پیشنهاد ولسوال صاحب معقول است و بهتر خواهد بود که ولسوال صاحب فرهمند مساعد خارنوالی و دوست محمد پژوهش پولیس جنائي ولايت کار تحقيق را پیش ببرند و ما را در جریان تحقيق قرار دهند.

بدین ترتیب ولسوال مفتین و چالاک قوماندان امنیه ولايت را اغفال کرد و زمینه را براي تاخت و تاز ظلم و استبداد و يکه تازي خود هموار گردانید.

قوماندان امنیه با آنکه ماستر پولیس ورزیده بود ولي گاهي تحت تاثیر خوش قلبی و سادگی خود قرار میگرفت.

در زمانیکه عیاشي و زن بارگي جزوي از مسلک پولیس بشمار میرفت غلام نبي همت اهل این کار ها نبود و او

نظر بدیگر هم مسلک های خود فرق زیاد داشت بدین معنی که از عیاشی و زنبارگی بدش می آمد او در جوانی حج کرده بود و پابند صوم و صلات نیز بود.

او با همه اوصاف و خوی خصلت های نیکش پول های باد آورده را با در نظر داشت حفظ آبرو و عزتش می پذیرفت و رد نمیکرد زیرا بگفته خودش او هم در دستگاه فاسد آن روز کار میکرد و مجبور بود بقوما ندان عمومی ژندارم پولیس وزیر داخله حق داری کند و مقامات بالا از و چشم طمع و امید داشتند ورنه برایش درد سرهای زیادی بوجود می آوردند.

رشوت در آن زمان لازمه زندگی روزمره محسوب میشد و چنانچه که این مرض مزمن و خانمانسوز تا حال نیز از کشور ما رخت نبسته و درین زمینه توجه و اصلاحاتی صورت نگرفته است.

در آن هنگامیکه قوما ندان امذیه ولایت داخل اطاق هیات تحقیق گردید فرشته معصوم پیش چشمانش استاده بود و مثل شاخه بید از خوف می لرزید ولی ولسوال مکار چنان با چرب زبانی قوماندان امذیه را بگپ گرفت که او اصلاً متوجه فرشته نگردید و حتی یک کلمه در مورد او که پیش چشمانش قرار داشت استفسار نکرد و از خود فرشته یک حرفی هم پرسیان نمود و از اطاق خارج گردید و بموتر خود نشست و جانب کندز حرکت نمود و همین است نقص کلان ها، بزرگان و اراکین دولتی که شخصاً بداد مردم نمیرسند و به آواز مظلومان و درد دل درد مندان گوش نمیکنند و هر چه می شنوند از زبان دیگران و زیر دستان بوده و همان را قبول میکنند و تصمیم میگیرند. لذا خیانت بزرگان چندین بار بزرگتر از خیانتی است که زیر دستان میکنند...!

فرشته را همان روز امر توقیف دادند و بعد وی را باساس سنت دیرینه ولسوال های خان آباد تسلیم حاجی چاری بای عرب که شخص نیک و با ناموس بود و از زمره بزرگان و معارف شهر خان آباد محسوب میگردید نمودند و تحت نظارت قرار دادند.

در ولسوالی خان آباد اقوام و مردمان مختلفی زندگی میکنند که عبارت است از قوم ازبک، هزاره، عرب، پشتون های باجواری، کروخیل، تاجک های چهاریکاری،

بنجشیری، اندرابی و تاجک های بومی و اصلي خود منطقه.

حويلي حاجي چاري باي عرب عقب دواخانه صداقت و نزيك چوك بازار خان آباد واقع شده بود و تا ولسوالي فاصله كمي داشت و هر گاه زني تحت نظارت قرار ميگرفت وي را تسليم حاجي چاري باي عرب مينمودند و لذا فرشته را تسليم وي نمودند و تحت نظارت قرار دادند.

حاجي فرشته را داخل حرم سراي خود نمود به خانم خود تفهيم نمود كه وي خانم سردار عبدالروف و دختر صوفي نور محمد زرگر ميباشد و بايد درست و احترامانه با او پيش آمد و برخورد نمايد.

نظيفه خانم حاجي چاري باي زن ميانه سال، سنگين و با وقار و در عين حال شخص مهمان دوست و خوش مشرب بود او بخوشي و پيشاني باز از فرشته استقبال نمود و بلا درنگ ريحان دختر حاجي آب دست آورد و بعد دسترخوان (دسترخوان) هموار گرديد و قابلي با ماست و سلاذ روي سفره گذاشته شد و بعد نظيفه خانم حاجي و ريحان دخترش از فرشته خواهش نمودند تا پهلوي سفره نشسته نان صرف نمايد فرشته بنابر غم و اندوه فراوان نتوانست بيش از دو سه لقمه بردارد و ازينكه چنگال بي رحم روزگار گلونش را فشار ميداد دست از طعام كشيده و قطرات درشت اشك همچون مرواريد اصيل بر رخسار زي بپايش لغزيدن گرفت و بگريه بانس سرازير گرديد.

خانم حاجي فرشته را تسلي داده و گفت خير است دخترم خاك خشك بديوار نمي چسپد انشا الله ازين تهمت خلاص خواهيد شد.

آن شب فرشته با خانم حاجي و ريحانه دخترش در يك اطاق استراحت كردند فردا ساعت 9 صبح دو سپاهي در حاليكه شلاق ها را در دور كمر شان بسته بودند دروازه حاجي را دق الباب نمودند حاجي دروازه را باز كرد و دو سپاهي استاده اند و مي خواهند فرشته را براي تحقيق ببرند.

حاجي بداخل خانه رفت و بعد با فرشته بطرف ولسوالي حركت نمودند و سپاهيان متعاقب شان براه افتادند. حاجي فرشته را تسليم هيات نمود خود برگشت.

همینکه چشم ولسوال بفرشته افتاد گفت او زنکه راست بگو و رفیق خود را معرفی کن در غیر آن زیر شلاق همچون بلبل اقرار خواهی کرد فرشته دلش لرزید و از بیم شلاق بگریستن آغاز نمود گفت بخداوند و تمام مقدسات سوگند می خورم که من رفیقی ندارم و نه کدام گناه و قصوری از من سر زده است.

ولسوال به سپاهیان اشاره نمود و گفت این پلید را بزنی که اقرار کند.

فرشته را زیر شلاق گرفتند و داد و فریادش به آسمان بلند گردید و او هر قدر روی خدا و پیامبر را شفیع گردانید و در زیر شلاق ناله و فریاد میکرد در دل سنگ و سخت آن ظالمان کوچکترین اثری نکرد و صدای ولسوال مرتب بلند میشد و میگفت بزنی.

فرشته در زیر باران شلاق فریاد میکشید و ناله میکرد و میگفت روی خدا را ببینید و از خدا بترسید من رفیق ندارم و کسی را نمی شناسم شما هر کی را میگوئید و می شناسید بمن بگوئید تا بگویم و ازین جبر و ستم نجات یابم.

در آن هنگام توأب در نظارت خانه بود و آواز داد و فریاد خواهرش را می شنید و سر خود را بدیوارها میکوفت و میگريست.

فرشته دو مراتب زیر ضربات شلاق ضعف نمود و باز بهوش آمد ولی او کسی را نمی شناخت و رفیقی هم نداشت تا برای خلاصی جان خود اسم وی را معرفی میکرد.

بالاخره دست از زدن کشیدند و فرشته را دوباره تسلیم حاجی چاری بای عرب نمودند آن روز فرشته را سه صد ضرب شلاق زدند. بعدیکه خون از بدن نازک او فوران نمود چادری اش در اثر ضربات شلاق پاره پاره گردید همینکه فرشته بخانه حاجی چاری بای رسید در صحن حویلی ضعف نمود و از هوش رفت.

خانم حاجی و دخترش بالای سر فرشته اشک می ریختند و آب بصورتش پاش میدادند و دست و پایش را مالش مینمودند تا اینکه فرشته دوباره بحال آمد و از جا بلند گردید و داخل خانه شد و سپس ضعف و بیحال بگوشه خزید.

فردا باز فرشته را غرض تحقیق احضار نمودند و باز ضرب شلاق آغاز گردید و صدای پوچ و دشنام ولسوال

مکرراً بلند می شد که بزنیید تا بالاخره ولسوال گفت این طور نمیشود و این خیره سر به این سادگی اقرار نمی کند. پشک ها و جوال را بیاورید فرشته به مفهوم سخن ولسوال پی نبرد و در دل خود گفت جوال و پشک یعنی چه درین اثنا دو پشک بزرگ زیر بغل یک سپاهی و جوال پشمی زیر قول سپاهی دیگر حاضر گردیدند.

ولسوال امر کرد زنکه را داخل جوال بیندازید. سپاهیان به فرشته گفتند همشیره داخل جوال شوید فرشته از زیر چادری هر طرف مات و مبهوت نظر میکرد تا باشد مسلمانی وی را ازین مصیبت نجات بخشد ولی افسوس که نور اسلام از قلب آن ظالمان رخت بر بسته بود و اصلاً عاطفه و ترحم در قلب سنگ و سخت آن جماعت بی وجدان وجود نداشت.

فرشته معصوم از پشک و جوال چیزی نمیدانست و اصلاً فکر نمیکرد که چه بلایی بسرش وارد خواهد شد لذا دهن جوال را با دستان لرزان خود باز نمود و اول یک پای و بعد پای دوم را در جوال گذاشت و سپاهیان از دو طرف دهن جوال را گرفته و بطرف بالا کشیدند و فرشته را امر به نشستن دادند و همینکه فرشته نشست دو پشک بزرگ را در جوال نیز انداختند و دهن جوال را با طناب سخت محکم بستند و فرشته هنوز هم نمیدانست که عوقبت امر چیست؟ درین وقت ضرب شلاق به امر ولسوال همچون باران بجان فرشته و پشک ها فرود آمد هر شلاقیکه بجان پشک ها اصابت میکرد صدای مهیب از گلون شان بدر میشد و با چنگ و دندان گوشت های بدن فرشته را پاره پاره میکردند. پشک ها بغ میزدند و چیغ میکشیدند و بدن فرشته را دندان میگرفتند و با پنجال های خود میکندند و پاره میکردند.

صحنه خیلی هیبتناک و دل خراشی بود از یکطرف ضرب و آزار شلاق و از جانب دیگر زخم دندان ها و پنجال های پشک ها داد و فریاد فرشته مظلوم را بعیوق میرسائید داد و فریاد فرشته و چیغ و صدای هیبتناک پشک ها چنان صحنه تراژیدی و غم انگیز را بوجود آورده بود که اکثر مردمانیکه در صحن ولسوالی گرد آمده بودند زار زار میگریستند و اشک می ریختند خون از جوال سرازیر گردید و صدای فرشته آهسته آهسته خاموش

گردید ولسوال ظالم و بی وجدان امر کرد تا دهن جوال را باز کنند و فرشته را از جوال بیرون نمایند. بمجردیکه دهن جوال باز گردید پشک‌ها مانند پرنده تیز بالی از جوال پریدند و طرفه‌العین از انظار غایب گردیدند.

فرشته بی‌هوش افتاده بود، فوراً داکتر را طلب کردند و او عاجل دست‌بکار شد و به تزریق امپول و سیرم و بانسمان و بستن جراحات بدن فرشته اقدام نمود فرشته همچنان بی‌هوش بود تا اینکه بعد از دو ساعت چشمانش باز گردید و آهسته آهسته بخود آمد.

ولسوال رو به سپاهیان نمود و گفت بلندش کنید فرشته با صدای حزین گفت لطفاً بمن دست‌نزنید خودم بلند می‌شوم او در حالیکه تمام اعضای بدنش درد می‌کرد بزحمت از جا بلند شد ولی دفعتاً سرش بچرخش در آمد و نزدیک بود نقش زمین گردد داکتر غوربندی فوراً او را محکم گرفته و بعد آهسته بالای چوکی نشانید و گفت بیش ازین آزارش ندهید ورنه او از بین خواهد رفت و داکتر برای فرشته شربت خواست و بعد گیلان شربت را بدهن فرشته نزدیک کرده خواهش نمود تا بنوشد. فرشته فقط دو قطره از آن گرفت و بعد عذرخواست.

داکتر در هنگامیکه اطاق را ترک میداد باز هم توصیه نمود و گفت او را بحال خودش بگذارید و تکلیف ندهید.

بعد از رفتن داکتر ولسوال نزدیک فرشته گردید و گفت خودت بجان خود ظلم کردی و هر گاه رفیق خود را معرفی می‌نمودی این قدر تکلیف و عذاب را نمی‌دیدید. گناه خودت هست حالا بگو که رفیقت کیست؟ قول میدهم که آزادت کنم و بعد با رفیق خود ازدواج کن.

در غیر آن باز همین جوال و پشک‌ها و جان‌تو. باس‌گفتار ارباب‌نوروز ولسوال صد فیصد باور کرده بود که فرشته رفیق داشته و فرزند نامشروع در بطن دارد و فرشته گفت از خدا بترسید و این قدر ظلم و جفا در مورد یک سیاه سرمظلوم و بیگناه روا مدارید. بخداوند سوگند می‌خورم که من رفیقتی ندارم و کاملاً بیگناه هستم.

ولسوال قهقه خندید و گفت واقعاً چشم سفید و دیده در هستی و این قدر رنج و عذاب را تحمل میکنی و از بردن اسم رفیق خود ابا می ورزی. پس اگر رفیق نداری این مولود گناه که در شکم تست از سلب کیست؟ در حالیکه خانواده سردار و سلطانه زن جوانش شهادت داده است که سردار شخص پیر و پا افتاده بود و دیگر عمل جنسی از وی سر نمیزد و تو حالا که حامله هستی پس این طفل بطن تو از کیست؟

فرشته از شنیدن سخن ولسوال گیج و مبهوت گردید و در زیر لبان خود گفت طفل در بطن من یعنی چه؟ من خو حامله نیستم.

ولسوال گفت بلند حرف بزن و بگو طفلی که در بطن داری از کدام شخص میباشد.

در حالیکه عرق شرم و حیا از جبین فرشته سرازیر شد و رنگش از خجالت سرخ گردید با آهسته گی گفت نه تنها که من حامله نیستم بلکه من باکره هستم.

با شنیدن کلمه باکره حس شیطانی ولسوال بشور آمد و کلمه باکره باکره را با آواز بلند تکرار نمود و سایر اعضای هیات یکی طرف دیگر با تعجب نظر نمودند. ولسوال گفت پس روز اول چرا نگفتید، فرشته گفت چه میگفتم شرم و حیا مانع آن بود و من فکر میکردم که شما حقایق را میدانید و انصاف را رعایت می نمائید. من خجالت میکشدم و انسان بایست شرم و حیا را حفظ نماید چنانچه که بزرگان گفته اند.

از ادب مگذر که در ناموسگاه اعتبار شرم مردان را  
وقار است و زنان را زیور است

ولی افسوس که شرم و حیا در چشم آن گروه فاسد و تبهکار موجود نبود و آن ها با قلب مملو از معصیت و چشمانیکه از آن برق شهوت و گناه میدرخشید یکی بدیگری دیدند و خندیدند.

آن روز محسن جان شاروال<sup>1</sup> خان آباد نیز در کنار هیات تحقیق نشسته بود محسن که جان پسوند اسم وی قرار گرفته بود گذشته خراب داشت او نیز قبلاً از فرشته خواستگاری کرده بود ولی بنابر سوابق بدش نور

<sup>1</sup> شاروال: کلمه پشتو: رئیس شهرداری رئیس بلدیة.

زرگر خواست او را رد کرد و برایش جواب منفي داد محسن از همان آوان کينه فرشته و نور زرگر را در دل مي پرورانيد و در فکر گرفتن انتقام بود. در آن موقع محسن رو به ولسوال نمود و آهسته در گوشش گفت که آهوي زيبا به کمند پيچيده است هوش کن که رها نشود.

آن روز فرشته را به طب عدلي محول نمودند و داکتر وي را معاینه کرد و نظريه خويش را مبني بر باکره بودن فرشته در محاذ استعلام هيات تحقيق تحرير و رسماً تسليم اوشان نمود.

فرشته را بخانه حاجي چاري بای فرستادند. خانم حاجي فرشته را زیر تداوي زنانه گرفت. ابتدا بوي شیر و روغن آورد و فرشته را مجبور ساخت تا کاسه شیر و روغن را سر بکشد و همه آن را نوش کند و بعد حاجي را عقب دنبه گوسفند، زرد چوبه و اشقار فرستاد و همه آن را در هاون خوب ميده کرد و کوبيد تا بشکل مرهم در آمده و بعد تمام جاهاي ضرب خوردگي و زخم هاي او را به آن چرب نمود مالش داد و آن شب فرشته پا وجود يکه درد و آزاري شديد داشت باز هم آهسته آهسته بخواب رفت.

فردا عقب فرشته کسي نیامد و فرشته آن روز را به آرامي سپري نمود، دوشبانه روز ديگر هم گذشت ولي ساعت ده شب سوم زنجير دروازه حاجي به صدا در آمد و همينکه حاجي در را کشود حاضر باش ولسوال با سپاهي ديگري عقب دروازه استاده بودند. حاجي چاري بای پرسيد خيرت است و درين وقت شب چه ميکنند؟ آن ها گفتند عقب فرشته آمده اند و هيات تحقيق وي را براي تحقيقات طلب کرده است.

حاجي چاري بای که شخص با غيرت و صاحب ايمان قوي بود با عصبانيت به آن ها گفت مثليکه اسلاميت ازین منطقه رخت بر بسته و هيات تحقيق يك سياه سر مظلوم را بدون کدام محرم شرعي درين وقت شب براي تحقيق مطالبه ميکنند؟ برويد و به هيات تحقيق بگوئيد که ده بجه شب وقت تحقيق نيست. فردا خودم فرشته را حاضر ميکنم و حاجت سرگرداني شما هم نميباشد.

سپاهيان عودت کردند و حاجي دروازه را بست و بعد داخل خانه گرديد و در اندوه و غم عميقي فرو رفت

بحدی که خواب از چشمانش فرار کرد و تا سحر گاه بیدار نشست و بفکر فرشته نگون بخت و آینده تاریک او شب را به پایان رسانید و همینکه وقت رسمیات آغاز گردید. حاجی تنها خودش از خانه بیرون شد و راه ولسوالی را در پیش گرفته و راستاً نزد ولسوال رفته و گفت تحقیق در نیم شب و آن هم از یک سیاه سر مظلوم، بی رویبار و بدون محرم شرعی کار نادرست و دور از اخلاق و کار خلاف شرع است. ولسوال لیت و لال نمود و گفت حاجی صاحب شما درست می فرمائید حاضر باش من سخن ما را درست نفهمیده بود.

ما به وی دستور داده بودیم تا بشما بگوید که فرشته را فردا ساعت ده قبل از ظهر بولسوالی بیاورید ولی غلط فهمی و اشتباه صورت گرفته است. حاجی گفت فرشته را حاضر کنم ولسوال گفت عجالتاً نه فعلاً یکی از اعضای هیات بکنندز رفته است فردا که وی حاضر گردید آنگاه فرشته را برای تحقیق طلب خواهم نمود.

شاروال مفسد و شریر که در رذالت کم از ولسوال نبود همه وقت همچون سایه ولسوال را تعقیب میکرد و برای رسیدن بوصول فرشته نزد خود پلان های گوناگون طرح مینمود.

آنروز شاروال نزد ولسوال نشسته بود و همینکه حاجی چاری بای اطاق را ترک داد شاروال رو به ولسوال نموده گفت بهتر است فرشته را بجای دیگری تحت نظارت بگیرید زیرا با این حاجی کله شیخ مقصدی که دارید بدست نخواهد آمد ولسوال گفت بلی من هم به همین فکر هستم حاجی آدم زرنگ و خیلی ها جدی است.

شاروال که یک قدم خود را بمقصد نزدیکتر یافت دفعتاً پیشنهاد نمود و گفت به نظر من بهتر است که فرشته بخانه منتظم کلوپ شاروالی منتقل گردیده و تحت نظارت گرفته شود و دو سپاهی هم شب و روز برای مراقبت او موظف گردد تا کسی نزد او رفت و آمد نکند و بعد او را شبانه بنام تحقیق به کلوپ شاروالی طلب میکنیم و عیش و نوش مینمائیم. آوردن و سکی و وتکا بدمه من. ولسوال با خنده و خورسندی گفت پیشنهاد خیلی خوب و کار خیلی آسان.

فرشته را فردا از خانه حاجي چاري باي طلب کردند و بعداً بخانه منتظم کلوپ شاروالي فرستادند و شدیداً تحت مراقبت قرار دادند و دستور دادند که هر نوع دید و وادید و تماس با او قدغن و ممنوع است. عصر همان روزیکه فرشته را بخانه منتظم کلوپ شاروالي بردند و تحت نظارت گرفتند او در گوشه بخواب رفته بود درین اثنا شاروال وارد خانه منتظم گردید و بعد پرسید فرشته در کجاست؟ منتظم گفت صاحب در آن اطاق خواب کرده است.

## از لابلای یادداشت های فرشته

عصر آن روز شوم و آن شب منحوس آری آن روز شوم و آن شب منحوس که پرده های زشت و غم انگیز آن حالا هم صحنه به صحنه چون پرده سینما در مقابل چشمانم قرار دارد و هنوز هم صدای گریه و ناله و زاری های من در گوش هایم طنین انداز است هیچ گاهی از خاطر من دور نرفته و هر لحظه لحظه آن برای من ننگین، شرم آور، کشنده و غم انگیز است.

هان: عصر آن روز شوم که شاروال پست و بی وجدان بمن تجاوز کرد و آن شب منحوسی که مرا بنام تحقیق در کلوپ شاروالي خواستند از بدترین، زشتترین و غم انگیزترین روز های زندگی من محسوب می شود.

آری: مرا غرض تحقیق به کلوپ شاروالي طلب کردن دسته جنایت کاران (ولسوال، خارنوال، شاروال و قوماندان پولیس خان آباد) در سالون کلوپ شاروالي نشسته بودند و چند تا سپاهی در حالیکه شلاق ها را دور کمر خود بسته بودند نیز در دو طرف دروازه شاروالي دیده میشدند از مشاهده آن صحنه سرا پای وجودم به لرزه افتاد و خوف و دهشت و بیم شلاق باز قلب مرا تکان داد فکر کردم که باز هم مرا مانند روز های قبل تحت شکنجه و شلاق قرار میدهند و بار دیگر مرا با پشک ها در جوال انداخته و شلاق باران میکنند.

با خود گفتم خدا یا هنوز داغ های شلاق و زخم های دندان و پنجال های پشک ها از جانم دور نشده و زخم های بدنم التیام نیافته است خدایا چگونه درد شلاق را تحمل کنم و این بار پشک ها مرا پارچه پارچه خواهند نمود.

خداوندا! این گروه ظالم و خدا ناشناس باز هم مرا تحت فشار قرار میدهند تا قاتل سردار را معرفی نمایم. منکه قاتل سردار را نمیشناسم.

پروردگارا! کی را بگویم و کدام بیگناه را معرفی نمایم و نام کدام شخص را برای خلاصی جان خود از زیر ضربات کشنده و جانگداز شلاق بر زبان آورم.

خدایا! یک سیاه سر عاجز و یک زن مظلوم و بیگناه که در زیر آسمان کبود و درین دنیای بزرگ احمق و کوچکترین مدد گاری ندارد چگونه میتواند این همه درد، رنج و عذاب را تحمل نماید؟

هان: درست بخاطر دارم آن صحنه ها را که مرا زیر ضربات جانگداز شلاق قرار دادند و یک نفر با شلاق طرف راست و دیگر آن طرف چپ من استاده بود و از دو طرف مرا زیر ضربات کوبنده و جان سوز شلاق گرفتند و شلاق مانند باران به بدن من سرازیر میشد و من مانند مار زخمی تاب و پیچ می خوردم، می سوختم، چیخ میزدم و فریاد میکشیدم و لی هیچ کسی بداد من نمیرسید و مکرراً صدای ولسوال بگوشم میرسید که بزن بزن تا قاتل سردار را معرفی نماید تا اینکه در اثر ضربات شلاق و چنگ و دندان های پشک ها از هوش رفتم.

خدایا! امشب همان صحنه باز تکرار خواهد شد و من در زیر ضربات شلاق جان خواهم داد.

با مجسم شدن آن صحنه ها در ذهنم پاهایم از رفتار ماند و یک دو بار بر روی افتادم که ناگاه صدای رعد مانند منتظم رشته خیالات مرا قطع نمود و تکلم داد. آری: صدای منتظم بگوشم رسید که گفت او زنکه بدنبال من بیا او نخست مرا به داخل سالون برد و بعد از دروازه دیگر بدهلیز کشید و از آنجا بطرف منزل بالا هدایت و رهنمائی نمود.

همینکه چند قدمی بدنبالش رفتم دروازه یکی از اطاق ها را باز کرد و دستور داد داخل شو. من داخل اطاق شدم و او دروازه اطاق را از عقب بست و صدای چرخش کلید بگوشم رسید.

به چار سمت اطاق نظر کردم دیدم تخت خواب بزرگی در آنجا گذاشته شده و یک پایه کوچ با میز کوچک و دو پایه چوکی فلزی نیز جلب نظر میکند.

از منظره اطاق و حالت تنهائي وحشت كردم و قلب من بشدت هر چه بيشتتر به تكان آغاز كرد و حلقم خشكي نمود.

فضاي غم آلودي اطراف مرا احاطه كرد و در همين موقع كه من هاج و واج در گوشه اطاق استاد بودم كه ناگاه كليد دروازه به چرخش در آمد و در اطاق باز شد و سر و كله ولسوال نمودار گرديد و بوي زننده شراب با هر نفس كشيدهنش فضاي اطاق را فرا گرفت.

او با چشمان تبهكار و گنه آلودش كه شراره هاي معصيت و آتش شهوت از آن بوضوح ميديرخشيد بمن نزديك شد و چنان بمن نگاه كرد كه داشت در همان دم مرا به بلعد و فرو برد و اي كاش آن شب مرا زير ضربات كوبينده و جانگداز شلاق قرار ميدادند و باز با پشك ها در جوال مي انداختند و شلاق باران مينمودند تا آنگاه جان مي سپردم و آن صحنه هاي ننگين، شرم آور و غم انگيز را كه ياد آوري هر لحظه و هر صحنه آن براي من خجالت آور و از تلخي مرگ كرده كشيده تر است نميديدم و اي كاش در همان روز هاي قبل در زير ضربات سوزنده و جانگداز شلاق جان مي سپردم تا بچنان حال و احوال اسف انگيز، شرم آور و خجالت بار در آن روز و در آن شب گرفتار نميشدم.

خداوند زن را نمي آفريد و اگر آفريد چنين مظلوم و ناتوانش خلق نميكرد.

بلي: من مظلوم بودم، ناتوان بودم و كوچكترين قدرت دفاع از خود نداشتم و در آن لحظه من بسرعت به كلكين نزديك شدم و خواستم تا پله آن را باز نموده و از آنجا خودم را بزيير افگنم تا يك باره از شر زندگي و مرارت هاي آن نجات يابم و اما ولسوال بسرعت برق بمن نزديك گرديد و مرا محكم گرفته و بعد مرا مانند گنجشكي به هوا بلند كرد و بالاي تخت پرتاب نمود.

من داد و فرياد كردم، ناله كردم، گريه كردم ولي كو فرياد رسي كه بسر وقت من برسد.

هر قدر براي ولسوال عذر كردم و ناله و فرياد سر دادم و زار زار گريستم و گفتم مريض هستم تكه تكه و پارچه پارچه هستم باز هم خدا و رسول را برايش شفيع ساختم ولي همه اين داد و فرياد و ناله هاي من در

قلب سنگ و سخت وي اثر نکرد و هر قدر در زیر چنگال هاي بي رحم وي دست و پا زدم و از خود دفاع نمودم ولي موفق نشدم.

يك زن ضعيف و مظلوم كه در اثر ضربات شلاق تمام اعضاي وجودش زخم برداشته و در اثر چنگ و دندان هاي پشك ها همه جاي بدنش پاره پاره شده است و ديگر هيچگونه مقاومت و توان در وجودش باقي نمانده است ديگر بيش ازين چه کرده مي توانست.

ولسوال پاسدار قانون و مجري عدالت به اشك هاي گرم من كه دانه دانه بگريبانم سرازير ميشد رحمي نکرد و به ناله ها و فریاد هاي من وقعي نگذاشت و سر انجام بمن تجاوز کرد و جسم خسته و رنجور مرا بيشتر متالم گردانيد. هان ولسوال مرجع عدل و داد و انصاف، مرجع داد رسي و داد خواهي، نماينده و تمثيل کننده اخلاق و سياست دولت خودش به ناموس مردم تجاوز نمود.

آري: ولسوال! ولسوال، گرگ در لباس چوپان بعد از آنکه آتش شهوتش فرونشست رو بمن نمود گفت چه شد بکارت تو؟ چرا بمن دروغ گفته بودي! مگر تو در هنگام آخرين روز تحقيق نگفتي که من باکره هستم پس چه شد بکارت تو و چرا دروغ گفته بودي؟

من در جوابش گفتم که از شاروال خائن و جنایت پيشه پيرس گفت چگونه و تشریح کن. گفتم همينکه امروز مرا از خانه حاجي چاري بای بخانه منتظم کلوپ آوردند يعني ظهر همين روزیکه گذشت من از کسرت رنج و اندوه در گوشه اطاق خوابیده بودم و در عالم خواب از صورت بدبختي و رنج هاي خود با مادرم قصه ميکردم که ناگهان دستان بزرگ و درشتي بجان من تماس گرفت و من بشدت از خواب پریدم و در جاي خود نشستم دیدم شاروال بالاي سرم استاده و لب خند ميزند. گفت من ترا ازین مصیبت خلاص ميکنم بشرطیکه بگفت من کنی و بعد آهسته بروي من دست کشید و من دستش را عقب زدم و از جاي خود بلند شدم و گفتم ترس از خدا کن تو هم ناموس داري، زن داري و اولاد داري، من مظلوم را بيش ازین اذیت و آزار نرسانيد. دیدم دست درازي اش بيشتر گردید و این بار دستش به بر من تماس گرفت و گفت قول ميدهم که ازین مشکلات نجات يابي دستشرا بار ديگر از خود دور کردم و گفتم اگر بخاطر خدا بمن

کمک می‌کنید خوب و در غیر آن بزخم های سینه من و قلب من بیشتر ازین نمک نپاشید در این موقع بغض گلویم ترکیب و بحال زار، نامرادی و بیکسی خود و ستم هائیکه در حق من روا داشته اند بشدت گریستم و اشک های گرم من لغزان لغزان بگریبانم سرازیر گردید ولی آن مرد پلید و پست فطرت بحال من کوچکترین رحمی نکرد و گفت یادت هست که پدرت خواهش مرا رد کرد و خواستگاران مرا توهین و تحقیر نمود و از خانه بیرون نمود یادت هست که در روز اول جشن استقلال در صحن چمن شاروآلی در مقابل چشمان شاگردان و معلمین مرا تحقیر و توهین نمودی و در همان وقت بر حسب تصادف دستم بسینه ات تماس گرفته بود و تو چنان عکس العمل از خود نشان دادی که من آن ساعت در زیر آب و عرق تر شدم

من برایش گفتم تصادف نبود و شما قصداً سینه مرا فشار دادید.

شاروآل گفت حالا نه تنها سینه هایت بلکه همه جای بدنت در اختیار من است اکنون عریا نیت می‌کنم و بعد...

با شنیدن این حرف بپاهایش افتیدم و عذر کردم، زاری نمودم و به عجز و الحاح گفتم من نام زاد داشتم و پدرم نمی‌توانست خواست شما را بپذیرد بخاطر خدا دست از سرم بردارید و مرا رها کنید.

شاروآل مانند پلنگی وحشی بجانم پرید و مرا چون مرغکی بلند کرد و بر زمین زد که از شدت درد آسمان دور سرم بچرخش در آمد و در همان دم خود را چون گوریلی وحشی بالای من انداخت و بعریان نمودن جسم من آغاز کرد. بسیار التماس و عذر و زاری کردم و خدا و پیامبر را برایش شفیع آوردم ولی در قلب سخت و سنگش هیچگونه اثری وارد نکرد و من مانند صعوه در چنگال باز دست و پا می‌زدم و چیغ و داد و فریاد را سر دادم و در همین حال منتظم کلپ همین شخص خائن و بی ناموس بمنظور خوش خدمتی به ارباب بی وجدانش و بمنظور بدست آوردن یک مشت پول حرام و ناروا با شاروآل همدست گردید و دهن و دستان مرا محکم بستند و داد و فریاد و آواز مرا خاموش کردند و لباس مرا از تنم بیرون نمودند و سر انجام شاروآل بی ناموس و

بي وجدان به من تجاوز نمود و پرده بكارت مرا (سند امانت و اعتباري كه نبودش براي يك دختر افغان بمرگش مي انجامد) زایل نمود و من از هوش رفتم و اين است اعمال شما پاسداران قانون و صاحبان حقوق مردم.

ولسوال همينكه سخنان مرا شنيد رنگش دود كرد و چهره سياه و كثيفش سياه و سياتر گرديد و با حالت غضب از اطاق بيرون گرديد.

من در جاي خود نشسته و اشك مي ريختم، ميگريستم و از خداوند براي خود مرگ مي خواستم كه بار ديگر دروازه اطاق باز شد و سر و كله خارنوال نمودار گرديد و بعريان نمودن لباس هاي خود آغاز نمود.

برايش عذر كردم و الحاح نمودم و گفتم بخاطر خدا دست از سرم برداريد خيلي ها خسته و رنجور هستم ديدم او نشه است و اصلاً حرف هاي مرا نمي شنود و فقط تشنه يك عمل و آن هم عمل ناجايز و ناروا و خلاف دين و شريعت است و او هم عمل ناروا را انجام داد و عطش رذيلانه خود را فرو نشانيد و رفت و بعد آن گل پاچاه قوماندان امنيه خان آباد بالنوبه هر يك آمدند و روي خود را سياه كردند و رفتند. و من ديگر از حال رفتم و مانند كالبد بي جاني بالاي تخت افتاده بودم. آري: مجريان قانون و عدالت در حاليكه عفونت زننده شراب از دهن كثيف شان بدر ميشد آمدند عدالت و كرامت انساني را بجا نمودند و رفتند.

من از هوش رفته بودم و ديگر از خود خبري نداشتم و نميدانم كه چقدر زمان بالاي من گذشته بود. چشمان من زماني باز شد كه دو نفر سپاهي از زير قول هاي من گرفته و مرا از جا بلند كردند و با خشونت گفتند برخيز تا بخانه منتظم برويم.

ديدم يكي مرد قوي هيكل و بروتي و ديگر خشك و لاغري بالاي سر من استاده است من همچگونه توان و حركتي در خود نميديدم و گفتم نمي توانم آن ها گفتند كمكت ميكنيم و از بازوان من گرفتند و مرا از پلكان زينه بمنزل پايان رسانيدند و بعد گفتند بدنبال ما بيا درين اثنا آواز منتظم پست فطرت بگوشم رسيد كه گفت حوالدار شما برويد من از عقب شما حركت ميكنم.

آهسته آهسته در حالیکه به بسیار زحمت قدم می‌گذاشتم بطرف خانه منتظم روان شدم و در عرض راه متوجه شدم که آن دو نفر با هم سرگوشی دارند و همان مرد لاغری رو به آن شخص بروتی نمود و گفت حوالدار صاحب از راه باغ عمومي برويم نزديکتر است.

شب بود و زیر وحي در آن وقت شب در آنجا دیده نمیشد و من نمی‌دانستم که راه دور و نزدیک کدام است و من مانند مرده متحرکی در اختیار او شان قرار داشتم.

مرا داخل باغ عمومي بردند و در زیر درخت چنار بزرگی توقف کردند درین موقع صدای آن مرد گردن کلفت و بروتی بگویشم رسید که به آن شخص لاغری گفت اول من میروم و بعد تو از حرف او من چیزی درست نفهمیدم و با خود گفتم که مقصدش این است که یکی پیش می‌رود و دیگری با من دنبال آن می‌رویم تا بخانه منتظم برسیم و بعد دانستم که منظور دیگری دارند و آن یک که حوالدار بود بمن نزدیکتر شد و از کمر من گرفت و بر زمین انداخت و من چیغ زدم و به عجله هردوی آن‌ها دهن مرا با دستان خود محکم گرفتند و حوالدار دستمال کثیف خود را از جیب خود بیرون نمود و بعد گلویم را فشار داد بطوریکه دهنم از شدت فشار باز گردید و او با عجله دستمال کثیف خود را بدهن من فرود برد و رای تنفس مرا از راه دهن مسدود گردانید و بعد با چادر من دستانم را محکم بستند و ابتدا حوالدار به من تجاوز کرده و بعد سپاهی.

آن کرگسان لاشخور بجان من افتیدند تا بحدیکه دیگر ندانستم بالای من چه گذشت.

زمانی چشمان من باز گردید که آفتاب غروب کرده بود و خانم منتظم بالای سر من نشسته اشک می‌ریخت و بعد که بفکر آدمم دانستم که من از همان وقت شب تا عصر همان روز ساعت‌ها در عالم بیهوشی بسر برده ام.

خانم منتظم زن سال خورده و نهایت مهربان بود او اولاد و بنیادی نداشت و سال‌ها با این شوهر شرابی، چرسی، بدخوی و بد اخلاق زندگی کرده بود و از شوهرش طور حذر میکرد و می‌ترسید که بمجردیکه صدای منتظم بگوشش می‌رسید وحشت میکرد و بحدیکه دلش در قفسه سینه اش بشدت میزد و رنگش چون زعفران زرد می‌گردید. او از زندگی چندین ساله خود با این مرد بدخوی و

چرسی بمن حکایت مینمود و اشک می ریخت و دستش را که در اثر ضرب چوب ولت و کوب منتظم از دوجا شکسته بود بمن نشان میداد و میگزیست و میگفت که سال هاست با این مرد زشت و بد خوی زندگی میکنم چکنم چاره جز صبر و حوصله ندارم و راه دیگری موجود نیست لاجرم باید بسوزم و بسازم.

آن روز من از زن منتظم خواهش کردم تا احوال مرا به پدر و مادرم برساند و جریان مظالمی، بدبختی و مصیبتیکه بالای من آمده است برای شان بگوید ولی او از ترس شوهرش معذرت خواست من دوباره الحاح و زار یکردم و دیدم دلش سوخت و چند قطره اشک از کنج چشمانش سرازیر گردید و بعد گفت کوشش میکنم که به یک طریقی خودم را به آن ها برسانم و یا بدست کسی برای شان احوال بدهم.

آن زن مهربان بیرون رفت و آب دست آورد تا من دست و روی خود را بشویم. من به بسیار زحمت سر خود را بلند کردم تا از جای خود بلند شوم و دست و روی خود را تمیز نمایم ولی بنابر درد شدیدیکه احساس کردم نشسته نتوانستم و از بازو های چهارپایی محکم گرفتم و در حال استاده با یک دست روی و دستان خود را شستم و بعد یک پهلو بالای چهار پای خوابیدم. خانم منتظم در یک ظرف چینی برای من شیر و روغن آورد و گفت دختر جان یکدم سربکش تا تمام اعضای بدنت نرم و آسوده شود. من همچنان کردم و چند ساعت بعد درد های من کمی تسکین یافت ولی نشستن برای من مشکل بود. دو سه روزی از درد و رنج و خسته گی من نگذشته بود که شبانگاه منتظم با دو سپاهی مرا از خانه کشیدند و بنام تحقیق به کلوپ شاروالی بردند و باز مرا بداخل یک اطاق انداختند و دروازه آن را قفل نمودند. این اطاق کلکین نداشت و صرف یک مجرای هوا به شکل کلکین ملاقی داشت و پله آن هم پائین بود تا صدای بیرون نرود در ابتدا که داخل کلوپ شدم دیدم ولسوال، شاروال و خارنوال در سالون نشسته اند و دانستم که این سه موجود پلید و کثیف باز هم مرا برای عیاشی و کام رانی طلب کرده اند و باز هم صحنه همان شب قبلی تکرار گردید. آن شب آن اشخاص پست و بی وجدان تا سحرگاه مرا نزد خود نگهداشتند و اعمال زشت و ناروا را با من انجام دادند و بعد از آن من بازیچه دست تقدیر بودم و یک شب بعد مرا طلب مینمودند و تا سحرگاه همچون کالبد بی جانی در کنار آن ها قرار میگرفتم. من در زیر این آسمان کبود هیچ کسی و کوی نداشتم، پدرم از شور بازار کابل و مادرم از گذر شادیان مزار شریف بود. ما در خان آباد کدام خویش و اقارب نداشتیم. من حیران بودم که چرا پدر و مادرم از من خبر و اطلاعی ندارند و از حال و روزگار من بی خبر هستند پسان ها دانستم که پدرم مریض و در شفاخانه مدت ها بستر بود و برادرم که بفکر من در کابل بود محبوس میباشد و با آنکه میدانم درین کشور مرجع بازخواست و عدل و دادی وجود ندارد و گوش سخن شنو و دیده اعتبار موجود نیست باز هم من کسی ندارم

که محض بخاطر تسلي دل من بدروازه اين و آن رفته و داد و فریاد مرا بگوش مسولان اين مملکت برساند. اين وضع و حالت براي مدت ها ادامه داشت و شب هنگام مرا به کلوپ شاروالي مي بردند و مجلس شراب خوري و عيش و کامراني بر پا مينمودند و تا اينکه يك روزي احساس کردم که مادر شده ام. بحال مصیبت بار خود بسيار گريستم و آن قدر اشک ريختم که گريبان من از آب دیدگانم تر و خيس گرديد. هان: مصیبتی و اندوه و غمي پيش ازین چه باشد که حالا بایست من مولود گناه و عصیان دسته خیانت کاران را بدین تن ضعيف و ناتوان خود بهر طرف با خویش حمل نمايم و فردائیکه بدنیا آید با او چه رنج ها و مصایب دیگری را بدوش کشم.

## دو فاجعه

تواب زیر شکنجه و عذاب بسر مي برد بحدیکه ناخن هاي دست و پاي او را کشیدن ولي هر مراتبیکه جان شیرینی میکرد و تواب چيغ میزد و صدا میزد که میگویم میگویم و زمانی که از زیر شکنجه رها میشد باز دوباره میگفت براي خدا چه را بگویم و کي را بگویم، از بس فشار و عذابیکه بالای من وارد گردید قتل سردار را بگردن گرفتم و حالا من کدام بي گناه دیگر را بنام معاون و همکار و رفیق همشیره پاک دامن خود معرفي کنم بخدا سوگند که خواهرم از آفتاب کرده پاکتر و از شیر کرده دامنش سفید تر است او با عصمت ترین زن امروز است ما به شیر پاک و نان حلال بزرگ شده ایم و انشا الله که هرگز خطاي از ما سر نمی زند. بخدا به پیامبر و بروز آخرت که من بي گناه هستم و نه دست من بخون سردار آلوده شده است باز هم به خداوند سوگند که من در طول عمر خود بقریه چهارتوت نرفته ام چه جائیکه داخل حویلی سردار شده باشم اين کار را کساني کرده اند که از چهار طرف قلعه سردار و داخل حرم سراي او کاملاً با خبر بودند و مطلقاً آگاهی کامل داشته اند.

همینکه حرف هاي او تمام میشد باز دوباره وي را زیر شلاق و شکنجه میگرفتند و تا اينکه تواب در زیر لت و کوب و شکنجه هاي گوناگون جان سپرد. اين حادثه باعث

تشویش و نگرانی هیات تحقیق گردید و آن ها از خوف مسولیت صحنه سازی نمودند و جسد تواب را در همان اطاقیکه کوتاه قلفی بود توسط ریسمان مذجی حلق آویز نمودند و شایع کردند که تواب بمنظور پوشاندن جرمیکه مرتکب شده بود خود را حلق آویز کرده است. تواب در يك اطاق كوچك كه از آن به منظور چوب خانه استاده میشد کوتاه قلفی بود و چنین استدلال نمودند که تواب از ریسمان مذجی که غرض آوردن چوب آورده شده بود استفاده کرده است.

در آن هنگام نور زرگر در شفاخانه بستر بود زمانیکه نور را در شفاخانه سپین زر عملیات کردند ماشین آتوگلاف سرویس جراحی خراب گردیده و سامانیکه برای جراحی وی استفاده کرده بودند درست تعقیم نیافته بود و کوك های شکم نور زرگر میکروبی گردیده و انفکشن کرده بود و بر علاوه نور درد شدیدی در کشم خود احساس میکرد و سپس داکتران شکم او را اکسری نمودند و در بطن او چیزی خارجی و بیگانه را مشاهده نمودند و لاجرم دوباره اپوریشن کردند و از شکم او پارچه های گاز و يك عدد پنس جراحی را که در اثنای عملیات از وارخطایی فراموش شده بود بیرون نمودند و لذا نور بیش از حد معمول به شفاخانه بستری بود.

بعد از حادثه قتل تواب نفر فرستادن و نور را از جریان حلق آویز تواب مطلع گردانیدند. نور با تن علیه که هنوز کودک های شکم او تازه بود با آنکه داکتران برایش اجازه خروج نداده بودند با سپاهیان بطرف خان آباد حرکت نمود جسد حلق آویز پسرش را مشاهده کرد و از هوش رفت و نور تا آن وقت از جریان قتل سردار روف و حبس و شکنجه و آزار دختر و پسر خود خبری نداشت.

زمانیکه نور به هوش آمد باز هم بداد و فریاد آغاز نمود و این موضوع را کاملاً توطییه و جعل کاری خانواده سردار دانسته و به صدا و آواز بلند ظلم و تعدی و بی عدالتی و دستگاه حاکمه و ولسوال خان آباد را محکوم نمود داد و فریاد نور بدنبال روحیکه شب قبل در اثر ظلم و بیداد هیات تحقیق خائن و خدا ناترس بسوی آسمان ها پرواز کرده بود سودی نبخشید و مرغ روح او را که در پشت ابر های نیله فام به

پرواز در آمده بود دوباره بسوی جسد مرده و بی جان او باز آورده نتوانست جسد تواب را به چهارپایی گذاشتند و بطرف گذر چاریکاري ها نقل دادند.

هوای بارانی و کوچه مملو از گل و لای بود، جنازه تواب را فقط چهار نفر سپاهی دم گرفته و بزحمت نقل میداد تا اینکه دم دروازه حویلی نور رسیدند.

نور زنجیر دروازه را بصدا در آورد و نسیمه در را باز کرد و ناگهان سپاهیان با چهارپایی داخل حویلی گردیدند.

نسیمه با مشاهده چهارپایی هوش و حواس خود را از دست داد و مانند جسم بی جانی کرخت و خشک شد و زبانش لال گردید.

این وضع و حالت نسیمه برای مدت چند ثانیه ادامه یافت ولی دوباره عقل و هواسش بکار افتید و بعد فریاد زنان خود را بالای جسد تواب انداخت و در هماندم روح از کالبدش جدا گردید و با روح پسر عزیزش در فراز آسمان ها یکجا شد.

سپاهیان رفتند و نور ماند و عالم تنهایی و دو جسد بی جان زن و فرزند.

نور زرگر که در همان لحظه کوهایی غم بسرش فرود آمده بود چند بار ضعف کرد و باز به هوش آمد بعد در حالیکه پاهایش از رفتار و حرکت مانده بود خود را با تقلا و کشان کشان تا مقابل دروازه وکیل نور رسانید و این مصادف بازماني بود که در همان لحظه جنازه وکیل نور را که غرض معالجه سرطان به هند رفته بود تازه داخل حویلی کرده بودند و صدای ناله و گریه از میان حویلی بگوش میرسید.

نور زرگر دست لرزان خود را که گویا صد ها تن بار گران آن را تحت فشار قرار داده است بزحمت بزنجیر دروازه رسانید و یک دو مراتب زنجیر را بشور آورد و خود از هوش رفت آمنه دختر وکیل دروازه را باز کرد و چشمش به نور زرگر افتاد که از هوش رفته و بی حال افتاده است.

مردمانیکه جنازه وکیل را نقل داده بودند نور زرگر را بخانه خودش نقل دادند منظره غم انگیز جسد تواب و خانم نور را تماشا کردند.

سور و ماتم در خانه وکیل انور بگوش میرسید ولی در خانه نور زرگر جز ناله و فریاد خود او دیگر صدای بگوش نمیرسید زیرا نور زرگر کسی نداشت که با او غم شریکی کند و بحال فرزند جوان و خانم او اشک بیبارد و ناله و فریاد براه اندازد.

همسایه ها بخانه وکیل انور و نور زرگر جمع شدند و مراسم تکفین و تجهیز جنازه پسر و مادر را انجام دادند و ساعت 5 عصر جنازه وکیل انور و توابع و مادرش را در حین وقت بقبرستان مجاور انتقال دادند و دفن خاک نمودند.

با این ترتیب زن و فرزند نور جهان فانی را وداع کردند و نور یگانه دوست عزیز و همسایه نیک خود «وکیل انور» را نیز از دست داد و در آن حالت پر ماجرا و مصیبت بار تنهایی تنها ماند.

## پول حق را باطل میکند

نور زرگر با تن زخمی و جسم ضعیف و ناتوان خود در جهت رهایی فرشته و ظلم روشن و آشکارائیکه در حق او صورت گرفته و همچنان قتل عمده توابع پسرش بهر دروازه سر زد و بهر دفتر و مقامی رجوع و داد خواهی نمود کسی بدادش نرسید و سر انجام با قبول تحمل و توهین و تحقیر های بسیار خود را به نزد والی رسانید و جریان بی گناهی دخترش و اینکه با او ظلم، تعدی و تجاوز نموده اند و پسر بی گنااهش را در زیر لت و کوب و شلاق به هلاکت رسانیده اند در عریضه ئیکه ترتیب داده بود بوالی تقدیم نمود.

والی در پای عریضه اش حکم تحقیق را صادر نمود و مستوفی ولایت را در رأس هیات عالی رتبه مرکب از مدیر اداری ولایت و مدیر مخابرات تعیین نمود. مستوفی با هیات معینه طرف خان آباد حرکت نمود و موضوع را تحت تحقیق و بررسی قرار داد.

مستوفی بلادرنگ دوسیه را از نزد هیات قبلی مطالبه و تحت مطالعه گرفت و سندی را که فرشته واقعاً در جریان تحقیق دست نخورده و باکره بود به مهر و امضای دوکتور دریافت نمود.

مستوفی عبدالحنان شخص صاحب قلم و میرزا و از زمره مامورین سابقه دار وزارت مالیه بود و نظیر حسن

پیشه و خواجه<sup>1</sup> داد کج قلم بحساب میرفت. او از زمره آن عده مرزا های بشمار میرفت که با اصطلاح از ریگ روغن میکشید.

مستوفی تحقیقات را آغاز کرد و ولسوال و دیگر اعضای هیات قبلی را سخت تحت فشار و تا زمان ختم تحقیق او شان را بحالت تعلیق در آورد و در همان لحظه امر گرفتاری ارباب نوروژ را نیز صادر نمود.

حرکت آن روز مستوفی بمثابه یک حرکت و اقدام جدی و انقلابی بشمار میرفت که دست و پای ولسوال و سایر اعضای هیات را به لرزه در آورد.

عقربک ساعت درست و حسابی ساعت ده شب را نشان میداد و باران شدید توام با رعد و برق می بارید و از در و بام کوچه ها و سرک آب سرازیر میشد و زیروچی در بازار، سرک و اطراف کلوپ در حال گشت و گذار دیده نمیشد.

در همین حال دو عراده موتر یکی جیب و دیگر والگه مقابل دروازه کلوپ شاروالی توقف نمود. از موتر والگه ولسوال با اعضای هیات قبلی و از موتر جیب سر و کله ارباب نوروژ با پسرانش نمودار گردید.

آن ها وارد کلوپ گردیدند و در سالون کلوپ نشستند و هنوز مستوفی بخواب نرفته بود، چراغ اطاقش روشن بود و اوراق تحقیق قتل سردار را که از نزد هیات تحقیق گرفته بود آرام آرام و بغور مطالعه مینمود.

ولسوال از جا بر خاست و بطرف اطاق مستوفی رفت و دق الباب نمود بعد از کسب اجازه وارد اطاق گردید.

مستوفی که در حادثه قتل شاه پور نواسه سردار پول های فراوانی از دست ولسوال گرفته بود و رفیق جان بجان همدیگر بودند چین در پیدشانی زده و خدلی ها

سرد با

<sup>1</sup> حس پشه خواجه داد کج قلم: مامورین نهایت با استعداد و در حین حال کج قلم و سخت گیر وزارت مالیه

ولسوال بر خورد نمود و گویا چنان وانمود کرد که هرگز او را قبلاً ندیده و شناختی با هم ندارند. ولسوال باب سخن را باز کرده و گفت عالی جناب خیلی ها به قهر و غضب هستید!

مستوفی گفت بلی مگر این کار از کردن است و عمل دولت باید همین طور عمل نمایند و حق را نا حق و نا حق را حق جلوه دهند و بالاخره با چنین حالت مفتضح و حشتناک به ناموس مردم تجاوز نمایند و بیگناهی را به قتل برسانند.

مگر فکر میکردید که باز خواست از کشور رخت سفر بسته و داد رس و فریاد رسی وجود ندارد.

ولسوال که در چرب زبانی و شارلتانی دست استاد شیاطین را از عقب بسته بود گفت جگر خون نباشید کمی پیشانی خود را باز کنید ما و شما دوست و رفیق هم هستیم و باور کنید از یاد من نرفته اید و حق شما در طاق بلند است و بر علاوه این گراز (منظور از ارباب نوروژ است) را نیز با خود آورده ام عقب موتر او از پول های کاغذی گرفته تا سکه های طلا و نقره مملو میباشد. حالا اختیار دارید که پول ها را میگیرید و یا بروزی خود پشت پا میزنید.

مستوفی شخص کار کشته، جالاک و دریا نوش بود این همه تشدد و خشونت وی نه از برای دلسوزی بلکه از برای تخویف و تحت فشار آوردن ولسوال و سایرین بمنظور هوار کردن راه و طرق بدست آوردن پول بسیار بود.

جمله ئیکه عقب موتر از پول کاغذی و سکه های طلا و نقره مملو و پر است بدش چنگ زد و هر لحظه مقدار پول و سکه ها را در ذهن خود محاسبه می نمود و سپس او دستش را که از غضب برپیشانی بر جبین خود گذاشته بود دور نمود و بعد گفت که چند است؟

ولسوال گفت پول کاغذی دو ملیون و ده عدد سکه طلائی و خیلی ها قدیمی و آنتیک و یک خلته سکه نقره که شاید وزن آن نیم سیر کابل باشد.

مستوفی که از خورسندی در جامه نمی گنجید می خواست ترازو بر زمین زند گفت نه کدام دیوانه خواهد بود که در چنین یک کیس بزرگ و خطرناک جنائی به این خس خوری ها دست خود را مردار میکند. ولسوال که از مستوفی کرده جالاک تر و مفتن بود گفت دلت، البته در

ذصبت نیدست. پولي را که گفتم تنها ارباب نوز آورده است و آنچه من براي ت میدهم مستثني از آن میباشد.

در حالیکه شما آشنائي و سابقه را در نظر نگرفتید و ما را بحالت تعلیق در آوردید شما فکر میکنید که ما را خواهند گشت و یا طرد ابدی خواهند کرد اگر چنین پندار شما باشد اشتباه است زیرا اوضاع و شرایط این کشور را خودت بهتر میدانی. حالات طوریت که بگیر و بده و سال ها حکومت کن.

حسین جان<sup>1</sup> زنده باشد نصف این پول را برایش تقدیم کنم بحیث حکمران تعیین می شوم و یک دو ولسوالی دیگر نیز زیر دست من قرار خواهد گرفت.

الان با ارباب به کابل میروم و شیر روزی های دیگر هستند که این پول ها را نوش جان کنند و شما آنگاه نه رئیس و نه اعضای هیأت تحقیق این قضیه خواهید بود.

با شنیدن حرف های ولسوال تنگ مستوفی سست گردید و با خنده گفت بدبخت تو مزاق (مزاج) را هم نمی فهمی. بیار بیار پول ها را تا من سکه های طلا را ببینم که از کدام دوره و زمان است من در سکه شناسی نیز مهارت دارم.

پول ها را آوردند ارباب نوز داخل اطاق مستوفی گردید و پسرانش بعد ازینکه پول ها را بالای میز گذاشتند از اطاق خارج گردیدند.

مستوفی با ذوق و اشتیاق تمام سکه های طلا را از خریطه کوچک بدر نمود و به تماشای آن مشغول گردید هر یک سکه را تحت شعاع برق قرار داده و با دقت تمام به تماشا پرداخت و بعد گفت سکه ها خیلی ها قدیمی و مربوط یونان باختری و کوشانی ها میباشند اینکه بر اسب سوار است و کلاه خود پیکدار بسر دارد تصویر از شخص سکندر مقدونی را نشان میدهد سکه های گاو سوار مربوط بدوره شاهان باختری بلخ است و سکه های ئیکه تصویر شخص استاده و نیزه در دست را نشان میدهد سکه کنشکا امپرا طور کوشانی ها میباشد.

<sup>1</sup> حسین جان: مدیر قلم مخصوص وزارت داخله

مستوفي رو به ارباب نوروب نمود و گفت اين سكه ها را از كجا كردي؟

ارباب نوروب مكث نمود و در فكر ارايه جواب بود ولي ولسوال بجواب گفت مال موزي خوراك غازي فكر ميكنم پول هاي ذخيره سردار عبدالروف است كه در زمان ولسوالي هاي خود از بلخ، دولت آباد و شرينتگاب بدست آورده است و سكه كوشاني ها را شايد زمانيكه پدر سردار حكمران شمالي بود شخصاً از خرابه هاي بگرام و يا از طريق اهالي بدست آورده باشد.

بعداً مستوفي دوسيه تحقيق قتل سردار را از بالاي ميز برداشت و آن را باز نمود و از ميان آن سند بكارت فرشته را كه به مهر و امضاي داکتر رسیده بود از دوسيه كشيد و به ولسوال و ارباب نوروب نشان داد و بعداً در جيب خود گذاشت و رو به ارباب نمود و گفت ارباب آيا ميداني كه اين سند حكم اعدام تست و هم چنان سند انفكك و حبس ولسوال با مشاهده آن سند رنگ ارباب نوروب چون زعفران زرد گرديد و خون از بدنش فرار نمود و هم چنان قلب ولسوال به لرزه افتاد.

در آن زمان هيات تحقيق مصروف عيش و نوش خود بودند و اين سند را كه در لاي اوراق تحقيق گذاشته بودند فراموش کرده بودند. ولسوال كه در آن هنگام مصروف گرفت و گير پول از ارباب و همچنان عياشي و كام روايي از فرشته معصوم بود اصلاً در فكر و خيالي چنين سني نبود و آنگاه با ديدن اين سند چنان خود را گم كرد و حالت رواني او طوري تغير نمود كه براي چند دقيقه خيره خيره بطرف مستوفي نظر ميكرد و يك كلمه حرف از زبانش بيرون نمي گرديد و ارباب نوروب اصلاً از چنين سني اطلاعي نداشت و او نظر بگفتار سلطانه دختر خود، فرشته پاك دامن را حامله ميدانست مستوفي سكوت را شكستاند و گفت خير مشوش نباشيد اين سند نزد من است و شما مطمئن باشيد و شما فردا پول حصه مدير مخابرات و مدير اداري ولايت را كه اعضاي معيتي من هستند فردا پيش از صرف چاي براي شان تسليم كنيد من صورت نظر هيات را مينويسم و همه امضاء مينمائيم و جريان را به سمع والي ميرسانيم شما خاطر جمع

باشید. مشروط بر اینکه ارباب باز هم جیب های خود را بخارد.

فردا از باب نوروژ و ولسوال وارد کلوپ شاروالي گردیدند و با مدیر اداری ولایت و مدیر مخابرات نشستند و صبحانه را همانجا با آن ها صرف نمودند.

مدیر اداری ولایت رفیق و دوست ولسوال بود و مدیر مخابرات نیز با ولسوال شناخت و معرفت نزدیک داشت.

مدیر مخابرات با یک مشب پول ناچیز که از طرف مامور تیلیفون سیویچ مورد مرکز ولایت و آن هم از گاو غدودی برایش داده میشد گذاره میکرد و هم بعضی تیلیفونی های ولسوالی های ارچی، امام صاحب، قلعه ذال و خان آباد گاهی اوقات برایش مرغ و تخم مرغ ارسال مینمودند به همان خوش و راضی بود.

ولسوال بطرف ارباب نوروژ اشاره کرد و ارباب از جیب عمیق و اسکت خود مبلغ سه صد هزار افغانی را بالای زانو مدیر اداری ولایت گذاشت و مبلغ دو صد هزار افغانی را بدست مدیر مخابرات داد و گفت کم ما و کرم شما.

دست مدیر مخابرات در هنگام گرفتن پول از کسرت خورسندی می لرزید و زمانی که دانست مبلغ دو صد هزار افغانی است نزدیک بود از خوشحالی سکت کند زیرا او در زندگی مبلغ بیست هزار افغانی را در یک وقت شمار نکرده بود. معاش ماهوار مدیران در آن زمان از مبلغ دو هزار افغانی تجاوز نمیکرد و معاش سالانه او مبلغ بیست و چهار هزار افغانی میشد که مصارف خرج و خوراک و لباس خانم و اولاد هایش را تکافو نمیکرد.

مدیر مخابرات پول ها را با خورسندی در جیب گذاشت و از ولسوال و ارباب نوروژ تشکر نمود.

برای مدیر اداری ولایت چرم و چکل از ولسوال ها و دیگر شعبات میرسید و دیگر شب و چاشت او بار بود و اخ و دپ فراوان داشت و او به اشاره ولسوال پول ها را در جیب گذاشت ولی در پیشانی اش چین و در رخسارش گرفته گی و ناراضی تری دیده میشد.

هنگامیکه ولسوال به او اشاره کرد تا پول ها را در جیب بگذارد در همان موقع آهسته به قسمیکه مدیر مخابرات نشنود در گوش او گفت امروز با مستوفی بنشینند و نظر خود را بنویسد و فردا این گراز شکم

بزرگ (ارباب) را برایت می فرستم باز هم جیب هایش را خالی کنی با شنیدن حرف ولسوال پیداشانی مدیر اداری ولایت باز گردید و سرحال آمد و بعد با مدیر مخابرات هر دو جانب اطاق مستوفي حرکت کردند. آن ها با هم نشستند و پیرامون قضیه و پی آمد آن فکر و سنجش نمودند و خلاصه نظر خود را چنین ابراز نمودند.

دوسیه قتل سردار عبدالروف خان که تحت نظر شخص امین و بادیانتي همچون آقای هدف ولسوال صاحب خان آباد تحقیق گردیده نظر به امر والاشان جلالتمآب والي صاحب کندز ملاحظه، تدقیق و بررسی گردید.

با ملاحظه یکایک اوراق تحقیق و فحوای دوسیه متذکره چنین ابراز نظر می‌نمایم که از طرف هیات معینه در هنگام تحقیق کاملاً جانب انصاف و عدالت مراعات شده و هیچ نوع اعمال زور و خشونت و فشار خلاف قانون و روش دیموکراسی صورت نگرفته است ادعای نور زرگر دال برینکه دخترش در هنگام تحقیق باکره بود و بعداً با وی تجاوز صورت گرفته کاملاً دروغ محض و بی اساس بوده و هیچگونه حقیقت ندارد و کدام سندیکه حاوی تصدیق بکارت فرشته نام باشد در دوسیه قتل سردار بملاحظه نرسید.

حامله بودن فرشته خود دلیل واضح و برهان قاطع دال بر رابطه ناجایز مذکوره و قتل سردار توسط رفیق این زن بدکار میباشد.

زیرا عقیم بودن و ناتوانی سردار عبدالروف خان در اجرای عمل جنسی نظر بگفتار شفاهی و جوابات تحریری سلطانه خانم سومی سردار مذکور که زن جوان و زیبا است روشن و واضح بود و لذا موجود بطن فرشته رابطه ناجائز او را صد فیصد تأیید مینماید.

اینکه فرشته با وجود دلایل روشن و آشکارا از دست داشتن در قتل سردار انکار میکند و رفیق خود را که به همکاری توأب پسر نور زرگر به قتل سردار مبادرت ورزیده است نشان نداده از داشتن رفیق و اجرای عمل ناجایز خود انکار میکند دلیل پخته گی و مهارت او در اجرای اعمال جنایت کاری اوست زیرا زنان فاجره در چنین موارد مکاری و استقامت زیادی از خود نشان میدهند.

هیات تحقیق بنابر سیاست دیموکراسی حکومت از آوردن فشار خشونت و شکنجه جداً خودداری کرده است.

طوری‌که روشن شده است توأب پسر نور زرگر بمنظور پوشاندن جرم خود و اینکه تحت فشار وجدان و ضمیر خود قرار گرفته لذا دست بخود کشی زده است.

ادعای نور زرگر عاری از حقیقت بود و کوچکترین دلیلی درین مورد نزد ما هیات روشن نگردیده است.

هر سه نفر (مستوفی، مدیر اداری، مدیر مخابرات) در پای صورت تدقیق خود امضا و نظر خود را ضم دوسیه نمودند و جریان موضوع را بحضور والی گذارش دادند.

مدیر اداری به یاور و حاضر باش های والی دستور داد تا ورود دوباره نور زرگر و رسیدن او را نزد والی بذرایع ممکنه جداً جلوگیری نمایند.

بعداً نور زرگر هر قدر که کوشش کرد و گریبان پاره نمود و خود را بوالی رسانده نتوانست و حتی روزی در عرض راه ولایت در چهارراهی سرک مندوی تیل فروشی و بازار حلبی سازی خود را دم روی موتر والی انداخت و از چانس بد او مدیر اداری ولایت آن روز به اقامتگاه والی رفته بود و در بازگشت بطرف دفتر ولایت با والی یکجا در موتر نشسته بود هنگامیکه نور زرگر خود را پیش روی موتروالی انداخت و داد و فریاد براه انداخت مدیر اداری حائن با دست پاچگی مداخله نموده گفت که صاحب این همان نور زرگر شارلتان و دعوی جلاب است و غیر حق وقت گران بهای شما را ضایع میکند و بعد به حاضر باشان والی گفت تا او را از سر راه موتر والی دور نمایند.

حاضر باشان (بادی گارد) والی نور زرگر را قفاق مال نموده و او را از سر راه موتر والی دور کردند و بدین ترتیب از رسیدن و دسترسی نور مظلوم بوالی جلوگیری گردید و بعداً نور هرگز نتوانست تا خویشتن را نزد والی برساند.

این است دادرسی والیان که مظلومی نمی تواند از دست عمال مفسد ولایت خود را نزد آن ها برساند و داد خواهی نماید.

اگر والیان در بار عام داشته باشند و گوش بشکایت مظلومان فرانهند و بدرد دل مردم گوش کنند بدون شک که داد مظلومی از ظالمی گرفته خواهد شد.

والي ها وزرا صدر اعظم و حتي رئيس جمهور بايد هفته يك روز بار عام داشته باشد و رعيت بتواند بدون حاجب و دربان خود را به آن ها برسانند و شكاييت و مشكلات خود را به سمع آن ها برسانند و داد خواهي نمايند و اينجاست كه عمال دولت دست از سر ملت برداشته و ظلم و استبداد از کشور رخت خواهد بست و عدل و انصاف تامين خواهد شد و در صورتيكه والي ها، وزرا و صدر اعظم و رئيس جمهور مانند ملكه زنبور عسل از انظار مردم پنهان باشد و مردم نتوانند شكايات خود را به آن ها برسانند اينجاست كه عمال دولت از بي خبري آن ها سوء استفاده نموده و چون گرگ بجان ملت مي افتند و دمار از جان مردم بدر ميكنند و چور ميكنند، تاراج ميكنند و جامعه را همچون سپندوار در مجمر از قوغ و آتش مي سوزانند و خانه و خانمان ملت را آتش مي زنند.

لدسوال و ساير اعضاي هيات هر چه زودتر دوسيه قتل سردار را تكميل كردند و بمحكمه ابتدائيه خان آباد ارجاع نمودند.

خارنوال براي فرشته 12 سال حبس را خواستار شده بود ولي قاضي بي انصاف مدت چهار سال ديگر را بالاي آن اضافه نمود و فرشته معصوم را بمدت شانزده سال حبس با مشقت محكوم نمود.

فرشته را به محبس زنانه ولايت كندز انتقال دادند. نور زرگر مرافعه خواه گرديد ولي محكمه مرافعه بنابر آنكه ارباب نوروز قبلاً قاضي مرافعه را نيز ديده و رضا کرده بود، فيصله محكمه ابتدائيه را تائيد نمود.

## خاطره نخستین شب محبس کندز

از لابلای یادداشت های فرشته:

این جاه محبس ولایت کندز است، محبس در قریه ابراهیم خیل در جنوب شهر کندز در ساحه تخمین شش جریب مساوی 12 هزار متر مربع بطور خام کاری با دیوار های بلند اعمار گردیده و دارای چهار ضلع میباشد که در هر ضلع آن یک یک برج تر صد نیز تیار شده است.

دروازه عمومی محبس بطرف غرب محبس قرار دارد، همینکه از دروازه عمومی محبس عبور میکنید به سمت جنوب غرب محبس ساحه حدود یک جریب زمین بنام محبس زنانه به استقامت دروازه عمومی زندان احاطه و اعمار گردیده و دروازه بزرگ چوبی به سمت غرب آن نصب شده است.

دفترمدیر محبس متصل دروازه عمومی محبس و طرف شمال غرب آن واقع گردیده و طرف شمال و سمت شرق محبس زنانه ساحه زیست و زندگی محبوسین مردانه در نظر گرفته شده است.

مامور محبس زنانه مرد خشک دماغ و خیلی ها زشت و بد خوی است و هر گاه عصبی شود از کوتک زدن زنان محبوس هم دریغ نمیکند.

امشب نخستین شبی است که من در محبس زنانه بسر می برم، هوا خیلی گرم و فضای اطاق پر از اختناق است، بوی رطوبت توأم با تفت و حرارتیکه از اطاق نمناک و چهار دیوار آن به فضا تصاعد مینماید گلون مرا می فشارد و همچنان بوی بد و پر اشمزاز و متعفن مبرز های مجاور مرا سخت اذیت میکند.

آه: خدای من آینده خیلی ها تاریک و ناپیدا است و از سرنوشت شوم خود چیزی نمیدانم. این تن ضعیف و ناتوان من تا چه وقت و کدام زمان بار گران این همه مصایب و آلام را تحمل خواهد نمود.

پدرم را بعد از بسی مدت ها فقط یکبار و آن هم زمانی که مرا بموتر و ازماش رنگ سر بسته سوار کردند از دور دیدم که اشک های داغ و گرمش دانه دانه بالای محاسن سفیدش می لغزید و به گریبانش سرازیر میشد و او کمی نزدیکتر شد و گفت فردا نزدت می آیم.

آه: این شب چقدر کمال و دراز است و از روز خبری نیست.

آه: سرم درد میکند و گاهی حال تهوع بمن دست میدهد. من خودم را به نوشتن مصروف کرده ام تا غم های درونی خود را فراموش کنم.

خداوند خانم منتظم را خیر نصیب کند که او دو عدد قلم خود کار و یک کتابچه یکصد ورقه بمن آورده بود و من قبلاً جریان واقعات آن شب مذحوس و شرم آور را در آن یادداشت کرده ام.

آه: نمیدانم که چرا خواب از چشمان من فرار کرده است و من مدت هاست که از شرب بی خوابی رنج میکشم.

درینجا خاموشی مطلق حکم فرماست و لی هر پانزده دقیقه بعد صدای خشن و زننده (باخبر) بهره دار برج ترصد مقابل اطاق ما، مرا تکان میدهد و رشته افکار مرا قطع مینماید.

اولین باریکه این صدای خشن بگوشم رسید من وارخطا شده و از جاه پریدم و نزدیک بود که قلبم استاده شود ولی حورا این زن که میگویند شش سال است درین محبس بسر می برد بمن گفت نترس این صدای پیره داران برج های ترصد است که هر پانزده دقیقه بعد بمنظور اینکه محبوسین فرار نکنند این آواز را بلند میکنند و با خبر میگویند.

## موضوع بد یا عرف قبیح و زشت قبیله وی

حورا زن خوش بر خورد و خنده روی است وقت که مامور محبس زنانه مرا درین اطاق رهنمای کرد او با پیشانی باز و لبان متبسم از من استقبال نمود و پهلوی من نشست و حال و احوال مرا استفسار نمود و من جریان مظلومیت و بیگناهی خود را بوی بیان کردم و او بحال زار من خیلی ها گریست و اشک بارید.

من از حورا سرگذشت زندگی وی را پرسان نمودم و او اشک های خود را پاک کرد و بعد بخود حالت جدی گرفته و گفت. خواهر جان سرگذشت زندگی من با قصه زندگانی تو فرق کلی و فاحش دارد زیرا تو قربانی حسن خود شده ای و من فدای رسم و رواج های شوم و عنعنات مزخرف و پوچ و غیر انسانی این اجتماع و محیط تاریک و قبیله وی شده ام و قصه من ازین قرار است.

دختر زیبا و نازدانه پدر و مادر خود بودم. خواستگاران زیاد داشتم ولی اسد پسر مامی من مرا دوست داشت و من نیز او را دوست داشتم و در ازدواج ما کدام موانع وجود نداشت و بنا بود همینکه حاصلات زمین های شان برداشته شود مراسم نام زادی ما بعد از یکی دو ماه رسماً برگزار شود ولی خشم زمانه بشور آمد و حادثه شومی بوقوع پیوست.

برادرم در اثنای آب یاری زمین با پسر ارباب شیردل در قریه لاله میدان ولسوالی چار دره کلاویز گردید و جنگ و جدال میان شان بوقوع پیوست و بالاخره برادرم ضربتی با پره بیل بسر لعل خان پسر ارباب شیردل فرود آورد و لعل خان در دم و در همانجا بقتل رسید.

موضوع پیش ازینکه رسمی شود به جرگه قومی محول گردید و سر انجام قرار فیصله موی سفیدان جرگه مرا بنام بد بر علاوه ده جریب زمین خون بها به ارباب شیردل پدر لعل خان تزویج نمودند، پدر و برادرم به فیصله جرگه گردن نهادن و قبول کردند. ارباب سه زن دیگر داشت و من زن چهارم ارباب شدم شاپیری زن بیوه لعل خان مقتول را مطابق عرف و عنعنات قبیله وی به یونس پسر زن سوم ارباب شیردل که بیش از هشت سال نداشت بعد از انتقضای دوره عدت تزویج کردند شاه پیری در آن هنگام سی و دو ساله و یونس هشت ساله بود که به هیچ قانون از قوانین پذیرفته شده جهانی این نوع وصلت قابل پذیرش نیست و با آنکه زن چهار چند عمر شوهر را داشت و یونس طفل هشت ساله بیش نبود آن دو رسماً زن و شوهر گردیدند.

و اما قصه خودم:

من با آنکه زن رسمی و شرعی ارباب شیردل بودم در آن خانه حیثیت یک زن را نداشتم و مانند یک کنیز و خدمت گار بوظایف و کار های صعب و شاقه گماشته و موظف میشدم و همه اعضای خانواده بشمول خود ارباب بچشم نفرت و حقارت بمن نگاه میکردند سخنان زشت و درشت میگفتند و مرا توهین و تحقیر مینمودند و حتی بعضی اوقات با وجودیکه کار های خودم را درست انجام میدادم باز هم مرا داو و دشنام میدادند و لت و کوب هم میکردند.

روزها طویله اسبها و ایل‌گوها را پاک میکردم و حویلی را آب‌پاشی و جاروب مینمودم و روزانه دو سیر آرد گندم را خمیر نموده و به تنور در گرم‌ترین روزهای تابستان نان پخته میکردم و ظرف و کالا می‌شستم و شفق داغ از خواب می‌خیزتم و تا هنگام خفتن کار میکردم و ساعتی مرا آرام و بیکار نمی‌گذاشتند.

پسران ارباب بهانه گرفته مرا لت و کوب میکردند و زنان ارباب نیز به بدترین فزاحتی مرا موی‌کشال مینمودند و خصوصاً مادر لعل‌خان هفته یک دو بار مرا کوتک میزد و موی‌کشال مینمود و حتی بعضی اوقات کلک‌های خود را بچشمان من داخل مینمود و میگفت که چشمانت را بکشم و بخورم هنوز دل من یخ نمیکند.

من جز گریه و ناله و باریدن اشک کاری نمی‌توانستم انجام بدهم و برای شان میگفتم آخر برای خداگناه من و قصوری من چیست و چرا مرا این قدر زجر و آزار میرسانید و شکنجه میدهید با تمسخر میگفتند برای اینکه بد هستی و بد آمده‌ای و ارباب ترا بخون‌بهای پسر خود بد گرفته است. پس حالا معنی بد و بد گرفتن را فهمیدی؟

من آنگاه بمعنی و مفهوم کلمه زشت و قبیح بد پی بردم که انسان آزاد و زنده‌ای خلاف تمام مقررات بین‌المللی و حقوق انسانی بجرم گناه شخص دیگری دست و پا بسته تسلیم دشمن و خانواده مقتول میگردد و قربانی می‌شود.

در آن هنگام که مرا ارباب بنام بد تزویج نمود دختر شانزده ساله بیش نبودم و مدت دو سال بار طاقت فرسای رنج و مصیبت را بدوش ضعیف و تن‌علیل و ناتوان خود حمل نمودم و حتی با داشتن تب و مریضی بمن رحم نمیکردند و باز هم بضرب قم‌چین از من استحصال خدمت مینمودند.

رفته رفته نهایت خسته و ناتوان شدم، دیگر پیش‌برد این همه بار گران از قدرت من و حوصله و تحمل من ممکن نبود لاجرم در یکی از شب‌های تاریک که باران بشدت می‌بارید و تمیز راه از چا نمیشد ناچار با عبید مزدور ارباب که داخل منزل ارباب رفت و آمد داشت بنابر قول و قراریکه با هم بسته بودیم از حویلی ارباب فرار کردیم و با پای پیاده خود را دم

دم صبح بشهر کندز رسانیدیم و بخانه یکی از اقارب نزدیک عبید واقع سه درک چند شبانه روز را سپری نمودیم و هدف از توقف ما در قریه سه درک آن بود تا سعی و تلاش ارباب و پسرانش در جهت بدست آوردن ما فروکش نموده و ما آنگاه بخاطر آرام بطرف کابل حرکت نمائیم.

بعد از یک هفته من و عبید آنجا را ترک داده و بالای بار موتر لاری که گندم را به کابل انتقال میداد سوار شدیم و طرف کابل حرکت نمودیم هنگامیکه موتر داخل بازار پل خمري گردید دفعه‌تاً متوجه شدیم که پوليسان و سپاهيان زياد در چوک پل خمري استاده اند و موترها را توقف میدهند پوليسان موتر ما را نیز توقف دادند درین موتر یک فامیل دیگر از اهالی غوربند نیز با ما همراه بود ناگهان چشم من به لطیف پسر بزرگ ارباب شیر دل افتاد و دل از دل خانه من جدا گردید.

حرارت کشنده سرا پای وجود مرا فرا گرفته و هیولای مرگ بالای سر من سایه افگند، ترسیدم و خیلایها ترسیدم و در همین حال بیل، تبر نیزه و میله تفنگ را در چهار اطراف و جودم احساس کردم و خیال کردم همین اکنون در صحن حویلی ارباب قرار دارم و از چهار سمت ارباب، پسرانش و اهل قریه دارند بالای من حمله مینمایند و مرا پارچه پارچه و قطعه قطعه نموده و گوشت های بدن مرا نزد سگان می اندازند من پیچیده و مستور بودم ولی عبید قابل رویت و تشخیص بود در همین اثنا صدای لطیف بلند شد که میگفت آنه خودش است عبید است همین نمک حرام است و آن دیگرش حورا است، خود شان است پايانشان کزید، حوالدار همین ها هستند زود باشید و از موتر پايان شان کزید و تسلیم ما نمائید.

مامور پوليس که شخص مسلکي و هوشيار بود گفت درست است ولي اين وظیفه ماست من میدانم که حسب ایجاب وظیفه با آنها چه رفتار نمایم و چطور اجرات کنم شما دور شوید دور شوید. مامور پوليس به سپاهيان دستور داد تا مردم را متفرق نمایند و پسر ارباب و نفر های معیتي او را که از چشمان شان خون می بارید و خیلایها آتشین مزاج و عصباني بودند بزور و فشار

در حالیکه می خواستند و کوشش میکردند تا خود را بما رسانیده و در همان جا پارچه پارچه نمایند از محل توقف موتر دور نمودند لطیف و همرا هانش می خواست در همان جا ما را تسلیم گردیده و با خود بکنندز انتقال بدهد ولی مامور پولیس که شخص هوشیار و وظیفه شناس بود با درک نزاکت موضوع طور جدی عمل نموده گفت که موضوع مربوط منطقه ماست و ما خود مان وظیفه‌تاً درباره آن رسیدگی و حراست مینمائیم شما فعلاً رخصت هستید.

و این کار رسمیات است و باید رسماً اجراء گردد. لطیف هر قدر اصرار کرد، فشار آورد و جزع و فزع بسیار نمود ولی مامور پولیس دو سیلی محکمی بر روی او زد و با خشونت وی را از آن صحنه دور گردانید من وعبید را تحت حفاظت سپاهیان، ما تحت خویش به ولسوالی پل خمري برده و همان دم به ولسوال پل خمري پیش نمود.

ولسوال موضوع را از ما استفسار نمود و تحت پرس و بال قرار داده و من تمام موضوع را موبمو از هوتا فقط برایش بیان کردم و جریان مظلومیت خود را کماکان و صادقانه بدون اینکه یک کلمه افزون کرده یا دروغ بسته باشم برای ولسوال پل خمري شرح دادم. دیدم اشک دور چشمانش حلقه بست و سر خود را بالا گرفت و میخواست تا ظاهراً عواطف و احساسات خود را از نظر ما پنهان نماید ولی ممکن نشد و اشک از چشمانش که زاده عواطف و احساسات انسانی وی بود فروریخت ولسوال شخص تحصیل کرده و از فارغان رشته حقوق و علوم سیاسی بود و او از رسم و رواج ها و عرف مردمان سرزمین خود سخت نفرت داشت و رنج می برد.

هان: او شخص دین باور، خدا ترس، مردم دوست و از طرف داران دیموکراسی و پیروان عدالت و روش های انسانی و سعادت مردم بشمار میرفت آقای رحیم زاده ولسوال پل خمري از امام داد خان مامور پولیس که وظیفه اش را بخوبی انجام داده و از بروز یک حادثه خطرناک و خونین جلوگیری کرده بود اظهار تشکر نمود و بعد مرا به نظارت خانه زنانه واقع در ششصد کوتی

شهر پل خمري فرستاد و عبید را به محبس پل خمري انتقال دادند.

فردا ما را غرض تحقیق احضار نمودند، ولسوال هیئتی را غرض تحقیق موضوع تحت ریاست آرین نژاد خرنوال پل خمري تعیین نمود و امام داد خان مامور پولیس نیز در زمره اعضای هیات تحقیق بشمار میرفت. هیات موضوع را تحت تحقیق قرار دادند و من آنچه را که دیروز برای ولسوال گفته بودم در جواب استعلام های هیات تحقیق گفتم و جوابات مرا امام داد خان مامور پولیس می نوشت و من در پایان نوشته شصت خود را می گذاشتم من از متن جواباتی که عبید داده بود چیزی نمیدانستم و بعد از همان تاریخ من دیگر عبید را ندیده ام.

سر انجام دو سیه را تکمیل کردند و می خواستند بمحکمه ابتدائیه پل خمري ارجاع نمایند. طوریکه میگفتند قاضی پل خمري شخص نهایت شریف متقی و پرهیزگار بود و به پاک نفسی، تقوا و عدالت شهرت بسزایی داشت ولی افسوس که فشار از طرف ولایت کندز بیشتر گردید و ارباب شیردل با دادن رشوت به اراکین آن ولایت و فشار مقامات بالا ما را غرض تحقیق بولسوالی چهار دره مطالبه نمودند ولسوال به والی ولایت بغلان و والی ولایت کندز تماس گرفته گفت فرستادن حورا و عبید به ولسوالی چهار دره برای شان خطر جانی دارد ما در مورد عادلانه تحقیق کرده ایم بهتر است اوراق تحقیق بعد از نظر هیات تدقیق بمحکمه ولایت کندز ارجاع گردد و حورا و عبید تا زمان فیصله محکمه در محبس کندز فرستاده شوند بردن آن ها به ولسوالی چهار دره مناسب نبوده و خطر مرگ را در قبال دارد.

همان بود که ما را تحت حفاظت و حراست پولیسان به ولایت کندز انتقال دادند مرا به محبس زنانه و عبید را به محبس مردانه فرستادند و بعد با ساس فیصله محکمه من بمدت دوازده سال حبس محکوم شدم و برای عبید مدت هشت سال زندان تعیین گردید و این ششم سال من است که در زندان بسر می برم.

آری: این زن هم یک خانم خیلی ها رنج دیده و مصیبت رسیده است و قصه او هم خیلی ها جالب و آموزنده

میباشد و این هم یکی از مصائب و رنجهای دیگری زنان افغانستان است که در آتش ظلم و بیداد عنعنه و رسم و رواج های پوچ و مزخرف قبیله وی و محیط تاریک بنام بد تا پایان عمر می سوزند و خاکستر می شوند.

## دیدار نور زرگر با فرشته

فرشته اولین شب را در محبس سپری نمود سحرگاه هان از خواب برخاست و بعد از ادای نماز از اطاق بیرون گردید و چند دقیقه این طرف و آن طرف صحن محبس زنانه قدم زد و بعد داخل اطاق گردید و هر لحظه رخسار های زرد و تن ضعیف و لاغر پدرش پیش چشمانش مجسم میشد و اشک می بارید و باز بیرون میرفت و بعد داخل اطاق میگردید و لحظه قرار و آرام نمیگرفت و به آرزوی دیدار پدر دقیقه شماری میکرد و با خود میگفت آه خدایا چقدر خوشحال هستم که امروز پدر جانم می آید و من بعد از مدت ها او را از نزدیک خواهم دید.

نور زرگر از خان آباد حرکت نمود در چوک بازار کندز از موتر پایان شد و اشیای را که با خود آورده بود از موتر پائین نمود و در کنار سرك پهلوی مغازه حاجی حکیم جابجا نمود و خود منتظر گادی استاده شد از بسکه حواسش پرت و پریشان بود ملتفت گادی نیکه مقابل دکان عبدالقهار ساعت ساز استاده بود نگردید و گادی وان زمانیکه می خواست آنجا را ترك کند زنگ گادی را بصدا در آورد و آنگاه نور زرگر بخود آمده و متوجه شد که گادی می خواهد حرکت کند لذا خود را بعجله به گادی وان نزدیک نموده گفت تا محبس. گادی وان مال های او را به گادی گذاشت و بعد جانب محبس براه افتاد.

گادی به مسافه یکصد متر دور از محبس در کنار سرك عمومی توقف نمود.

نور از گادی وان خواهش نمود تا در انتقال اموالیکه او با خود آورده است تا دهن دروازه محبس با وی همکاری و معاونت نماید.

گادی وان قیضه اسب را به تخته پیش روی گادی بست و بعد در انتقال اموال با نور زرگر کمک و همکاری نمود.

نور از مدیر محبس اجازه گرفت و اموالی را که آورده بود داخل محبس عمومی نموده و مقابل دروازه محبس زنانه توقف کرد سپاهی که با او همراه بود و امر مدیر محبس را بمأمور محبس زنانه ابلاغ کرده و بعد نور در اطاق کار مأمور محبس زنانه با فرشته ملاقات نمود.

در نخستین دیدار که پدر و دختر با هم مقابل شدند لحظات خدلی ها هیجانی، رقت بار و غم انگیز بود فرشته خود را در آغوش پدر انداخت و از هوش رفت نور سر دختر خود را بالای زانوی خود نهاد و موهای سرش را نوازش میداد و اشک می ریخت، فرشته زمانیکه به هوش آمد باز به ناله و گریه آغاز نمود و دستان پدر خود را تکرار و تکرار می بوسید و میگفت پدر، پدر جان چه روزهای را دیدم و چه رنج های را کشیدم و چه مصائب و بدبختی ها را تحمل نمودم که از گفتن آن موی بر اندام آدمی راست می شود. پدر جان قامت زیر بار غم ها و رنج ها و مصائب گوناگون خم گردیده است. آن گروه اراذل، خدا ناشناس و بی وجدان دختر معصوم و بیگناه ات را زیر باران شلاق گرفتند و سپس با پشک ها در جوال انداختند و شلاق باران نمودند و بعد ها از چه کارهای نارواییکه نبود در حق دختر بی چاره بیکس و بی روبرت دریغ و مضایقه نکردند. پدر جان در دل آن طایفه بی وجدان، بی رحم کوردل و حیوان صفت ذره رحم، شفقت و حس انسانیت وجود نداشت. فرشته این سخنان را میگفت و اشک می بارید و نور زرگر که خود دم اشک های خویش را گرفته نمیتوانست فرشته را تسلی داده و میگفت خیر دختر جان انتقام ما را خدا از آن ها خواهد گرفت. من کوشش میکنم و بهر دروازه سر خود را میزنم و فریاد و آواز ترا بگوش مسولین و زمام داران این کشور خواهم رسانید و دادخواهی خواهم نمود.

پدر و دختر آن قدر گریستند و زار زار نالیدن که دل سنگ بحال آن ها آب میشد.

فرشته از مادر و برادرش پرسید نور در حالیکه غم و اندوه بیکران هر آن قلبش را می فشرد موضوع فوت مادر و برادر فرشته را بنهان نمود گفت خوب هستند.

فرشته از جریان فوت مادر و برادر خود اطلاعی نداشت زیرا آن گروه جنایت کار فرشته را مانند پرنده در قفس ظلم و استبداد خود اسیر کرده بودند و او در چهار دیوارحویلی مشتاق منتظم محبوس و زندانی بود و هر نوع ارتباط او را با خارج قطع نموده بودند روز ها او در حویلی منتظم زندانی بود و شبانگاه او را از آنجا کشیده و به کلوب شاروالی بنام تحقیق می بردند و مجلس عیش و نوش را می آراستند.

نور زرگر در ختم ملاقات یک دست بستر و یک تخته قالینچه و لباس های فرشته را که با خود آورده بود با یک مقدار مواد خوراکی تسلیم دخترش نمود و هم مبلغ ده هزار افغانی را از جیب خود بدر نموده و بدست وی داد و گفت انشا الله همیشه و زود زود خبر گیرایت خواهم بود خاطر جمع باش و بعد از جای بلند گردید و فرشته نیز از جا برخاست و سپس دستان پدر خود را بار بار بوسید و به چشمان خود مالید و با پدر خدا حافظی نمود.

نور در حین خدا حافظی بدخترش گفت که او مرافعه خواه شده است و شاید موضوع را تا تمیز و مقامات بالاتر هم تعقیب و دنبال خواهد نمود.

## تلاش ها و مساعی نور زرگر و عکس

### العمل اعتمادي

با شنیدن حرف های نور زرگر قلب فرشته کمی آرام گردید و فکر نمود که عدالت و انصاف بسر وقتش خواهد رسید و بزودی ازین مشکلات نجات خواهد یافت ولی واه حسرتا که گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو؟

نور به هر دروازه سر زد و به هر مقامی مراجعه نمود ولی با خوردن سیلی های نا امیدی برخسارش از عقب هر دروازه رانده میشد و مأیوس و نا امید بر می گشت چرخ های زمانه بسرعت حرکت میکرد و فرشته با عالم های رنج و بدبختی شبانه روز را در محبس زنانه کندز سپری مینمود تا اینکه در بهار سال 1350 پومپیدو صدر اعظم فرانسه سفری به افغانستان نمود و دیدار از شهرک صنعتی کندز و تماشای بزکشی نیز شامل پروگرام سفر وی بود.

اعتمادی با همتای فرانسوی اش وارد کندز گردیدند و به تماشای مسابقه بزکشی به استدیوم رفتند و از دشت شیر ماهی و مناظر زیبای طبیعی آن نیز دیدن نمودند و

بعد از آنجا برگشتند و شب را در هتل سپین زر سپری نمودند.

فردای آن روز شهر کندز شلوغ بود و خلایقی زیاد تجمع نموده بودند و بحدیکه در دو طرفه سرک ها جای پای ماندن نبود.

نور زرگر به بسیار زحمت و سعی و تلاش بسیار و با تحمل ده ها ضرب شلاق و چوب و کوبک مانند گنجشککی خود را بسرک پرتاب نمود و خود را به اعتمادی رسانید درین هنگام اعتمادی در سرک مقابل دروازه هتل سپین زر استاده و منتظر همتای فرانسوی خود بود تا بمجرد بر آمدن پومپیدو از هتل به میدان هوایی رفته و جانب کابل پرواز نماید.

نور با وجود ممانعت پولیس و سپاهیان خود را مانند برق به اعتمادی نزدیک کرد و عریضه خود را تقدیم نمود ولی ازینکه هوش و گوش اعتمادی بطرف مهمان خارجی اش بود بعریضه نور و حرف های او التفاتی نکرد و اصلاً حوصله خواندن عریضه نور را نداشت و با بی حوصله گی عریضه نور را بدستش داده و گفت من فرصت خواندن ندارم عریضه خود را به والی تقدیم نمائید.

نور گفت جناب صدر اعظم صاحب من از دست ولسوال خان آباد به شما عارض شده ام برای خدا بدخترم تجاوز کرده اند و بعد او را بخون نا حق سردار عبدالروف که قاتل حقیقی او ارباب نوروز است گرفتار و محبوس نموده اند لطفاً بنام خدا و انسانیت عریضه مرا بخوانید و بداد من برسید بالای من چنان ظلمی صورت گرفته است که در تاریخ معاصر نظیر ندارد.

حالا موضوع بالاتر از صلاحیت والی صاحب است زیرا قضیه در زمان والی سابقه صورت گرفته، هیات ظالمانه نظر داده و محکمه غیر عادلانه فیصله کرده است و دختر من فعلاً محبوس میباشد جز اینکه خود شما بحیث فرد دوم کشور توجه نکنید دیگر همه راه ها بروی من بسته است.

ولی انگار که گوش های اعتمادی اصلاً حرف های نور را نشنیده باشد بحرف های او التفاتی نکرد درین وقت پومپیدو از هتل بر آمد و بطرف موتر روان گردید نور خود را به پای اعتمادی انداخت ولی اعتمادی

با نثار حرف های پوچ و دشنام او را توسط عسکر و سپاهی از خود راند و دور نمود.

سپاهیان نور را با ضرب قفاق، بوکس و لگد و کوتک از آنجا دور نمودند.

نور با قلب شکسته و تن مجروح و ضرب خورده طرف بازار روان گردید او مانند دیوانه گان در حالیکه لنگوته اش حلقه حلقه دور گردنش پیچ خورده و یکسر دیگر آن بزمین کشال بود با خود حرف میزد و میگريست و راه میرفت که ناگهان آواز برك شديد موتر تانکر سفید ممتاز ترانسپورت و جسد غرقه بخون نور زرگر دکان داران و عابرين پیاده روهارابخود معطوف و متوجه گردانید. نور در همان لحظه و در همان جا، جان سپرد و روانش در پشت دیوار بلورین نیستی از نظر ها ناپدید و جسم رنجور و ضعيف اوبراي هميش از شرظلم و جنایات گروه مسبتد و ظالم آسوده گردید.

آري: نور هم از دنیا رفت و فرشته را يکه و تنها بدون يار و ياور درين دنياي سراسر ظلم و فساد تنها گذاشت.

فرشته روز ها، ماه ها و سال ها به انتظار پدر، برادر و مادر بسر مي برد و کوچکترين اطلاعي از مرگ و زندگي آن ها نداشت.

## باز هم از لابلای یادداشت های فرشته

آه: خدای من، پروردگار من و صاحب من! سال هاست درین گورستان تنگ و تاریک و در میان این چهار دیوار بلند و لعنتی بسر می برم، دلم خیلی ها تنگ و نازک شده است و هر لحظه اشک هایم مانند باران بهاری سرازیر می شود و گریبان و دامانم را تر میکند اکنون جز اشک های خودم دیگر مونس، همراز و همدمی ندارم و فقط همین اشک های خود من است که بسر وقت من میرسد و بس.

هان: اشک هم تاثیر مثبت دارد و با فرو ریختن آن دل من صبر می شود و آرام میگیرد.

آري:

يك لحظه گريه گر نکنم کور می شوم  
چشم من از آب روشن است

آه: خدای من! این پدر مهربان، مادر با جان برابرم و برادر عزیز من کجا هستند؟

آنگار که زمین چاک شده و آن‌ها غایب شده‌اند. پروردگارا! دل من خیلی‌ها نافرار است و از حوادث شوم و غم‌انگیز مرا خبر میدهد.

و شاید این آوازه‌هایی که از دور شنیده‌ام درست بوده و کدام مصیبت و بلا بر سرشان آمده باشد. همان حرف‌هایی که شریفه و نجمه میگفتند درست است.

و حالا من درین دنیای فراخ و بزرگ خداوند هیچ کس و کوی ندارم و عزیزان من همه رفته‌اند و من مانده‌ام و عالم تنهایی و دنیایی از غم و مصیبت و کنج زندان.

آری: آن‌ها از دنیا رفتند و مرا تنهایی تنها گذاشتند و حتی آن نبیل مولود ناجایز و ثمره گناهان و دلسوال خان آباد و سایر طبقه جنایت‌کار و گرگان آدم صورت آن منطقه که نمیدانم از سلب کدام یک از آن طبقه پست فطرت و بی‌وجدان بود نیز دیروز مرا تنها گذاشت و بعمرشش سالگی از دنیا رخت سفر بست و جسم کوچکش که از فضای آزاد و زیبایی‌های طبیعت بهره‌نگرفته بود در زیر خاک‌های سیاه و نمناک برای همیشه آسوده و آرام گردید.

اکنون درین دنیا تنها حورا آن زن شریف و نجیب مرا یاری و کمک میکند و همین حوراست که تمام مصارف و خرج و خوراک من بدوش اوست اگر حورا نمی‌بود من با نان جیره محبس چه میکردم و همین حوراست که بحیث یک خواهر نهایت مهربان و دلسوز ساعتی مرا تنها نمی‌گذارد. خوش‌طبعی میکند و مرا می‌خنداند.

حورا دختر زمین دار است. پدر و برادرانش از او خبر می‌گیرند و برایش برنج، روغن و گوشت تازه و ترکاری از چهار دره می‌آورند و اسد پسر مامایش نیز هفته دو بار از او خبرگیری میکند و میوه تازه و انواع خوراکی که باب‌را برای او حاضر مینماید و از برکت حورا یک دو سه زن دیگر نیز اعاشه می‌شود.

نبیل از دنیا رفت و اکنون مولود ناجایز دیگری در بطن من جای گرفته که ثمره فساد و جنایت مسولین محبس است.

درین جا هم مگسان چشم سفید و گرسنه دور شرینی جمع  
می شوند و خود را اشباع می نمایند. درین جا به  
تعداد سی زن جوان و میانه سال که دارای کیس (فقره)  
های مختلف هستند زندگی میکنند در میان آن ها یک زن  
زشت و بد خوی بنام زهره باشی محبس است.

## سرگذشت زهره

حورا گفت که او اصلاً از تاشقرغان و زن بد خلق و درشت خوي است. زهره بجرم قتل خشوي خود بمدت شانزده سال محکوم شده است.

او با برادرش استاد ایرگش که پیشه آهنگري دارد در شهر کندز زندگي ميکردند و قضا رسته زندگي او را با جوانيکه از جمله وطن دارانش بود پيوند زد و نام زد گردیدند.

نامزد زهره بحیث محاسب در نمایندگي خواجه غار شرکت سپين زر خدمت مينمود و اسمش کبير بود. کبير بعد از نامزدي با زهره بخدمت عسکري جلب و رهسپار قول اردوي پکتيا گردید و بعد از انجام دو سال دوره مکلفيت عسکري ترخيص حاصل نمود و دوباره شامل ماموريت گردید.

عروسي زهره و کبير طور ساده برگزار شد زن و شوهر زندگي خوش و ساده را دنبال ميکردند و فرزندان چندي بدنيا آوردند سپس کبير بحیث سر محاسب نماينده گي شرکت سپين زر در قلعه ذال تعين گردید بعد از آن زمان روز بروز زندگي کبير و زهره رونق گرفته و سر و سامان يافت.

زن و شوهر از زندگي خود خيلي خوش و راضي بودند ولي اين خوشي زود گذر بود و قضا طرح ديگري ريخت و روزي کبير غرض ديدار خويش و اقارب خود به تاشقرغان رفت. آن روز ها موسم انار و بادام بود، کبير بخانه خويش و اقارب خود چند روزي فارغ از کار و جذجال وظيفه در آن منطقه خوش آب و هوا سپري نمود.

کبير هفت ساله بود که بعد از فوت پدرش با مادر و خواهر و سلیمان برادرش بکنندز نقل مکان کردند.

آن ها در تاشقرغان زمین و باغي نداشتند و در تاشقرغان کدام شغل و کاري براي سلیمان میسر نمیشد و لا جرم بخاطر بدست آوردن شغل و لب ناني بکنندز آمدند و در منطقه گور تپه بمنزل يکي از وابسته گان خود رحل اقامت گزیدن و هم در همان جا بود که خواهر کبير با يکي از مردمان آن محل ازدواج کرد.

منظره تاشقرغان و باغ هاي پي در پي که پشت هم واقع شده است براي کبير جالب بود. تاجشم کار ميکند باغ بود و خانه بود خصوصاً منطقه باغ جهان نما يادگار

تاریخی آن سرزمین که در غرب تاشقرغان و در دامان کوهی واقع شده است منظر قشنگ و جالبی دارد که از آنجا ساحه شمال، جنوب و شرق تاشقرغان بخوبی دیده میشود.

کبیر اکثر اوقات در خانه مامایش بسر می برد و دختر مامای کبیر تازه به صنف دهم رفته بود. او دخترک شوخ و قشنگ و سرخ و سفید بود.

او را وینوس (رب النوع عشق و جمال) نام کرده بودند.

این نام عصری و کاکه در اطراف چندان بگوش مردم آشنائی نداشت و کاملاً غیر مانوس بود ولی نمیدانم که پدر و مادرش چگونه این نام قشنگ را پیدا نموده و بالای دختر خود گذاشته بودند.

در تاشقرغان پوشیدن دریشی مروج نیست و کدام نفر مامور رسمی اگر طور رخصتی بوطن خود بیاید قبل ازینکه به سفر خود آغاز نماید لباس شخصی می پوشید و اگر احیاناً با دریشی حرکت کند بمجردیکه بخانه خود برسد لباس خود را تعویض نموده و با لباس مروج مردمان محل گشت و گذار مینماید.

کبیر با دریشی آمده بود و با همان دریشی بهر طرف رفت و آمد مینمود. دریشی برای وینوس جالب بود و پسر عمه در نظرش شخص عصری و بزرگ جلوه مینمود و سرلج گشتن حکم شهری شدن و عصری بودن را داشت.

وینوس کم کم متوجه شد که قلبش آهسته آهسته به نا آرامی و طپش آغاز کرده و در زاویه قلبش اسم کبیر جای گرفته است.

دخترک گاگاهی نزد کبیر می نشست و به پرس و پال اوضاع شهر کندز می پرداخت و کبیر هم بجواب سوالات او روشنی می انداخت و از شهر کندز، از اجتماع مردم و مدنیت صحبت مینمود.

رفته رفته شهر کندز در نظر وینوس شهر آیده آل و خاطر خواه جلوه گر شد و محیط تاشقرغان در نظر او تنگ و تاریک گردید.

وینوس روزی به کبیر گفت، شهر تاشقرغان در نظرم بمثابه قفس است و درین جا مجال بال و پر زدن نیست و اینجا محیط تاریک است و زنان نمی توانند آزادانه گشت و گذار نمایند و در اجتماع ظاهر شوند و خود به

بازار بروند و بدست خود سودا و ضروریات خویشتن را خریداری نمایند.

نمیدانم که پدر و مادر من در تاشقرغان چه میکنند و بخاطر چه زندگی مینمایند. چند مراتب برای شان گفتم باغ را اجاره بدهید و خود بایست بمزار و یا کندز برویم و زندگی نماییم. دل من درین جا تنگ شده است و می خواهم با شما چند روزی بکنندز بروم. کبیر گفت پیشنهاد خوبی است و با هم کندز میرویم و چند روزی در خانه سلیمان بوده و بعد به قلعه ذال میرویم.

وینوس و مادرش با کبیر بسوی کندز حرکت کردند و پدر وینوس با آنکه دلش می خواست بکنندز برود ولی به نسبت جمع آوری حاصلات باغ مجبور گردید تا از باغ و خانه خود مراقبت و واریسی نماید کبیر و مهمانانش همان روز بکنندز رسیدند و چند روزی در خانه سلیمان سپری نمودند. سلیمان شخص با همت و زحمت کش بود، ابتدا به کار خشت مالی اشتغال داشت و بعد به سنگ کشی پرداخت.

از کوه قره باطر سنگ پارچه تعمیراتی جمع آوری مینمود و توسط موترهای کرایه به کندز انتقال داده و بفروش میرسانید.

یک هفته بعد کبیر با مهمانان خود به قلعه ذال رفت و مادر کبیر از دیدن برادر زاده و خانم برادر خود خورسند گردید خانم کبیر از مهمانان بخوبی استقبال نمود و از هیچ نوع خدمت و مهمان نوازی دریغ نورزید.

او طعامهای لذیذ و خوش مزه تهیه و طبخ مینمود و در جمله سایر غذا های رنگارنگ کباب ماهی لقه نیز بالای سفره دیده میشد ماهی لقمه که یکنوع ماهی خاص و بدون خار است و پیدوار فراوان دریای آمو میباشد ولی بدلیل اینکه دریای قلعه ذال که اصلاً از اندراب سرچشمه میگیرد و بدریای آمو می ریزد بصورت چشم گیر و وافر در ساحه آب های مناطق قلعه ذال نیز بدست می آید. ماهی لقه از دریای آمو بدست قلعه ذال حرکت میکند و تا نواحی بغلان و بل خمری سیر و سفر مینماید.

دخترک (وینوس) بدون اینکه توجه بزن میزبان داشته باشد نا خود آگاه با کبیر شوخی و مزاح مینمود تا رفته رفته حس بد بینی زن کبیر را تحریک نمود.

کبیر خانم خود را دوست داشت او زن بلند قامت، سبزه و دارای چشم و ابروی سیاه و درشت بود و چشمان سیاه و ابروان درشت وی با قیافه و صورت وی هم خوانی داشت و برآستی زیبا جلوه مینمود.

سر انجام شوخی های وینوس و ژست و خیز های دخترانه اش اندک اندک کبیر را بطرف خود مایل ساخت و کبیر ناگهان روزی احساس کرد که وینوس را با تمام تار و بود و جودش دوست دارد.

روزی از روز ها کبیر با مادرش در صحبت را باز نموده گفت مادر برادر زاده ات قشنگ است و شوخ و دلریاست. در ابتدا کم کم دل من بطرف او میلان داشت ولی حالا می بینم که با تمام ذرات وجودم او را دوست دارم و چه می شود که او را از برادر خود خواستگاری نمائی. در موقع که مادر و پسر سر گرم صحبت بودند زهره از عقب دروازه گوش را وچ نموده و با تمام انرژی سخنان او شان را گوش و تعقیب میکرد. در ابتدا مادر کبیر مخالف کرد و گفت غیر ممکن است و من حیات نواسه های خود را خراب نمیکنم و زن همه اش یک زن است از سر این سودا در گذر که اوقات تلخی های زیادی پیش رو دارد.

بالاخره مادر کبیر نظر به اصرار زیاد و پافشاری پی هم پسرش موافقت کرد و گفت در یک فرصت و زمان مناسب به تاشقرغان رفته و در زمینه اقدام خواهد نمود.

سخنان مادر و پسر که زهره آن را بوضوح می شنید قلب وی را به لرزه در آورد و چنان آتش کینه و حسد در قلبش مشتعل گردید که دلش می خواست همان دم چون یوز پلنگی بسر و صورت آن دو خیز کند و در همان لحظه آنها را پاره پاره نموده و گوشت او شان را در زیر دندان غضبناکش ریزه ریزه نماید ولی بازهم حوصله مندی و شکیبائی را از دست نداد و بر خویشتن مسلط گردید.

زهره باز هم خود را تسلی میداد و با خود میگفت نه این فقط یک حرف و یک گپ (سخن) است. مرد ها بعضی اوقات همین طور حرف های را میگویند کبیر مرا دوست

دارد و ما پنج طفل داریم و تازه خداوند سر ما روشنی نموده و روزگار ما بهتر شده است کبیر زن را چه میکند، زن همه اش یک زن است، سفید، سیاه و زرد همه یک انسان است و هیچگونه تفاوتی در ساختار فیزیکی آن ها وجود ندارد و فقط توافق روحی است که رشته قلب دو انسان را به هم پیوند میدهد. و بسیار دیده شده است مرد جوان و زیبایی زن سیاه چهره و بد شکلی دارد ولی او زن خود را بحد پرستش دوست دارد.

چنانچه فلان وزیر کابینه با همان زیبایی و سر و صورت و تحصیلات عالی زن نیگر دارد و چنان از زندگانی خود خوش و راضی است و چنان خانم خود را دوست دارد که گویا مانند عاشق و معشوقی شبانه روزی را در عالم سعادت و نیک بختی بسر می برند.

بهرتر است تحمل کنم و بینم که چه میشود. مامای کبیر بعد از مدت سه هفته بکنندز و از آنجا به قلعه ذال آمد و بعد از سه روز تصمیم گرفت تا خانم و دختر خود را گرفته جانب کندز حرکت نماید و شب را در خانه سلیمان همشیره زاده اش سیری نموده فردا جانب تاشقرغان حرکت نماید. در هنگامیکه آن ها بار سفر بسته بودند کبیر یک تخته قالین شش متره ساخت ترکمن های کلوخ تپه را با سایر تحایفی که قبلاً آماده کرده بود به مامای خود پیشکش نمود. تماشای تحایف و قالین شش متره که خیلی ها نفیس و زیبا بود آتش در جان زهره انداخت و سراپای او را مشتعل گردانید.

مهمانان کبیر جانب کندز حرکت نمودند و شب را در خانه سلیمان سیری نموده و فردا جانب تاشقرغان حرکت کردند.

شب همان روزیکه مهمانان کبیر جانب کندز حرکت نمودند کبیر بار دیگر در صحبت را با مادر خود باز کرد و مصرانه از وی تقاضا نمود که هفته آینده بکنندز رفته و بعداً با سلیمان جانب تاشقرغان حرکت نماید و موضوع نامزدی وینوس و او را با برادر خود فیصله و یکطرفه کند. زهره سخنان کبیر و مادرش را از عقب دروازه استماع مینمود و این بار کاملاً مطمئن گردید که موضوع جدی است و مادر و پسر در اجراء و انجام این پلان کاملاً باهم توافق کرده اند.

از شنیدن حرف های آن ها اشك در چشمان زهره حلقه بست و قلبش خيلي ها مایوس و نا امید گردید و روز های غریبي کبیر و مساعي جان فشاني هاي خودش را به یاد آورد و بعد به اطاق خود رفت و بگریستن آغاز نمود.

آري: زهره زن با سلیقه و خيلي ها زحمت کش بود زمانیکه او با کبیر ازدواج کرد شوهرش يك کارمند (کاتب) عادي بود و چندان روز و روزگار خوبی نداشتند.

کبیر از زمان دوره عسکري و هم از درك مصارف عروسي خيلي قرضدار و پریشان شده بود و زهره از طریق دوختن پشتي هاي خامك دوزي، سرمیزي، دستمال هاي خورد و بزرگ پول بدست مي آورد و شوهر قرضدار و پریشان خود را کمک مینمود و هم از مدارك دست مزد خود پول قیمت يك فرد گاو دوشي (شيري) را نیز ذخیره نمود و يك فرد گاوي شيري خريداري کرد و بر علاوه خیاطي و گل دوزي از راه فروش شیر و ماست و قیماق زندگی برهم و درهم و خراب کبیر را سر و سامان بخشیده و شوهرش را از قرض و قرضداري نجات داد. کنونکه که کبیرسیر و سرمحاسب شده و پول هاي اضافي دیگری علاوه از معاش بدست مي آورد و صاحب زرق و برق و بارگاه شده است بعوض اینکه بفکر زهره و آینده اطفال خود باشد هوای زن نو بسرش زده است زهره را سخت نگران و غمگین گردانید.

بي وفائي اين مرد و هوس زن مجدد زهره را چنان تحت فشار روي قرار داد که بكلي اعصابش خورد و خمیر گردید و به اين مرد بي وفا و بوالهوس نفرین فرستاد.

آن شب خواب از چشمان زهره فرار کرد زندگی خوش و آرام او بدنيایی از غم و الم مبدل گردید. در دل خود از بي وفائي مرد ها شکایت میکرد و بزحماتی که متحمل شده بود افسوس مینمود.

با خود میگفت بهتر است يك نان مرد دو تا نشود من به اين مرد بدبخت چقدر زحمت کشیدم، چقدر جان فشاني کردم و چقدر رنج را متحمل شدم تا نصف هاي شب خیاطي و گل دوزي مینمودم و سحرگاهان در حالیکه پشت چشمانم از خواب گراني مینمود و چشمانم درست باز

نمیشد از جا بر می‌خاستم و گاو را میدوشیدم و شیر را گرم و مایه می‌کردم و ماست و قیماق تیار مینمودم تا باشد چهار پولي بدست آورده و زندگي مان را سر و صورت بخشيم ولي چه ميدانستم که اين مرد بي وفا و نا سپاس مي شود و همينکه صاحب پول و دارايي ميگردد در فکر زن ديگري مي شود.

دلم بکار و زحمت کشي هاي خودم سخت مي سوزد.

من چقدر زن احمق و بي عقل بوده ام.

نه و هرگز نمي گذارم که بمرام خود کامياب گردد و بايد کاسه شهدش را بزهر غم آلوده سازم و دنيا را در نظرش تيره و تار گردانم. زهره ابتدا تصميم گرفت که اين شوهر بي وفا را از طريق زهر مسموم گرداند ولي تپ و تلاش هاي وي بدنبال يافتن زهر بجايي نرسيد و بعد فکر کرد تا کبير را در هنگام شب به يك ضرب کارد از پا در آورده و بعد خويشتن را نيز بدريا افکنده و از شر زندگي مرارت بار آينده خود را نجات بدهد ولي در اجرا و انجام اين عمل هم شک و ترديد هاي زياد داشت باخود ميگفت مثلاً اگر کبير با ضرب يك کارد به قتل نرسد بعد بالاي من چه روز و روز گاري خواهد آمد.

زهره شب نزد خود پلان طرح ميکرد و مي سنجيد و اما باز به نتيجه نميرسيد.

سه روز بعد از رفتن مهمانان کبير غرض تطبيق حساب هاي نمايندگي با حسابات مرکز و ترتيب بيلانس سالانه بمرکز رياست سپين زر خواسته شد و اين فرصت خوبي بود که مادر کبير نيز بدنبال پسرش بکنندز رفته و بعداً با سليمان بطرف تاشقرغان حرکت نمايد و موضوع نامزدي وينوس و کبير را فيصله کند.

زهره از تمام مقصد و مرام آن ها مطلع بود و زمانيکه کبير جانب کنندز حرکت ميکرد زهره در صحن حويلي قدم ميزد و حرکات و رفتار کبير را بدقت زير نظر گرفته بود. کبير بکس دپلومات خود را گرفته و بدون اينکه کوچکترين التفاتي بسوي زهره نمايد از مقابل چشمان او عبور نمود و از دروازه حويلي خارج گرديد.

اين حرکت کبير که زهره چنين انتظاري از وي نداشت قلب زهره را بيشتري جريحه دار گردانيد و لهذا او به

عجله اشك هاي خود را پاك نمود و به اطاق خود رفت تا بر خود مسلط شود و تن به تقدیر بسپارد ولي هر قدر كوشيد خود را قناعت داده نتوانست و لاجرم بوغمه دلش تركيد و به هاي هاي گريستن آغاز نمود.

شب فرا رسيد و زهره تا سحرگاه نخوابيد و با خود فكر ميكرد و پلان طرح مينمود ولي راه و چاره براي خود دريافت نميكرد او با خود ميگفت كه اكنون كبير در دسترسش قرار ندارد و مادر وي نيز بزودي بدنبال او بكندز رفته و از آنجا به تاشقرغان سفر ميكند پس درين موقع حساس چه كاري از دست وي ساخته خواهد شد. آن شب زهره بيرون ميرفت و باز داخل اطاق خود ميشد و بطرف طفلكان خود نظر ميكرد و اشك مي ريخت و او چند مراتب به مطبخ رفت كارد بزرگ قصابي را برداشت و بگلون خود نزديك كرد تا به يك كش خويشتن را از شر اين وسوسه و اوهام و رنج هاي بي پايان دروني اش راحت بسازد ولي هر دفعه قلبش به لرزه مي افتاد و دستان مرتعشش براي به قتل رسانيدن خودش ياري نميكرد و لاجرم از تصميم خود بازگشت و زهره هر باريكه بخانه داخل ميشد و بالاي تخت خواب خود مي نشست با دو دست شقيقه هاي خود را محكم ميگرفت وي فكر ميكرد و چرت ميزد تا بحديكه درد شديدي سرش را فشار ميداد و رگ هاي شقيقه هایش همچون شماته ساعت تكتك پرش مينمود تا اينكه دامن افق سپيد و سپيد تر شده و دامن آبي رنگ آسمان نمودار گرديد و در همان لحظات بود كه تصميم خطرناكي مانند برق در مغزش خطور نمود و بعد امثال ديوانه گان از جا برخاست و بخنده آغاز كرد و با خود گفت اگر كبير رفته است اين پيره زن كثيف در جنگ من است.

سپس زهره سر را در بالين گذاشت و آهسته آهسته بخواب رفت. مادر كبير بعد از انجام نماز متوجه گرديد كه زهره از خواب بر ناخاسته و سرشته چاي را نكرده است.

او خود چاي و صبحانه را آماده كرد و با نواسه هاي خود صبحانه را صرف نمود.

مادر كبير به اطاق زهره داخل گرديد و حال وي را استفسار نمود زهره در جواب گفت مريض هستم.

پیر زن غذای چاشت و شب را نیز خودش آماده کرد زهره هنگام عصر از جا بلند شد و از شدت درد سر دستمال گل سیب را بسر بسته و با چشمانیکه از کسرت اشک های گرم و سوزانش سرخ شده بود از خانه بیرون گردید.

آن روز اول میزان و هوا نرم و ملایم بود. مادر کبیر بالای چهار پایي (کت) نشسته و مصروف ریستن پشم توسط چیلک بود و زهره با چشمان پر از کینه و نفرت نگاهی بصورت پیر زن انداخت و در زیر لبان داغ و پر حرارت خود غم غم نمود و بی اعتنا از کنار وی گذشت و داخل مطبخ گردید و بعد کارد بزرگ قصابی را با بلو سنگ گرفته بیرون شد و بعد پهلوی دیوار مطبخ نشسته و به تیز نمودن کارد مشغول گردید و آهسته آهسته با خود سخن میگفت و در حالیکه در میان قلب وی دریایی از کینه و نفرت تلاطم مینمود نوک انگشتان خود را بکارد تماس داد و از تیز شدن کارد اطمینان حاصل نمود.

زهره در هنگامیکه از تیز شدن کارد مطمئن گردید با نگاه غضبناک بصورت پیره زن نظر نمود و آهسته در زیر لبان خود گفت پیره زن بدبخت مگر دیدن عروسی پسرت را با خود بگور ببری و سپس از جای خود بلند شد و داخل مطبخ گردید و کارد را در تاق گذاشت و خود از مطبخ خارج شده و مستقیماً به اطاق خود رفته و خود را به خواب انداخت و به صرف غذای شب بالای سفره حاضر نگردید.

موقع خواب فرا رسید زهره طفلکان خود را که در اطاق خوابیده بودند با گرمی و شفقت مادری بوسید و چند قطره اشکی از چشمانش سرازیر گردید و بعد از اطاق خارج شد و طرف مطبخ رفت، کارد را گرفته و بعد در حالیکه دستان خود را بعقب کمرش حلقه کرده بود آهسته آهسته بطرف مادر کبیر که در صحن حویلی بالای چهارپایي بخواب شیرین رفته بود نزدیک شد دید پیره زن نگون بخت به پشت خوابیده و سپیدی زیر گلونش در روشنائی مهتاب نمایان شده است زهره بطرف چپ پیره زن خود را رسانید و در حالیکه قلبش بشدت می طپید دست چپ خود را به پیشانی پیره زن گذاشت و با دست راست کارد را بقوت و فشار هر چه بیشتر به گلون وی کش نمود و کارد از مری و قانقرتک گذشت و شاه رگ

هاي گردن پيره ذال را هم قطع كرد و خون چنان تيرك زد كه سر و صورت و لباس هاي زهره را نيز غرق خون نمود صداي خرخر گلون پيره زن مظلومه صادق نگران فابريكه را كه در همين اثنا براي گوسفندان خود علوفه مي داد متوحش ساخت صادق سر خود را از ديوار حويلي بلند نمود و مشاهده كرد كه مادر كبير خرخر زده و خون از بالاي چهارپايي بطرف زمين سرازير شده است.

صادق با عجله خود را از ديوار پايان انداخت و ديد كه زن كبير در حاليكه دست و سر و صورت و لباس هاي او غرقه بخون است مي خواهد از دروازه حويلي خارج گرديده و فرار كند. صادق فوراً مانع فرار زهره گرديد و بلا فاصله نور الدين پسر خود را طلب كرد و او را نزد نماينده سپين زر و ولسوال فرستاد تا جريان موضوع را براي شان گزارش بدهد.

ولسوال، قوماندان امنيه و سپاهيان وارد منزل كبير گرديدند و زهره را كه قصد داشت خود را بدرياي قلعه ذال انداخته و خود كشي كند دستگير نمودند و بعد از تحقيق و طي مراحل اصولي دوسيه نسبتي اش زهره ب مدت شانزده سال حبس از طرف محكمه ابتدائيه محكوم گرديد و محكمه مرافعه نيز مدت حبس تعيين شده را تأييد نمود و اين چندين سال است كه او در زندان بسر مي برد.

واقعاً آدم از مشاهده چشمان اين زن كه هرگز خنده دور لبانش نقش نمي بندد خوف ميكند زيرا او با هر كي كه مقابل مي شود با چشمان غضب آلود و قلب پر از كينه و نفرت برخورد ميكند.

راستي او ملامت نيست و ملامت محيط و اجتماع ما و مردان هوس باز است.

## رویداد سال 1357

آري: رویداد سال 1357 سالیکه سر آغاز مصائب و آلام بي شماری مردم افغانستان است و سالیکه تا امروز مردمان کشور ما از پیامد هاي شوم آن دمي نیاسوده و نفسي براحت نکشیده است.

هان: در آن سال بود که کودتاي 7 ثور بوقوع پیوست و تعداد زیاد دزدان شریر و آدم کش و جنایت کاران حرفه وي از محابس رها و بدنبال آن محابس مرکز و ولایات از وجود مردمان شریف و بیگناه مملو گردید.

خانواده هاي شریف و با وقار، شخصیت هاي سیاسی، روحانی، علمی و استادان محصلین و شاگردان مکاتب و حتی طبقه دهقان و کارگر و مامور دفتر همه و همه علي الخصوص زنان عقیف و دختران با عصمت و پاک دامن از محیط پوهنتون مکاتب و ادارات دولتي بنام هاي مختلف و تخریب کار و ضد انقلاب دستگیر و راهي زندان هاي مخوف و سیاه چال هاي تاریک و نمناک گردیدند و عزت و آبروي شان بر باد فنا و نیستی سپرده شد که ذکر آن همه واقعات دل خراش و اسف انگیز ضد انسانی بشمول ناخن کشیدن، برق دادن، اتو کردن که ذکر آن موي را بر اندام آدمي راست میکند علم داران نهضت دیموکراتیک خلق افغانستان از آن دریغ نکردند و هم در همان سال بود که عقیف ترین زنان و پاک دامن ترین دختران از نظارت خانه هاي خاد براي مجالس شب نشینی و عیاشي برده میشدند و سحرگاهان با جسم هاي خونین و تن هاي سیاه و کبود از کسرت مکیدن و گاز گرفتن هاي آن طبقه مست و مدهوش مرده و جنازه (بي حال و بي هوش) واپس به همان سیاه چاه ها و زیر زمینی ها منتقل میگرددند و خلاصه در همان سال بود که مردم کشور ما دسته دسته و جوقه در مرکز و ولایات تیر باران شده و در گودال ها و گور هاي دسته جمعی بخاک سپرده میشدند.

## باز هم از لابلای یادداشت های فرشته

امروز مدیر جدید محبس وارد زندان شد، تمام زنان محبوس را جمع آوری و با یکایک آن ها دیدار و صحبت نمود بعد نوبت من رسید و اسم من و نام پدرم را در حالیکه عمیقاً بسوی من نگاه میکرد استفسار نمود.

من خودم را معرفی کردم و گفتم اسم من فرشته و اسم پدرم نور زرگر است و او با شنیدن اسم من و نام پدرم تکان خورد و گفت دختر نور زرگر هستی؟ گفتم بلی و بعداً عمیقاً بچشمان من نگاه کرد و با خنده گفت ببین که مرا نگرفتی و کبر کردی و به این روز گرفتار شدی. در جوابش گفتم خیر قسمت بود ولی من شما را نشناختم او گفت من ضیا هستم نواسه حاجی محمد جان، حالا شناختی گفتم بلی و اما من در آن موقع نام زاد داشتم ضیا خندید و گفت همان سخن اولت درست است که قسمت نبود و تقدیر و سرنوشت کار خودش را میکند.

من از تمام ماجرای زندگی تو و آنچه که بالای تو آمده است کاملاً مطلع و با خبر هستم. اکنون از دست من دیگر چیزی ساخته نیست ولی کوشش میکنم برای تسهولت فراهم نمایم و در زمان بخششی ها مدت زمان حبس باقی مانده ات را کمتر بسازم و اسمت را در لست بخششی ها شامل نمایم.

با دیدن ضیا و اینکه گفت اسمت را در لست بخششی ها شامل میکنم دلم قدری تسلی گردید و این اولین بار بود که بعد ازین قدر مدت ها رنج و مصیبت، احساس خورسندی نمودم.

آری: برای یک محبوس شنیدن اسم آزادی و کم شدن مدت حبس بمنزله پیام زندگی برای یک جسم بی جان است. ضیا رفت ولی چند مراتب بعقب دور خورد و بطرف من مشتاقانه نظر نمود و بعد از دروازه زندان زنانه خارج گردید.

من بطرف اطاق مان رفتم و حورا بدنبال من آمد و پهلویم نشست و گفت تو او را می شناسی گفتم آری او از جای ما و از شهر خان آباد است.

پدر کلانش آدم مشهور و شخص زمین دار و صاحب رسوخ بود. میگویند زمانی که ضیا طفل خورد بود پدرش فوت نمود او را پدر بزرگش کلان نموده است و از همین سبب

است که بیشتر بنام پدر کلانش شهرت دارد چنانچه که شنیدید او خودش گفت ضیا نواسه حاجي محمد جان و همین ضیا هم از جمله خواستگاران من بود ولي من در آن زمان با حمید جوان مرگ نام زاد بودم. حورا گفت قبل از اینکه مدیر جدید محبس به اینجا بیاید من در اطاق شریفه نشسته بودم او ضیا را بخوبی می شناسد و شریفه گفت که ضیا خودش يك دوره حبس و زندان را دیده است و باید از حال زندانیان با خبر باشد و قصه حبس او ازین قرار است.

## لیلی جوگی و لیلی الماس

ضیا قبل ازینکه محبوس گردد مامور پولیس شهر کهنه بغلان بود.

در آن زمان جت ها همه ساله از نواحی هرات و بادغیس حرکت نموده و در ساحه تقسیم خطه ولایت بغلان و کندز رحل اقامت میگزیدن خیمه میزدند و دف، غربال و ایلک تیار مینمودند و آن را بفروش میرسانیدند و کار های ناجایز دیگر را هم انجام میدادند.

در میان این خیمه ها خیمه تجیرنمایی در آن سال نیز جلب نظر میکرد که مربوط به یک زنی بنام لیلی بود او یکی از حسین ترین زنان آن روز بشمار میرفت لیلی هیچگونه شباهتی بزنان جوگی نداشت، او حسین بود زیبا بود و دلربا بود اگر می نشست شور و هلهله برپا میکرد و هر گاه بر می خاست صور قیامت برپا مینمود.

آری: در نشستن او شور و هلهله و در برخاستن وی صور و غلغله آغاز میگردد.

آواز حسن ملاحظت و زیبایی او همه جا را فرا گرفته بود مردمان از جاهای دور به صحبتش می آمدند، نیک بخت آنکه به صحبت لیلی میرسید و از آب ذلال کنج لب و دهانش سیراب میگردد و الا عموماً خدمتگاران لیلی بخدمت مراجعین رسیدگی میکردند.

رفته رفته آواز حسن و زیبایی لیلی و کار ناشایست این خیمه ها بر همه جا پخش گردید عمال دولت اعم از ملکی تا پولیس و صاحبان پول و دارایی به یاد صحبت لیلی می رفتند و حسن شارشور (شهر شور) لیلی همه کس را چون مقناطیس بطرف خود جذب مینمود ولی لیلی از آن جمله گل های نبود که هر کس او را بو کند و او فقط بدست بالا و طبقه خاص تعلق داشت و سایر اشخاص به خیمه های دیگر سر و کار داشتند.

یکی از شیفته گان لیلی همین ضیا بود، ضیا بر علاوه اینکه مامور سمت شهر کهنه بغلان بود از جوانی و داشتن پول سرشار نیز برخوردار بود. او موتر والگه شخصی، زمین های مورثی و زرق و برق فراوان داشت زیرا از پدر کلانش ارث فراوانی بدست آورده بود و نیازی بگرفت پول رشوت و دست برد به این سو و آنسو مانند سایر پولیسان دیگر نداشت. او پولیس تحصیل

کرده، خوش مشرب و خدلی ها هم نضیف و خوش لباس بود لذا طرف توجه و علاقه بیشتر لیلی قرار داشت.

ضیا عاشق دل باخته لیلی بود اگر روزی یکی دو بار او را نمیدید آسمان گرد سرش می چرخید و روز روشن در نظرش تاریک و تار میشد.

او همه روزه نزد لیلی میرفت و در آغوش او دنیا مافیها را فراموش میکرد.

رفت و آمد های ضیا به خیمه جت ها و ارتباط او را با لیلی بوالی های ولایت بغلان و کندز گذارش دادند و در یکی از روز ها که ضیا مست و مدهوش در آغوش لیلی افتاده بود هر دو والی با پولیس ها و سپاهیان زیاد بمحل خیمگاه جت ها رسیدند، منطقه را محاصره کردند و ضیا را از خیمه لیلی دستگیر نمودند و تعداد از نفر های دیگر را نیز از سایر خیمه ها گرفتار کردند.

و همین بود که ضیا مدت چندی را در حبس بسر برد و سر انجام بعد از کودتای 7 ثور از حبس رها شده و بعداً بحیث مدیر محبس ولایت کندز تعین و موظف گردید.

## لیلی کی بود؟

سخن از لیلی بمیان آمد، راستی این لیلی این آفت جان عامی و ملاکی و از کدام تبار و از کجا بود؟ بحق که او زیبا بود قشنگ بود و خدلی ها نظیف، لطیف و دلربا بود. کسی را مجال گریز از زیر چشمان شهلا و فتنه انگیز و پرنفوذش هرگز و هرگز ممکن نبود. حلقه های زلفان سیه و پیچ و تابش دا می بود برای صید دل ها و قامتش قیامت بر پا می نمود و خرامش دل را از دل خانه هر کس که به او مقابل میشد جدا مینمود. به گفته آملی:

آن قیامت قامت موزن شکن

آفت دوران بلای

مرد و زن

واقعاً او قیامت قامت و ایمان شکن بود. یک گوشه چشم و یا یک تیر نگاه او کافی بود که ساعت ها انسان را در جایش میخ کوب کند و آنگاه که می خواست دلبری کند فقط با یک نگاه توأم با یک خنده ملیح که دور لبان قرمزش نقش می بست و دو دندان طلائين کنار راست دهنش نمودار میشد دیگر بسنده بود که آدمی برای

همیشه دوده نشین را هس شود و غلام حلقه بگوش درش گردد.

لیلی خودش یک پورتریت و یک تابلو بود آری فقط یک تابلوی میناتوریک استاد نهایت هنرمند و درست بمثابه تابلوی پشتهی کتاب عمر خیام و یاپشتهی کتاب حافظ شیرین سخن بود.

هان: لیلی واقعاً خودش تابلو شاخ نبات روی جلد کتاب حافظ بود که گفته است:

این همه قند و عسل کز دهنم می ریزد  
سبزیست کزان شاخ نباتم دادند

لیلی قطعاً به جت ها شباهت نداشت و هیچ جایش به جت ها نمی ماند ولی او در قبیله جت ها بزرگ شده بود نمیدانم که این جت ها و یا جوگی های دوره گرد که ساحه گشت و گذر شان از سرزمین هرات تا قسمت های سراسر شمال افغانستان و پروان، کاپیسا و کابل را در بر میگیرد این لیلی و این آفت دل ها را از کجا و کدام منطقه اختفای کرده بودند.

سال ها پیش درست و حسابی در سال 1334 دختر شش ساله ای بنام نجیبه در یکی از نواحی شهر کابل مفقود گردید و داغ ناسوری در قلب پدر و مادر گذاشت اعلانات رادیو، همکاری مردم و تجسس پولیسان بجای نرسید و گویا زمین دهن باز کرد و نجیبه کوچولو را فرو برد، شعرا در رثای فقدان دخترک بخاطر تسلی قلب مادر و پدر داغدارش اشعار سوزناک سرودند که از آن جمله شاعری در یک بیت شعر خود چنین سروده بود.

نجیبه زندگانیم فدایت چرا دختر نمی آید

صدایت

لیلی بیست و شش ساله بود هر گاه سال فقدان نجیبه را از سال 1334 محاسبه کنم با سن و سال لیلی که دستگیری ضیا هم در 1354 صورت گرفته کاملاً با سن و سال لیلی در همان زمان مطابقت دارد.

بهر حال اینکه لیلی کی و از کجا بود روشن نیست ولی او به هیچ صورت از خون و نژاد جت ها نبود.

در همان روزیکه ضیا را دستگیر نمودند امر کوچ جت ها را نیز از آن محل صادر نمودند. قافله جت ها برای افتاد لیلی از هر کجائیکه عبور میکرد صد ها دل بدام عشق او گرفتار میشد تا اینکه قافله جوگی

ها بمحل بود و باش زمستان اوشان مواصلت نمود و آن  
ها به اطراف شهر هرات خیمه و خرگاه خود را بر  
افراشتند.

لیلی بر علاوه حسن و زیبایی خدا دادش رقص ماهری هم  
بود و در محافل خاص و خدلی ها خصوصی رقص و هنر  
نمایی نیز مینمود و در یکی از شب های زمستان لیلی  
در منزل یکی از دوستان سناتور ابراهیم خان مشغول  
رقص و هنرنمایی بود که طرف توجه سناتور موصوف قرار  
گرفت و سناتور دل درگیر، عشق لیل داد و دیگر  
نتوانست دل از وی برگیرد و لذا سناتور به او  
پیشنهاد ازدواج کرد و سر انجام او را تایب گردانید  
و با وی ازدواج نمود.

آری: حس هم طوفان میکند لیلی را از خیمگاه روسپی  
ها و از زوایای سقوط و بد نامی بر می گزیند و بر  
تخت شاهی می نشاند و فرشته معصوم، پاک دامن و  
عقیقه را در منجلاب بدبختی، ظلم و ستم میکشاند و از  
دستی بدستی او را تسلیم میکند.

## بیماری خطرناک فرشته

فرشته کم کم احساس کسالت و خسته گی مینمود و آهسته  
آهسته مرده تب او را تکلیف میداد. گاهی سراپای  
وجودش در آتش سوزنده تب می سوخت و بریان میشد و  
گاهی تبش قدری فرو کش نموده وجودش سرد و ناتوان  
میشد و عرق از شانه ها و عقب گردنش سرازیر میگردد  
و سرفه های کوتاه و خشک او را بیشتر رنج میداد.  
فرشته با آنکه مریض، ضعیف و نحیف بود و با آنکه  
رخساره های ارغوانی و لطیف تر از برگ گلابش پژمرده  
و کم رنگ جلوه میکرد ولی باز هم زیبا، دلکش و  
دلریا بود و تیر نگاه معصومانه اش در آخرین ژرفنای  
قلب انسان فرو می رفت.

نمیدانم خداوند در چشمان این زن مظلوم، عدیل و  
بیمار چه تاثیری بودیعه گذاشته بود که هر بیننده  
در نخستین برخورد در مقابل جمال دل آرای او و  
چشمان سیاه شهلائی او مانند یخ که در مقابل آفتاب  
قرار گیرد، آب میشد و چنان از خود میرفت که خویشتن  
را ساعت ها فراموش میکرد.

هان: تاثیر و کیفیتی که در چشم خوبان است در کاسه شراب نیست و همین چشم است که در یک نگاه دنیای از مفاهیم و معانی و راز ها و کیفیت ها را باز گو میکند.

آری: همین چشم است که خودش حرف میزند و یک کتاب را بیان میکند و یک جهان راز های مرموز را به انسان میرساند و تفهیم مینماید.

ضیا او را شبی خواست و با او خلوت نمود قول داد که در جهت عفو باقیمانده مدت حبس او سعی و تلاش بسیار خواهد نمود ولی فرشته ازین زندگی ننگین و فلاکت بار خسته شده بود و او دیگر بزنگی علاقه نداشت و فقط دل بمرگ بسته بود و از خداوند برای خود مشتاقانه مرگ را طلب مینمود.

ضیا اکثر شب ها او را طلب میکرد و جسم نحیف و ضعیف او را بیشتر فشار میداد و اذیت مینمود تا اینکه بیماری فرشته بیش و بیشتر گردید.

فرشته را نزد داکتر بردند و داکتر بعد از معاینه مرض او را تبرکلوز تشخیص نمود گفت مرض پیش رفته است باز هم همین ادویه را برای مدت شش ماه استفاده کند بهتر خواهد شد.

ضیا از مریضی فرشته مطلع گردید و ادویه او را شخصاً از دواخانه کوکب خریداری و تسلیم فرشته نمود و شب هنگام باز هم فرشته را طلب کرد ولی فرشته عذر آورد و امتناع ورزید و گفت سخت مریض هستم و این مرض ساری و خطرناک است.

ولی ضیا که سرشار از نشه شراب بود گفت مرض مرا نمیگیرد و فرشته را به جبر و اکراه با خود برد.

## قتل خان رحیم کارمند شرکت سپین زر

ماه اسد سال 1357 بود که آن واقعه تراژییدی و المناک بوقوع پیوست و سراسر شهر کندز را تکان داد. واقعاً کشتار دسته جمعی 9 نفر بیگناه شب هنگام در منزل شان مردم ولایت کندز را تکان داد و خیلی ها غمگین و متاثر گردانید.

خان رحیم کارمند شرکت سپین زر بود و با ضیا مدیر محبس قرابت و خویشاوندی داشت او شخص نیک و عاجز و بی آزاری بود و به هیچ خوب و بد کس کاری نداشت و

هنگام شب دزدان بخانه او ریختند و او و خانمش و هفت طفل او را یکسره به قتل رسانیدند.

فردا همسایگان خان رحیم به پولیس اطلاع دادند که در همسایگی اوشان قتل و قتال فجیعی رخ داده است پولیس جنایی با پولیس های مسلکی دیگر وارد منزل خان رحیم گردیدند و 9 اجساد پارچه پارچه و غرقه بخون را که در صحن اطاق ها افتاده بود مشاهده نمودند.

خان رحیم و خانمش به بسیار وضع فجیع و المناک با ضرب تیر پارچه پارچه گردیده و مغز های سر شان به چهار اطراف اطاق پاشان شده بود و بر علاوه هفت طفل صغیر و ذکور و اناث او نیز به همین گونه با وضع رقت باری به قتل رسیده بودند بزرگترین طفل خان رحیم 13 ساله و خوردترین آن یکساله بود جنایتکاران حرفه وی حتی به طفل شیر خور و یکساله او هم رحمی نکرده بودند.

پولیس در خانه و صحن حویلی کدام نشان را که از قاتلین و جنایت کاران مانده باشد نیافتند و لی موضوع را تحت تعقیب و بررسی جدی قرار دادند.

سر انجام پای گادی وان خان رحیم در تملک افتاد و با اثر اقرار او الماس و لونگ نامان که در گذشته از جمله مجرمین متکرر و جنایت کاران حرفه وی بودند گرفتار و دستگیر گردیدند.

لونگ و الماس از جمله کسانی بودند که در نخستین روز های کودتای 7 ثور با سایر مجرمین و جنایت کاران دیگر با اثر فرمان نمایشی تره کی از محبس ده مزنگ رها گردیده بودند.

اجساد نه شهید معصوم بعد از غسل و تکفین به مسجد تخارستان منقل گردید تماشای نه اجساد خورد و بزرگ با کفن های خونین که در صحن مسجد پهلوی هم گذاشته شده بودند خورد و بزرگ و دکان داران و اشخاص راه گذر را متاثر و مغموم می ساخت، همه اشک می ریختند و میگریستند.

پسران و دختران مکتب در هنگام بازگشت بطرف خانه های شان همینکه ناگهان چشمان شان به مقتولین می افتاد چیغ و فریاد میکشیدند و بسرعت از مقابل مسجد تخارستان فرار میکردند و حتی بعضی اوشان شاک روحی برداشتند و برای مدت مریض گردیدند این بود نتیجه

فرمان عفو تیره کی که در اثر آن دزدان و جنایت کاران که بنا بر حکم شریعت و قانون به حبس های دوام دار محکوم شده بودند از حبس رها گردیدند و دوباره در هر گوشه از مملکت به قتل و جنایت و سرقت آغاز نمودند.

الماس، لونگ و کنجه گادی وان محبوس گردیدند و خانم الماس نیز گرفتار و بزندان فرستاده شد.

اسم خانم الماس هم لیلی بود و اما این لیلی با لیلی جوگی فرق زیادی داشت ولی باز هم جذاب و کشنده بود و توجه را بخود جلب می نمود، لیلی الماس زن سفید پوست، بلند قامت و صراحی گردن بود و از همه بیشتر دارای چشمان فتنه انگیز و جادو آفرین بود.

آری: باز هم چشم و داد از دست چشم، این چشم چه جادو و سحری دارد که در مقابل آن شیخ و زاهد، عامی و ملا همه و همه ثبات و خویشتن داری خود را از دست می دهند و با یک نگاه همچون آهوی تیر خورده از پا می افتند و اسیر میشوند.

با آمدن لیلی الماس در زندان فرشته از عذاب روحی نجات یافت و ضیا با لیلی الماس مصروف گردید.

فرشته روز بروز ضعیف، علیل و ناتوان گردید، تب های مسلسل و دوام دار و صرفه های کوتاه او را سخت رنج میداد تا اینکه فرشته بیشتر در بستر بسر می برد و در صحن زندان کمتر دیده میشد.

## آرزوی مرگ

از لابلای یادداشت های فرشته:

کجا یی ای مرگ: مدت هاست در آرزوی تو بسر می برم و انتظار ترا می کشم ولی افسوس که تو هم ناز میکنی و از من فرار مینمائی راستی عجب دنیایی و زمانیست که حالا از مرگ هم بایست ناز کشید.

سال هاست که من مشتاقانه در آرزوی مرگ بسر می برم ولی هزار افسوس که مرگ هم از من فرار میکند و از من دور و دورتر می شود و بسر وقت من نمیرسد.

آنهاییکه دنیا برخ شان لب خند میزند از مرگ فرار میکنند و مرگ از من ولی آن ها هرگز نمیدانند که گاهی هم چهره زندگی بمراتب از مرگ کرده گره تر و زشت تر است.

وقتی که زندگی بدوش انسان بار می شود و وقتی که در های امید برخ آدمی مسدود میگردد و بالاخره زمانی که کاسه شهد زندگی با زهر غم آلوده می شود دیگر آنگاه زندگی یعنی چه؟

پس آنگاه زندگی دیگر مفهوم و معنی یی ندارد در چنین حال و احوال چنین انسانی اصلاً زنده نیست و روح او مدت ها قبل از بدنش پرواز کرده است و صرف کالبد بی جان اوست که مانند مرده متحرکی بهر سو کشانده میشود.

پس از همین جاست که انسان مشتاقانه بدنبال مرگ میرود و مرگ یگانه آید آل قلب وی و آرزوی وی است از همین سبب است که چهره مرگ با همه زشتی ها، مرارت ها و تلخی هایش خواستنی و زیباست.

من از خداوند مرگ می خواهم تا بر بال های زرین مرگ سوار شوم و در پشت دیوار بلورین نیستی سفر نموده و از شر مرارت های زندگی و از آسیب میمون های آدم نما برای ابد و برای همیشه آسوده گردم.

هان: زندگی زیباست، دلفریب است و قشنگ است اما نه برای من زیرا من دیگر امیدی و آرزویی برای زندگانی و زندگی کردن ندارم.

آری: امید های زندگی من یکی پی دیگری نابود شدند. امید من آنگاه از زندگی قطع گردید که حمید عزیزم از دنیا با همه امیدها و آرزو هایش رخت سفر بست و مرا با عالم های رنج و مصیبت درین جهان تنهای تنها

گذاشت و سر انجام پدر بزرگوار و مهربانم، مادر دوست داشتني و از جان عزيزترم برادر شيرينم تواب همه و همه بدنبال هم از جهان رفتند و مرا تنها و بيكس درين ماتمكده وحشت زا رها نمودند.

راستي دنياي خدا (ج) برخ آنانيكه لب خند ميزند چقدر زيبا، چقدر قشنگ و چقدر دلفريب است اما نه براي من كه هر لحظه با جبين ترش و ابروان در هم كشيده اش با من مقابل مي شود و هر روز رنج و غم تازه براي من مي آفزيند.

آري دنيا زيباست و زندگي هم شيرين و دل پذير و خواستني ولي افسوس كه نه براي من بلكه براي آناني زيباست كه چرخ زمان بمرام شان رفتار ميكند.

هان: واقعاً دنياي خدا بسيار بسيار قشنگ، زيبا و خواستني است اما بشرط آنكه ظلم و ناروا نمي بود بشرط آنكه انسانيت بمفهوم واقعي آن وجود ميداشت و به شرط آنكه دنياي ما ملامال از صفا، صميميت، اخلاص و اخلاق مي بود.

نميدانم اين زن اين موجود بدبخت و سياه روز گار را چرا آفريده اند مگر مقتضاي آفريش و طبعيت همين بوده است كه زن در آخرين مقام حيوانيت قرار داشته و حق و حقيقي نداشته باشد؟

مگر زن مغز، تفكر و انديشه ندارد مگر زن فاقد احساس و آرزو است؟ مگر آزادي و مساوات حق طبي زن پذيرفته نشده است مگر مرد ها بهتر از زنان هستند و مغز زنان و خرد و عقل آن ها كمتر از مردان است؟ و اين امتياز غير عادلانه را كدام قانون آسماني براي مردان قايل شده است؟

من از كتب و اديان ديگران اطلاعي ندارم ولي در كتاب آسماني خود مان آري كتاب آسماني خود مان، همين قرآن مقدس را ميگويم كه من آن را بار بار در خانه خود مان نزد مرحوم مولوي صاحب غلام ايشان با تفسير آن خوانده ام من در هيچ جاي قرآن امتياز مردان را نسبت به زنان ندیده ام و نخوانده ام بلكه از طرف بزرگان دين خوش خويي، خوش خلقي و خوش رفتاري در مقابل زنان به مردان توصيه شده است و مگر نگفته اند كه مردان حق ندارند كه زنان خود را مجبور و وادار به شير دادن اطفال شان بسازند و خود مكلف

هستند تا برای اطفال خویش دایه استخدام نمایند و هر گاه زن خودش راضی به شیر دادن باشد مانعی ندارد ولی همین مردان هستند که خلاف احکام آسمانی و قانون مدنی زنان را از همه حقوق انسانی و اجتماعی شان محروم گردانیده اند.

زنان در مقامات بزرگ کشوری جای پای و نقشی ندارند و در کابینه و پارلمان مملکت که مرکز تصمیم گیری حقوق و وجایب اجتماعی است زنان اشتراک ندارند و هر گاه یک دو زنی را علم کرده اند جز جنبه سمبولیک نقشی دیگری ندارند.

در جوامع غربی که زنان در پارلمان و کابینه دوش بدوش مردان قرار دارند می بینیم و مشاهده میکنیم که هیچگونه ظلم بالای زنان صورت گرفته نمیتواند و زنان غرب از همه حقوق و امتیازات فردی و اجتماعی و سایر حقوق انسانی برخوردار هستند زیرا که خود در مراجع تصمیم گیری اشتراک دارند و از حقوق زنان سرسختانه دفاع مینمایند.

زنان در ادوار مختلف زمان مورد ستم، تعدی و تظلم قرار گرفته اند در مصر قدیم دختران را با لباس زیبا و زیورات قشنگ آراسته و بنام عروس نیل بدریا می افگندند.

اعراب بنابر عرف قبیلله وی دختران معصوم را در زیر ریگ های سوزان زنده بگور مینمودند در هند تا امروز زن را با جسد شوهرش بالای توده و انبار چوب و هیزم می نشانند و بعد آتش میزنند و زن زنده را در اجتماع عام با جسد شوهر مرده اش یکجا زنده زنده می سوزانند و خاکستر مینمایند مگر تا حال دیده نشده که کدام مردی را بدریای نیل بیندازند و یا کدام مردی را با جسد مرده زنش که مرده باشد یکجا بسوزانند پس دلیلی جز این چه خواهد که فقط باید بگویم که همین مردان اند که خود قانون ساز و قانون گذار هستند و لذا هر آنچه که دل شان بخواهد از هیچگونه ظلم و تعدی در حق زنان دریغ نمیکنند و این شد قانون و این است قانون.

## آخرین یادداشت فرشته

آه: خدای من! امروز سخت مریض هستم و چقدر ضعیف و ناتوان شده ام راستی امروز خیلی و خیلی جگر خون و غم گین هستم زیرا امروز عزیزترین دوگانه<sup>1</sup> و دوست صمیمی و مونس رازها و غمهای تنهایی من، دوره حبس و زندانش تکمیل گردید و در حالیکه اشکهای گرم و داغ وی گریبان و دامانش را تر کرده بود با من خدا حافظی کرد و بار بار مرا بوسید و با آنکه نمیخواست از من جدا شود و مرا تنها بگذارد ولی با دل واپسیکامل مرا در بغل گرفته و بوسید و تکرار تکرار خدا حافظی کرد و این اسد کوچولو را در آغوش خود فشرد و سر و رویش را بوسید و با چشمان اشکبار در حالیکه بار بار بطرف من و اسد مینگریست از دروازه محبس خارج گردید و دل مرا نیز با خود یکجا برد. هان: حورا دوگانه عزیز من از حبس رها گردید و انشاالله با آرزوی خویش خواهد رسید و با اسد پسر مامایش ازدواج خواهد نمود.

او بمن مانند یک مادر مهربان و یک خواهر نهایت عزیز در شدیدترین حالات و علیالخصوص در زمان مریضی من خدمات فرا موش ناشدنی و فراوان نمود و همین طفل کوچک را که ثمر جنایت مسولین زندان است در حقیقت او بزرگ کرد و اسم اسد پسر مامایش را بالای او گذاشت.

راستی در حقیقت او بود که این طفل را در حالات مریضی و ناتوانی من سرپرستی، پرورش و محافظت نمود. خدا میداند که بعد از سر من بالای این طفلک چه روز و روزگاری خواهد آمد زنده خواهد ماند و یا خیر؟ او نه پدر دارد و نه کدام اقارب و سرپرست که او را از او (آب) و آتش حفاظت کند، سر و رویش را بشوید و لباسش را عوض کند.

دلم بحال این طفلک سخت میسوزد زیرا طفلک بی پدر چه گناهی دارد و خودش بخودی خود پیدا نشده و بدنیا نیامده است. همین اجتماع فاسد و همین پاسداران قانون و محافظین ناموس مردم او را بدنیا آورده اند.

<sup>1</sup> خواهر خوان - دوست

چنانچه نبیل، آن طفلک بیگناه دیگر که در اثر ظلم و استبداد و جنایت ولسوال خان آباد و یا سایر پاسداران قانون، عدالت و حقوق مردم آن ولسوالی در بطن من پیدا شد و سپس در همین محبس دنیا آمد و بعد از شش سال با خواری و رنج های بسیار که حتی چشمش فضای آزاد بیرون زندان را ندید همین جاه از دنیا رفت و برای همیشه آسوده گردید. و حالا سرنوشت این طفلک چه خواهد شد او هنوز بدست و پای خود نیست و خیلی ضعیف و ناتوان است و با آنکه سه سال عمر دارد بنابر سویی تغذی و نخوردن شیر و غذای مناسب هنوز پاهایش قدرت حرکت و رفتار را ندارد.

دلم خیلی نگران اسد است که بعد از سر من کسی او را سرپرستی خواهد کرد و آیا کسی پیدا خواهد شد که بخاطر خدا او را از زندان کشیده و نگهداری کند؟ و لذا من بخاطر این طفل یتیم خیلی مشوش و نا قرار هستم بخاطر اینکه من مادر هستم و قلب مادر برای طفل جایز و ناجایز یکسان می تپد.

من و این طفل چه قصوری داریم به من تجاوز کرده اند و این طفلک مطابق قانون طبیعت دنیا آمده است پس او چه ملامتی دارد و یا من چه قصوری در برابر دین و آئین و اجتماع خود خواهم داشت.

آه: خدای من دلم مالش مالش می شود و چشمان من سیاهی میکند و نفسم بند بند می شود و شاید همین وقت واپسین و لحظات آخر عمر باشد.

«آه: خدای من دستم دیگر درست به نوشتن کار نمیکند و کلک های من توان گرفتن قلم را ندارد و دلم می خواهد بسیار بسیار بنویسم و صورت جنایات و مظالم این گروه تبه کار و خدا ناشناس را یکایک شرح دهم و خصوصاً خاطرات این روز ها و هفته ها را که خیلی ها خاطرات جالب و خواندنی است برشته تحریر در آورم، ولی افسوس که قدرت نوشتن را ندارم. توان و نیرویی در کلک های من باقی نمانده است.

صفحات را که با آب دیده و خونابه دل رقم زده ام در یک سطر از سطور آن گزاف گویی و زیاده روی نکرده ام تا باشد روزی بدست انسان با درد و با احساسی قرار گیرد و جهت معلومات هموطنان من و جامعه بین المللی آنرا به نشر بسپارد تا بدانند که دختری از دختران

آدم و هوا، دختر خود شان و خلاصه دختر نور زرگر، نور صوفي مشرب و با خدا و پرهیزگار در سرزمین پر اختناق و مملو از استبداد آن روز، آن هم يك زن، يك زن مظلومه و بيكس، يك موجود عاجز و محروم با جسم ضعيف و ناتوان خویش چه رنج ها دیده و زجر هاي بي پايان کشیده و به چنین روز و روزگار سیاه، با عالم هاي درد و داغ و نا اميدي ها و نامرادي ها از جهان رفته است.»

و بعد قلم از دست فرشته افتاد و يك دو بار با یأس و نا اميدي بطرف اسد طفل كوچكش كه مگس ها به سر و روي او نشسته و نیش میزدند نظر نمود و بعد پلك هاي چشمانش سنگيني كرد و آهسته آهسته چشمانش، چشمان شهلائيكه روزگاري در شهر خان آباد شور و غوغا براه انداخته و دل را از دل خانه ها مي ربود بت شد و چراغ زندگي اش براي هميش خاموش گرديد.

هان:

سحر بلبل همي گفت باغبان را درين گلشن نهال غم  
نگيرد

به پيري ميرسد خار بيابان ولي

چون گل جوان گردد بميرد

آري: فرشته با همه نا اميدي ها و نا مرادي ها از دنيا سفر كرد و مرغ روحش سيكبال به اوج آسمان ها و بسوي عرش خدا پرواز نمود تا باشد داد خود را از ظالمان بستاند.

آن طرف طفلك يتيمش در زير شعاع آفتاب سوزان در حاليكه مگس ها بسر و رویش نیش میزدند، مادر مادر میگفت و میگریست و خدا میدانست كه در قلب او چه اندوه و رنج عظيمي از جدائي مادر، غلبان میكرد كه طفلك توان اظهار و بيان آن را نداشت.

روز سه شنبه مورخ 2004/5/11

شهرک زیبای ليله ستروم - کشور پادشاهی ناروی

فهرست نام نویس اشخاصيکه اسمش درين  
کتاب ذکر شده است

الف:

1- اسحق پسر سردار عبدالروف

- 2- آمنه دختر وکیل انور
- 3- انیسه خدمه سردار عبدالروف خان
- 4- ارباب نوروز پدر سلطانه خانم سردار عبدالروف
- 5- اشرف پسر ارباب نوروز
- 6- اجمل شوهر عزیزه دختر سردار اکبر خان
- 7- افسقال نور الله از جمله معارف خان آباد
- 8- امام داد مامور پولیس پلخمری
- 9- اعتمادی صدر اعظم افغانستان
- 10- امیر محمد خان کاکای غلام سرور خان
- 11- امیر عبدالرحمن خان پادشاه افغانستان
- 12- اسلم تراکتورچی پسر همسایه ملا صفدر
- 13- آپه سنگی ماه خانم قربان نظر نفر خدمت سردار عبدالروف
- 14- اسد طفل یتیم فرشته
- 15- الماس دزد و قاتل خانم رحیم
- 16- امیر محمد یعقوب خان پادشاه افغانستان
- 17- الله جویایی حخکیم طیب امیر حبیب الله خان پادشاه افغانستان
- 18- امیر حبیب الله خان پادشاه افغانستان
- 19- ارباب غفور صاحب سرای در شهر کندز
- 20- ایرگش آهنگر برادر زهره
- 21- آرین نژاد ثارنوال پل خمری
- 22- ابراهیم خان سناتور
- 23- احمد شاه تاجر
- 24- استاد سر آهنگ نوازنده معروف افغانستان
- 25- افسانه آواز خوان محبوب
- 26- اکبر خان پدر عزیزه
- 27- اسماعیل استاد نور زرگر
- 28- انور «وکیل انور» پدر آمنه
- 29- اکرم داکتر
- 30- آستانه قل دکان دار علی آباد
- 31- اکرام سماوارچی بازار خان آباد پدر گل اندام خانم ملا صفدر
- 32- آدم خان

ب:

- 1- باز محمد برادر سلطانه خانم سردار عبدالروف خان
- 2- بیگ نظر از جمله معارف شهر خان آباد
- 3- بهرام «میرزا بهرام» عریضه نویس
- 4- بوری «ملا بوری» دکان دار بازار خان آباد

- 5- بيبي نازكو مادر كلان حاجي كريم داد
- 6- باشي فيض محمد شوهر همشيره نور زرگر

ج :

- 1- جبران خليل جبران نويسنده معروف لبنان
- 2- جان محمد (صوفي جان محمد) پدر نور زرگر

د :

- 1- دوست محمد پوليس جنائي ولايت کندز
- 2- داود

هـ

- 1- همايون فراهي داکتر
- 2- هوگو نويسنده شهير فرانسوي
- 3- هاشم خان مدير تخنيک فابريکه جنگلک
- 4- هاشم پسر ارباب نوروز

و :

- 1- وليد جمبلات مبارز لبناني
- 2- وينوس دختر ماماي کبير

ز :

- 1- زبيده نامراد و قرباني ازدواج اجباري
- 2- زهره خانم کبير
- 3- زليخا خانم سردار عبدالروف خان
- 4- زهرا نواسه سردار عبدالروف خان
- 5- زلمي ضابطه قومانداني امنيه خان آباد
- 6- زيبا خانم لاله کو پير محمد

ح :

- 1- حميد نامزد فرشته
- 2- حشمت پسر سردار عبدالروف خان
- 3- حسن پشه يکي از مامورين لايق وزارت ماليه
- 4- حسين جان شاروالي خان آباد
- 5- حورا خانم ارباب شيردل و دوست زندان فرشته
- 6- حاجي عصمت الله زرگر رسته لب دريای کابل
- 7- حاجي کولابي از معارف شهر خان آباد
- 8- حاجي نظام الدين خان مرد خير انديش و تاجر معروف خان آباد
- 9- حاجي ميرزا خان دکان دار خان آباد
- 10- حاجي كريم داد تاجر معروف خان آباد
- 11- حاجي شاه نظر برادر حاجي كريم داد
- 12- حاجي گلستان از جمله معارف و بزرگان شهر کندز
- 13- حاجي نازکميز از جمله معارف و بزرگان شهر کندز

- 14- حاجي شاغاسي از جمله معارف و بزرگان  
ولسوالي چهار دره و پدر عبدالغفور جاپ  
انداز مشهور.
- 15- حاجي محمود ماماي حاجي كريم داد
- 16- حاجي توره كي شخص زمين دار
- 17- حاجي سليم شاه شوهر زبیده جوان مرگ
- 18- حاجي كوچك علي پدر نسرین صنفی فرشته
- 19- حاجي غلام محمد
- 20- حاجي چهاري بای از معارف و طرف اعتماد مردم  
خان آباد
- 21- حاجي حكيم حان مغازه دار سر چوك شهر كندز
- 22- حاجي كريم شاه مغازه دار سر چوك شهز كندز

ك:

- 1- كبير سر محاسب نمايندگي سپين زر قلعه ذال
- 2- كنجه گادي وان خان رحيم شهيد

ل:

- 1- ليلما دوست و صنفی فرشته
- 2- لعل خان مقتول پسر ارباب شيردل
- 3- لطيف پسر ارباب شيردل
- 4- ليدي جوگي زن زيباي كه بعداً خانم سناتور  
گردید
- 5- ليدي خانم الماس دزد
- 6- لامارتين شاعر و نويسنده فرانسوي
- 7- لونگ دزد قاتل خان رحيم شهيد

م:

- 1- ميرچه خان كوهدامني
- 2- ماه طلعت مادر حاجي كريم داد
- 3- محمد جان خان غازي وردك
- 4- مولوي عبدالله فرغانچي خسر نور زرگر
- 5- مهوش دختر پري گل و نواسه سردار عبدالروف  
خان
- 6- ماريما دختر پري گل و نواسه سردار عبدالروف  
خان
- 7- محمد قل جوگي چاپ انداز و سيس اسپ هاي سردار  
عبدالروف خان
- 8- مدير عبدالصمد خان حكيم
- 9- مولوي محمد شاه خطيب مدرسه محب الله خان
- 10- محب الله خان تاجر معروف خان آباد
- 11- مجيد خان قوماندان امنيه خان آباد
- 12- ميرزا تاج محمد پدر كلان حاجي كريم داد

- 13- ملا عبدالودود جن بند
- 14- ملا صفدر پدر زبیده نامراد و شهید راه ازدواج اجباري
- 15- معلم نظر محمد
- 16- مشتاق منتظم کلوپ شاروالي (بلديه)
- 17- محمد یاسین صارم څارنوال ولايت کندز
- 18- محمد شفیع ناظر ولسوال
- 19- مستوفي عبدالحنان مستوفي ولايت کندز
- 20- ملا عبدالشکور ملا امام مسجد ویسل آباد
- 21- میرزا محمد یوسف مامور مالیه خان آباد
- 22- میرزا غلام محم دروازي سر کاتب تحریر ولسوال خان آباد
- 23- محمد عمر خان حاکم
- 24- میرزا خان دکان دار خان آباد
- 25- مولوي غلام ایشان
- 26- ملا بزرگ
- 27- ملا بوري

ن:

- 1- نور زرگر پدر فرشته
- 2- نسیمه خانم نور زرگر
- 3- نجیبه دختر قاري عباد الله و نامزاد مزمل
- 4- نجیبه گم شده
- 5- نرنجن (لاله نرنجن) صراف و جواهر فروش بازار چته کابل
- 6- نسرین دوست و صنفی فرشته
- 7- نظیفه خانم حاجي چاري
- 8- نسیم مستان مساعد څارنوال
- 9- نفیسه
- 10- نعیم فرهمند مساعد څارنوالی
- 11- نبیله نواسه سردار عبدالروف خان
- 12- نور الدین پسر صادق نگران فابریکه
- 13- ناشر غلام سرور ناشر سابق رئیس سپین زر شخص بارسوخ و وطن دوست
- 14- نجمه از جمله محبوسین زنانه

س:

- 1- سکینه همشیره نور زرگر
- 2- سلیمه نان پز سردار عبدالروف خان
- 3- سلیمان برادر کبیر سر محاسبت قلعه ذال
- 4- سردار عبدالروف مرد ثروت مند و متذفد شهر خان آباد

- 5- سلطانه خانم سوم سردار عبدالروف خان
- 6- سردار نصر الله پسر بزرگ و متوفي سردار عبدالروف خان
- 7- سردار عبدالوهاب پسر دوم متوفي سردار عبدالروف خان
- 8- سردار عظيم خان پسر عمه سردار عبدالروف خان
- 9- سردار عنایت الله خان پدر اجمل داماد سردار اکبر خان
- 10- سردار ذکریا مدیر بانک کندز
- 11- سید میرجان مرشد بزرگ
- 12- ساربان آواز خوان
- 13- سردار عطا الله خان از معارف شهر کندز
- 14- سردار محمد امین.

ع:

- 1- عزیزه دختر بیوه سردار اکبر خان
- 2- علم گل خروتي دکان دار شهر کندز
- 3- عباد الله خسر مزمل
- 4- عبدالغفور چاپ انداز
- 5- عبید مزدور ارباب شیردل
- 6- عزت الله کپتان صنف 12 لیسه خان آباد
- 7- عبدالقهار ساعت ساز
- 8- عبدالحنان مستوفي ولایت کندز
- 9- عبدالحمید سرکاتب تحریر ولسوالي خان آباد

ف:

- 1- فرشته دختر نور زرگر و قهرمان اصلي داستان
- 2- فریده دختر مولوي محمد شاه

ص:

- 1- صديق دريور سردار عبدالروف خان
- 2- صفر گادي وان

ق:

- 1- قربان نظر نفر خدمت سردار عبدالروف
- 2- قند آغا ضابط پوليس
- 3- قلندر خان پدر بي بي نازکو

ر:

- 1- ريحان دختر حاجي چاري بای
- 2- رشید پسر ماماي سلطانه
- 3- رام داس هندو جواهر فروش شهر دهلي
- 4- رحيم زاده ولسوال پل خمري

ش:

- 1- شفيقه خانم دوم سردار عبدالروف خان

- 2- شاه پور نواسه سردار عبدالروف خان
- 3- شیرین زن باز محمد پسر ارباب نوروز
- 4- شاه پیری زن لعل خان مقتول
- 5- شکسپیر شاعر و نویسنده بزرگ انگلیس
- 6- شام لال هندو پدر لاله ترجن هندو صراف و جواهر فروش چته کابل
- 7- شریفه از جمله محبوسین زنانه
- 8- شهاب الدین نان وای وسیل آباد
- 9- شاه ولی شوهر همشیره زاده نور زرگر

ت:

- 1- تواب برادر فرشته و پسر نور زرگر
- 2- تاج الدین آشپز سردار عبدالروف
- 3- توره بزکش « چاپ انداز »
- 4- تاغه مراد هوتلی علی آباد

خ:

- 1- خان رحیم شهید مامور شرکت سپین زر
- 2- خواجه داد کچ قلم از مامورین برجسته وزارت مالیه
- 3- خان محمد تورن لوژستیک وزارت دفاع
- 4- ذکر الله مساعد خرنوال

ض:

- 1- ضیا مدیر محبس ولایت کندز

غ:

- 1- غلام بای نفر خدمت سگ های سردار
- 2- غنی جان برادر سلطانه
- 3- غیاث نفر خدمت سردار عبدالروف خان
- 4- غلام حیدر غوربندی داکتر
- 5- غلام نبی همت قوماندان امنیه ولایت کندز

اسم اشخاصیکه به حساب ابجد نیامده اند

- 1- گل آقا دگروال لوژستیک وزارت دفاع
- 2- پری گل خانم سردار عبدالوهاب پسر سردار عبدالروف
- 3- پومییدو صدر اعظم فرانسه
- 4- گل میر
- 5- گل اندام خانم ملا صفدر
- 6- گل پاچاه سرخوش قوماندان امنیه خان آباد
- 7- آرین نژاد خرنوال پل خمري

## اظهار سپاس!

از فرهیخته مردی از دیار فرزانه گان  
«بدخشان» و از تبار آخرین شاهان  
باختری درواز آقاي رحمت الله بیژن پور  
بمناسبت تشویق های مکرر شان در نگارش  
این اثر اظهار سپاس و قدردانی  
مینمایم.

سید محمد نادر خُرم

**خاوران**